

شماره ۳۷۲۶
چهارشنبه ۳ آذر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

کمیل قاسمی از ازدواج پس از قهرمانی می گوید

فرزندم همه چیز را فراموش می کند

سرطان شکست را پذیرفت

اروپایی متحد یا مجزا؟!



بابک حمیدیان:
اگر عیار سواد تلگرام است
ترجیح می دهم بی سواد بمانم

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن ایام تعزیت و تسلیت دهه آخر ماه صفر، شهادت جانسوز رسول مکرّم اسلام حضرت محمد مصطفی(ص)، دومین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت امام حسن مجتبی(ع) و شهادت حضرت ثامن الحجج(ع)، ضامن آهو و شمس الشموس را به همه شما خوانندگان ارجمند تسلیت می گوییم.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

هوای پاک حق ماست

با فرا رسیدن ایام فصل سرد یکی از نگرانی هایی که شهروندان و بویژه شهروندان شهرهای بزرگ را تهدید می کند آلودگی هواست. همه ما به هوای پاک و سالم نیاز مندیم. سالهاست که در ایام سرد سال دست به دعا بر می داریم تا خدا بر ایمان کاری کند. بارانی بفرستد یا برفی ببارد تا بتوانیم سالم نفس بکشیم. بیمار نشویم و فرصتی برای زندگی ایمن پیدا کنیم. اما خداوند به همه ما عقل و اندیشه داده تا زندگی خود را مدیریت کنیم و همه چیز را به خدا نسپاریم. خدا خود می گوید من سرنوشت قومی را تغییر نمی دهم مگر آنکه خودشان همتی کنند و دستی افشانند و قدمی بردارند... و ما به این توصیه خدا عمل نمی کنیم. برای رفع بحران آلودگی ما تقریباً هیچ کاری نمی کنیم و چیزی که بر ایمان از کمترین درجه اهمیت برخوردار است محیط زیست ماست. همه از بحران محیط زیست صحبت می کنند اما اقدامی بر نمی دارند. همچنان خودروهای آلوده کننده هوا تولید می شود و بخش صنعت ما توجه چندانی به این مهم ندارد. در خبرها خواندید که سال گذشته شرکت فولکس واگن مجبور به پرداخت صدها میلیون یورو غرامت شد تنها به این دلیل که در سیستم کاهش آلودگی سوخت خودرو دستکاری شده بود و آلودگی خروجی اگزوز را کمتر از حد واقعی آن نشان می داد. این شرکت میلیاردها دلار زیان را تحمل کرد و مجبور به پرداخت خسارت هنگفتی شد تا بداند که باید خودروی استاندارد تولید کند که از کمترین آلودگی برخوردار باشد. در حالیکه همان خودروهای دستکاری شده به مراتب از خودروهای تولیدی داخل کشور آلودگی کمتری تولید می کردند. در کشور ما متاسفانه همچنان شاهد مصرف بالای خودروها و تولید آلودگی بسیار بیش از استاندارد هستیم و این تازه یکی از مشکلات ماست... فضای سبز ما که باید اکسیژن تولید کند و به مدد شهروندان بیایند و در حکم ریه های جغرافیایی هر منطقه به حساب می آیند قربانی همیشگی سرمایه و سود شده اند و ما شاهدیم که بسیاری از مناطق جنگلی و سرسبز کشور غارت می شوند و در شهرهایمان و به ویژه تهران، پول حرف اول را می زند و شما با پرداخت پول می توانید هر بلایی بر سر شهر بیاورید. آمایش سرزمین به یک شوخی معمولی تبدیل شده است. تهران و چند شهر بزرگ که ظرفیت بارگذاری جمعیتی آنها چند سالی هست که به سر آمده هر روز شلوغ و شلوغ تر می شود. برجها و ساختمانهای چند طبقه بیشتری ساخته می شوند. جمعیت زیاد و اتومبیلهای زیاد، ترافیک کلافه کننده هم به همراه می آورد که آلودگی هوا را تشدید می کند. همچنان در شهرهای بزرگ شاهد کارخانه های آلوده کننده بیشتری هستیم. در حالیکه بسیاری از مناطق کشور از جمعیت خالی می شوند و هیچ امکانی برای اشتغال فراهم نشده است، تنها در چند شهر بزرگ پیوسته کارگاهها و کارخانه های تازه ای یا تاسیس می شوند یا توسعه می یابند و آلودگی بیشتری تولید می کنند. وضعیت آب و خاک کشور که قصه دردناک دیگری دارد که هر روزه شاهد آن هستیم. گویی محیط زیست هیچ حامی گردن کلفتی ندارد. به مثابه آهوی مظلوم گرفتار آمده ای که چندین شکارچی محاصره اش کردند و او چون بید به خود می لرزد. چنین وضعیتی قطعاً در آینده ای نزدیک همه ما را گرفتار خواهد کرد. هوا چیزی نیست که بتوان آن را از چین یا جای دیگری با پولهای نفتی وارد کرد! خاک و آب و جنگل نیز همینطور. اگر با طبیعت دوست نباشیم اگر شهرهایمان قانون و طرح جامع عاقلانه و توسعه متناسب و متوازن نداشته باشند، فضای ما برای نفس کشیدن برای سالم زندگی کردن و برای زیست هر روز بدتر و سخت تر و غیر قابل تحمل تر از قبل خواهد شد.

بعید می دانم با این فریاد زدنها و با این ناله سر دادنها مشکلی حل شود. به اعتقاد نگارنده خود مردم باید دست به کار شوند. انجمنهای غیر دولتی باید شکل گیرند تا جلوی این مرگ خاموش را بتوان گرفت. ما خودمان باید پاسدار محیط زیست و فضای سالم باشیم. قدرت ما قدرت فوق العاده ای است. ما می توانیم آنهایی را که هوا را از ما می گیرند وادار کنیم تا از دست اندازی و از کشتار خاموش دست بردارند و این چاره ناچار ماست.

جناب آقای فتح الله جوادی سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

درگذشت برادر همسرتان، جانباز دوران دفاع مقدس مرحوم فرهاد دوست محمدی را که پس از سالها تحمل درد و رنج ناشی از جانبازی به دیار باقی شتافتند تسلیت عرض نموده، برای روح آن مرحوم رحمت و مغفرت الهی و برای شما، خانواده محترم، بویژه همسر گرامی از درگاه حضرت حق صبر و اجر مسالت داریم.

همکاران شما در مجله اطلاعات هفتگی

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---- ۳
نامه های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ---- ۴
باریکتر از مو ---- ۵
در جهان سیاست ---- ۶
سه گانه ---- ۸
دیدنی های ایران ---- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱۴
صدای سبز بسیج ---- ۱۶
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاوره ---- ۲۰
راز سلامتی ---- ۲۱
سلسله گزارشهای زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲۴
دین و اخلاق ---- ۲۵
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۶
پاورقی مستند ---- ۲۸
مسابقه داستان نویسی ---- ۳۰
پاورقی خارجی ---- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---- ۳۴
خاطرات روزنامه نگار ---- ۳۶
یک هفته حادثه ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ایرانی ---- ۳۸
قصه هفته ---- ۴۰
تماشاگه راز ---- ۴۲
نوشته های ناب ---- ۴۴
جدول ---- ۴۵
هوش و سرگرمی ---- ۴۷
یک سرگذشت ---- ۴۸
هفت هنر ---- ۵۰
ورزشی ---- ۵۴
عجیب ---- ۵۶
ورزشی ---- ۵۸
پیام از شما چاپ از ما ---- ۶۲
پیغام های روشنایی ---- ۶۳
بگو سیب ---- ۶۴
تعبیر خواب ---- ۶۵
از نگاه دیگر ---- ۶۶

عکس اختصاصی روی جلد: محمد ذبیحیان ـ لنگرود

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

به مناسبت ایام سوگواری دهه آخر ماه صفر و تعطیلات پیش رو، هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود.

نامه‌های بی‌واسطه

شیر دادن با وضو

مرحوم حجت الاسلام دکتر هادی امینی فرزند علامه امینی می گوید:

مادر بزرگم (مادر علامه امینی) یک روز آمده بودنـد منزل ما در نجف. من مطالبی درباره زندگی علامه از ایشان پرسیدم. مادربزرگم به یکی از نکات عجیبی که اشـاره کردند این بـود که می گفت: من بعد از اینکه ایشـان متولد شـد تا دو سال تمام هیچ وقت بدون وضو به ایشـان شیر نمی دادم و هر وقت موقع شیر دادن ایشان می شد مثل اینکه به من القاء می شد و من می رفتم وضو می گرفتم و بعد به ایشان شیر می دادم، به یاد ندارم بدون وضو به ایشان شیر داده باشم و برکات زیادی در این وضو گرفتن و شیر دادن نصیبم شد.

ارسالی: مریم پارسا از کوهبنان

در جستجوی الماس

مـی گویند کشـاورزی آفریقایی در مزرعه‌اش زندگی خوب‌وخوشی را با همسر و فرزندانش داشت. یک روز شنید که در بخشی از آفریقا معادن الماسی کشـف شـده و مردمی که به آنجا رفته‌اند با کشف الماس به ثروتی افسـانه‌ای دسـت یافته‌اند. او که از شنیدن این خبر هیجان زده شده بود، تصمیم گرفت برای کشـف معدن الماس به آنجـا برود. بنابراین زن و فرزندانش را به دوسـتی سپرد و مزرعه‌اش را فروخت و عازم سفر شد. او به مدت ده سال آفریقا را زیـر پا می گذارد و عاقبت به دنبال بی پولی، تنهایی و یأس و نومیدی، خود را در دریا غرق می کند.

اما زارع جدیدی که مزرعه را خریده بود روزی در کنار رودخانه‌ای که از وسـط مزرعه می گذشت، چشـمش به تکه سـنگی افتاد که درخشش عجیبی داشـت. او سـنگ را برداشت و به نزد جواهر سازی برد. مرد جواهر سـاز با دیدن سـنگ گفت که آن سـنگ الماسی است که نمی توان قیمتی بر آن نهاد. مرد زارع به محلی که سـنگ را پیدا کرده بود رفت و متوجه شـد سرتاسر مزرعه پر از سنگهای الماسی اسـت که برای درخشـیدن نیاز به تراش و صیقل داشـتند. مرد زارع پیشین بدون آنکه زیر پای خود را نگاه کند، برای کشـف الماس تمام آفریقا را زیر پا گذاشـته بود حال آنکه در معدنی از الماس زندگی می کرد!

فرستنده: محیا جعفری از کرمان

دو سالمند بیمار را دریابیم

درود بر شما. اینقدر از گل محبوبه شب تعریف کردند که همسـایه ما که از اقلیت‌های یزد هستند آن را کاشت و باعث دعوا و جنجال شده است!! بوی این گل بسـیار زیاد اسـت و از سـاعت ۶ تا ۵ صبح فضای حیاط، اتاق، و زیر زمین خانه ما را تا صبح مثل یک گاز در بر می گیرد و باعث مشـکلات جسـمی و روانی زیادی برای ما شـده اسـت. مادر بنده آسم و مشـکل ریوی و قلبی دارد و سـنش ۷۶ سال است و تا صبح به حمله‌های سـر درد و سر گیجه، سوزش چشم و بینی، مبتلا شده و خواب ندارد و در اتاق باید ماسـک بزند! از در و دیوار این بو می آید و ما آن را دوسـت نداریم. وضع خـود بنده هم تعریفی ندارد بنده دبیر بازنشسـته هستم و اتفاقاً فرد طرف ما نیز معلم اسـت. متاسـفانه این خانواده فرهنگی به هیچ عنوان درک نمی کنند ممکن اسـت برخی مردم از عـوارض این بوی تند ناراضی باشـند و اعلام کرده اندبـه هیچ عنـوان حاضر به حذف گیاه خود بخاطر مسـائل انسان دوستانه نیسـتند. خواهش می کنم حتما این پیام را منتشر کنید تا شاید موثر افتد و حق همسایه را رعایت کنند و با مطالعه این مطلب از حق دو نفر سالمند بیمار و رعایت حق احترام به انسان و انسانیت دفاع نمایند.

محسن سالاری ـ دبیر بازنشسته یزدی

امید همیشه راه گشاست

در زمان موسـی خشکسالی پیش آمد. آهوان در دشـت، خدمت موسـی رسیدند که ما از تشنگی تلف می‌شویم و از خداوند متعال در خواست باران کن.

موسـی به درگاه الهی شـتافت و داسـتان آهوان را نقل نمود. خداوند فرمود: موعد آن نرسـیده اسـت. موسی هم برای آهوان جواب رد آورد.

تا اینکه یکی از آهوان داوطلب شد که برای صحبت و مناجات بالای کوه طور رود. به دوسـتان خود گفت: اگر من جست و خیز کنان پایین آمدم بدانید که باران می آید و گرنه امیدی نیسـت. آهو به بالای کوه رفت و حضرت حق به او هم جواب رد داد. اما در راه برگشت وقتی به چشـمان منتظر دوستانش نگاه کرد ناراحت شد. شروع به جست و خیز کرد و با خود گفت:

دوستانم را خوشحال می کنم و توکل می نمایم.

تا پایین رفتن از کوه هنوز امید هسـت... تا آهو به پایین کوه رسـید باران شـروع به باریدن کرد. موسی معتـرض پروردگار شـد. خداوند بـه او فرمود: همان پاسـخ تو را آهو نیز دریافت کرد... با این تفاوت که آهو دوباره با توکل حرکت کرد و این پاداش توکل او بود.

زهرا موسی پور از بردسیر

نامه به سر دبیر

باسـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسـلیت فرا رسیدن دهه آخر ماه صفر و سالروز رحلت پیامبر گرامی اسلام و شهادت دو اختر تابناک آسمان امامت و ولایت امام حسن مجتبی(ع) و امام رضا(ع) و با این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

※ حسین علیزاده

با بخش اینترنت تماس بگیرید تا در این رابطه همکاری بیشتری صورت دهند و در جهت ارتقای سایت مجله تلاش نمایند.

※ رضا اکبری- شهرضا

سلام شـما را به همکاران رساندم. متقابلا از لطف شما تشکر کردند. شاد باشید.

※ حسام الدین علیجانی- مسجد سلیمان

از لطف شـما متشـکرم و خوشـحال از اینکه بیش از ۴۰ سـال است که با این مجله همراهید و همچنان این همراهی را حفظ کرده‌اید. سـلامت باشید.

※ رضا اکبری- جاجرم

پیام شـما پزشـک عزیز و محترم به دسـتم رسـید. همین طور گلایه‌ای که کرده بودید. باور کنید ما هم قصد بدقولی نداشـتیم. همان سال هم بر اسـاس وعده‌ای که به ما داده شـده بود وعده کردیـم. تصمیـم ما در تغییر قطـع مجله در آن شـرایط ناخواسـته بود و چاره‌ای از آن نداشتیم. رفته رفته دیدیم که خوانندگان نیز با این شـکل جدید مانوس شده و این قطع را پسندیده‌اند. با این حال چند شـماره‌ای است که فرم نظرسنجی در مجله گذاشته‌ایم تا خوانندگان در این باره تصمیم بگیرند. از لطف شما متشکرم و انتقادهای شما را به دوستان منتقل می کنم. سرفراز باشید.

※ زهرا مترجمی- جهرم

حق با شماست. در عصر جدید تلویزیون بیش از آنچـه که باید ما را به خود مشـغول کرده و به جمعهای خانوادگی صدمه زده است. ضمن اینکه تلویزیـون نمی تواند هرچه را که نشـان می دهد به گونه‌ای مدیریت کند تا کوچکترین آسیبی به فرهنـگ و اخلاق وارد نیایـد. آنچه را که ما باید بدانیم مدیریت استفاده از جعبه جادویی است تا وفاق خانوادگی از دست نرود. موفق باشید.

※ فریده یاری- ؟

از لطف فراوان شـما سپاسگزارم و از اینکه در ایـن مدت طولانی همراه ما بوده‌اید خوشـحالم. بـرای شـما و همسـر محترم آرزوی سـلامتی می کنم. موفق باشید.

هفته آینده، مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود

به مناسبت فرا رسیدن ایام سوگواری دهه آخر ماه صفر و با توجه به تعطیلی روزهای دوشنبه هشتم و چهارشنبه دهم آذر ماه و تعطیلات پنج شنبه و جمعه پس از آن، مجله شماره بعدی اطلاعات هفتگی چهارشنبه هفدهم آذر ماه تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهد شد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

با خودمان آشتی کنیم

نوشته بود:" شما روانشناس هستید؟..." با خودم فکر کردم من روانشناسِ روانِ خودم هستم.
اصلاً هر آدمی بهترین روانشناس خودش است. هیچ آدمی مثل خود آدم، خودش را نمی‌شناسد. هر کسی می‌تواند به همه دروغ بگوید، نقاب بزند به چهره، فیلم بازی کند، اما نمی‌تواند به خودش دروغ بگوید، خودش را گول بزند.
نوشته بود:"...من با خودم مشکل دارم..." دلم می‌خواست برایش بنویسم:" چون با خودت مهربان نیستی، خودت را دوست نداری..." دردها از جایی شروع می‌شوند که خودمان را نمی‌بینیم، خودمان را فراموش می‌کنیم. یادمان می‌رود آدم باید با خودش مهربان باشد، باید خودش را دوست داشته باشد .
اصلاً آدم باید گاهی خودش را بردارد، ببرد یک گوشه‌ای دست بیندازد دور گردن خودش، خودش را ببوسد، با خودش آشتی کند، حتی گذشته را فراموش کند.
این آدم نباید مدام اشتباهش را پتک کند بکوبد توی سر خودش. هی با پشت دست محکم نزند توی دهان خودش. مدام به خودش سرکوفت نزند که اشتباه کردی، که باختی، که باید آن یکی راه را می‌رفتی، آن یکی راه را انتخاب می‌کردی.
آدمیزاد فراموشکار است. گاهی یادش می‌رود بشر جایزالخطاست، باید اشتباه کند، باید هزار راه برود و برگردد تا راه درست را پیدا کند، تا آدم کامل شود.
آدمیزاد کم حافظه است. یادش می‌رود باید با خودش مدارا کند، گاهی نباید با خودش سخت گیر باشد، هی خودش را به چالش بکشد، گیر بدهد به خودش، به دور و برش، نباید سر خودش داد بزند، خودش را بازخواست کند. هی انگشت کند توی چشم و چال خودش، چشم و چال گذشته اش... آدم اگر آدم است باید حواسش به خودش باشد، با خودش مهربان باشد. خودش را دوست داشته باشد، با خودش دوست باشد .
باید گاهی پیشانی خودش را ببوسد، بزند قد خودش، خودش را ببخشد، با خودش آشتی کند. آدمیزاد اگر روانشناس خوبی باشد چاره‌ای ندارد جز اینکه با خودش آشتی کند.



راه برو

روزی لقمان در کنار چشمه‌ای نشسته بود. مردی که از آنجا می‌گذشت از لقمان پرسید: "چند ساعت دیگر به ده بعدی خواهم رسید؟"
لقمان گفت: "راه برو!" آن مرد پنداشت که لقمان نشنیده است. دوباره سوال کرد: "مگر نشنیدی؟ پرسیدم چند ساعت دیگر به ده بعدی خواهم رسید؟"
لقمان گفت: "راه برو "... آن مرد پنداشت که لقمان دیوانه است و به راه خود ادامه داد. چند قدمی رفته بود که لقمان بلند گفت: "ای مرد، یک ساعت دیگر به آن ده خواهی رسید." مرد گفت: "چرا اول نگفتی؟"
لقمان گفت: "چون راه رفتن تو را ندیده بودم، نمی‌دانستم تند می‌روی یا کند. حال که دیدم دانستم که تو یک ساعت دیگر به ده بعدی خواهی رسید." رسیدن به هدف با سرعت عمل و توانایی افراد رابطه مستقیم دارد.
بعضی مواقع از شما می‌پرسند که آیا این کار شدنی است یا نه؟!
بعضی مواقع از شما می‌پرسند که چند روزه یا چند ماهه می‌توان این کار را انجام داد؟!جواب شما قطعاً به این ربط دارد که شما بدانید که آنها کیستند و چه توانایی دارند و چگونه کار می‌کنند.
بعد می‌توانید پیش بینی کنید که آیا می‌توانند این کار را انجام دهند! و چقدر طول می‌کشد که کار را تمام کنند!

حکایت و داستان‌های آموزنده



اجازه ندهید کرمهای نگرانی شما را از پای درآورد

داستان جذابی در مورد پیروزی و شکست درختی تنومند در دامنه تپه‌ای در ناحیه " لانک پیک " در " کلورادو " درخت بسیار عظیمی دیده می‌شود که دانشمندان عمر آن را چهارصد سال تخمین زده‌اند و عقیده دارند که این درخت هنگامی که کریستف کلمب برای اولین در " سان سالواره " پیاده شد، کاشته شده است. در این چهار قرن، درخت چهارده مرتبه گرفتار صاعقه شد و بهمن‌های خطرناک و سهمگین به خود دیده و طوفانهای شدید بر او وزیده ولی در مقابل آنها ایستادگی کرده بود تا اینکه کرمهایی به داخل آن نفوذ کردند و کم کم مغز آن را خورده و نیروی داخله‌اش را از بین بردند طوری که آن درخت غول آسا که طی قرنها با صاعقه، طوفان و بهمن‌های شدید با سرسختی جنگیده بود عاقبت در برابر این کرمهای کوچک که می‌توان آنها را بین دو انگشت سبابه و شست خود له کرد از پای در آمد!
ما هم چون آن درخت عظیم هستیم که در مقابل توفان‌های شدید و حوادث زندگی مقاومت می‌کنیم ولی قلب و مغز خود را به کرمهای نگرانی تسلیم می‌کنیم. هیچوقت اجازه ندهید چیزهای کوچکی که شاید فراموششان کرده‌اید زندگی شما را تباه کند.
به خاطر داشته باشید که زندگی کوتاهتر از آن است که کوچکش شمارید.

ارسالی: خدیجه موانس

حقیقت داروی تلخی است که ثمرات شیرینی دارد • گاندی

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از مسئولان و مردم اصفهان: یگانه راه عبور از مشکلات حفظ استحکام داخلی نظام است

* رئیس جمهوری: مردم از نزاع ها و رقابتهای غیر سالم رنج می برند

* اسد از نیروهای حشد الشعبی عراق برای مقابله با تروریست‌های سوریه تقاضای کمک کرد

* حزب دموکرات آمریکا لایحه لغو رای الکترال در انتخابات ریاست جمهوری را ارائه کرد

* نخست وزیر فرانسه نسبت به فروپاشی اتحادیه اروپا هشدار داد

* اردوغان: ترکیه در مناقشه کشمیر حامی پاکستان است

* رئیس جمهور کره جنوبی در ارتباط با رسوایی مالی بازجویی می‌شود

* پسر حسنین هیکل خواستار بازگشایی سفارت مصر در ایران شد

* "مرکل" تلاش خود را برای تصدی چهارمین دوره صدراعظمی آلمان آغاز کرد

* پوتین دستور خروج روسیه از معاهده رم را صادر کرد

* اولین ناو هواپیمابر چین آماده اجرای عملیات‌های رزمی شد

* سازمان ملل نماینده ویژه خود را برای بررسی وضع حقوق بشر در ترکیه به آنکارا فرستاد

* بر اساس نظرسنجی‌ها "فرانسوا فیلون" برای نامزدی ریاست جمهوری فرانسه شانس بیشتری دارد

* همزمان با اوجگیری تنش میان اسلام آباد ـ دهلی نو، پاکستان رزمایش بزرگ نظامی خود را در مرز هند آغاز کرد

* وزرای دفاع ایران و چین توافقنامه همکاری نظامی بلندمدت امضا کردند

* ترامپ: ۳ میلیون مهاجر را از آمریکا اخراج می کنم

* "رومن رادف" کاندیدای همپیمان پوتین در انتخابات ریاست جمهوری بلغارستان پیروز شد

* با بودجه دولت، کشور توسعه نمی‌یابد

* ترکیه از هوا و زمین به شهر "الباب" سوریه حمله کرد

* رئیس جمهوری مصر: عذرخواهی عربستان شرط اصلی آشتی با ریاض است

* "اشتاین مایر" نامزد ریاست جمهوری آلمان شد

* داعش آموزش به نیروهایش را برای ورود به اروپا در قالب پناهجو آغاز کرد

* رئیس جمهوری سودان مذاکرات صلح با گروههای شورشی را به حال تعلیق درآورد

* کمیسر اتحادیه اروپا نسبت به افزایش تهدیدهای تروریستی هشدار داد

اروپایی متحد یا مجزّا؟!

رضا کیان

از آغاز بحران اقتصادی در سال ۲۰۰۸ راهکار اتحادیه اروپا انجام اصلاحات اقتصادی با هدف کاهش کسری بودجه از طریق کاهش شدید امکانات رفاهی بوده است. اجرای این سیاست در کشورهایی که از اقتصاد و رفاه پایین تری برخوردار بوده‌اند شرایط سختی را برای بسیاری از مردم به دنبال داشته است و این در حالی است که کشورهای ثروتمند در شمال اروپا استانداردهای رفاهی خود را حفظ کرده‌اند و همین سبب افزایش نارضایتی‌ها شده است.

شاید به همین دلیل است که بسیاری اتحادیه اروپا را بیشتر پروژه‌ای برای تمرکز هرچه بیشتر قدرت صاحبان سرمایه و نخبگان سیاسی حاکم می‌دانند که در متن بحران اقتصادی و بیکاری فزاینده پیش‌رو، ناتوانیشهروندان، حاشیه‌نشینی و شکاف فزاینده طبقاتی را در بر داشته است. این ناامنی و نگرانی از آینده، زمینه‌ساز رشد راستِ افراطی خارجی ستیز که با نگاهی نوستالژیک، منتقد اتحادیه اروپا و احزاب حاکم هستند، شده است. در واقع پیروزی احزاب راست گرای افراطی در انتخابات پارلمانی شوک بسیار سختی به مقامات ارشد منطقه یورو وارد ساخته است.

در مسیر فروپاشی اتحادیه

با توجه به آنچه ذکر شد، می توان نتیجه گرفت که علیرغم تلاش هایی که اتحادیه اروپا در مسیر وحدت سیاسی از آغاز دهه ۱۹۹۰ تاکنون داشته است، هنوز این اتحادیه دست کم در افقی میان‌مدت فاقدساز و کارهای یک قدرت ژئوپولیتیک است. عدم بهره‌مندی این اتحادیه از یک دیدگاه و استراتژی مشترک جهانی که همه اعضا نسبت به آن التزام داشته باشند، منجر به آن شده است که این اتحادیه نتواند یک الگوی رفتاری منسجم و مقتدر در عرصه مسائل مهم سیاسی و امنیتی در نظام بین‌الملل را تعقیب کند و رو به اضمحلال و فروپاشی پیش رود. بر همین اساس می توان به موارد زیر به عنوان دلایل اصلی فروپاشی (در دراز مدت) و یا اضمحلال (در کوتاه مدت) این اتحادیه، اشاره کرد:

بحران اقتصادی در حوزه یورو: عدم نظارت دقیق بر بازارهای مالی و بودجه کشورهای عضو یورو موجب ایجاد بی تعادلی شدیدی در اقتصاد اروپا

چالش‌های پیش روی ترامپ

سرانجام انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ امریکا با انتخاب "دونالد ترامپ" به عنوان رئیس جمهور چهارسال آینده این کشور خاتمه یافت. اما در واقع این پایان شروع فصلی تازه در سیاست خارجی آمریکا است. در حال حاضر فضای دوقطبی در ایالات متحده پس از انتخابات چنان بالا گرفته است که انگار نتیجه انتخابات در آمریکا، به تغییرات بنیادین در این کشور خواهد انجامید.

صرفنظر از اینکه آیا این دوقطبی بودن، نمایندگی واقعی خاستگاه شکافهای متضاد درونی نظام اجتماعی آمریکا و یا نظام بین المللی است یا دوگانگی‌های مجازی رسانه ای برای داغ کردن تنور انتخابات در آمریکا و نمایش ظاهری دموکراسی در جهان ،باید دید "دونالد ترامپ" به عنوان رئیس جمهور آمریکا چگونه می‌تواند این فضای دو گانه را در عرصه سیاست خارجی و داخلی مدیریت کندو مهمترین مسئله این است که چالش‌هایی که رئیس جمهور منتخب با آن مواجه خواهد بود چیست؟

اولین چالش: خاورمیانه

مردم آمریکا مهمترین تهدید خارجی علیه کشور خود را داعش می‌دانند. اما واقعیت این است که موقعیت داعش در سوریه و عراق رو به تحلیل می‌رود. به طوریکه وقتی "دونالد ترامپ" در ماه ژانویه به کاخ سفید برود و اختیارات ریاست جمهوری را در دست گیرد، به احتمال زیاد داعش در عراق تهدید مهمی تلقی نخواهد شد.

بنابراین دیگر نیازی به دخالت ایالات متحده امریکا در سوریه وجود ندارد اگر، همانطور که پیش بینی شده، ترامپ به "بشار اسد" و پوتین اجازه دهد، مشکل اپوزیسیون این کشور را حل کنند. بنابراین به احتمال زیاد ترامپ سیاست اوباما (هیچ پوتین نظامی آمریکایی خاک سوریه را لمس نخواهد کرد) را دنبال خواهد کرد، هر چند نیروهای نظامی آمریکا در سوریه حضور دارند. اما سوال مهم این است که بعد از تجزیه داعش در عراق و سوریه و تبدیل آنها به نیروهای مبارز منسجم، آمریکا چه اقدامی انجام خواهد داد؟

مسئله بعدی این است که نیروهای ویژه آمریکا در لیبی فعالیت می‌کنند جایی که داعش دارای قدرت است. ممکن است لیبی میدان گسترده‌تر بعدی برای عملیات نیروهای امریکایی در گرداب خاورمیانه باشد. اما به احتمال زیاد ترامپ به اروپایی هاخواهد گفت که لیبی مسئله آنهاست و آنها باید خودشان جریان ورود مهاجران و تروریست‌ها به داخل خاک اروپا را متوقف کنند.

چالش دوم: روسیه

ترامپ بارها رئیس جمهور روسیه را مورد تحسین قرار داده است. بنابراین برخی شواهد وجود دارد که روابط روسیه و امریکا بهبود خواهد یافت (یک نوع تنظیم مجدد روابط). این نظریه با اولویت اعتراف شده ترامپ – هر

شده است. ناکامی رهبران اروپایی در مقابله با بحران مالی و بدهی منطقه یورو موجب افزایش تنشهای سیاسی و اجتماعی خواهد شد و مردم اروپا به تدریج با ایده اروپای واحد و اتحادیه مشترک پولی اروپا مخالفت خواهند کرد.

رأی شهروندان بریتانیایی به خروج این کشور از اتحادیه اروپا: مسئله اینجاست که اتحادیه اروپا همین حالا هم دچار بحران‌های متعدد است و خروج یکی از سه عضو قدرتمند، احتمالاً موقعیت اتحادیه را بیش از پیش تضعیف خواهد کرد چراکه خروج بریتانیا به معنای خروج یکی از ثروتمندترین اعضا، و قدرتمندترین عضو به لحاظ نظامی، این اتحادیه را به قدر کافی دچار آشفتگی کرده است.

مهاجرت از کشورهای جنگزده (مثل سوریه، لیبی و...) به اروپا و ایجاد موجی از ناآرامی‌ها: این احساس عمومی در بین بدنه جمعیتی کشورهای مهم اروپایی وجود دارد که سیاستمداران نتوانسته‌اند جلوی ورود سیل مهاجران را به درون کشور بگیرند و در نتیجه حق آنها به عنوان بومیان کشور ضایع شده است. در نتیجه توده‌های مردم به هر برنامه‌ای



که موجب محدودیت در مرزها شود، اقبال نشان می‌دهند. این در حالی است که "آزادی تحرک" اتباع اروپایی در درون محدوده‌های اتحادیه، از اصول اساسی شکل دهنده آن بوده است.

تروریسم ناشی از مهاجرت گسترده به اروپا و آشوبناکی جهان: کشیده شدن موج ترور و ناآرامی از خاورمیانه به اروپا موجب نارضایتی بیشتر مردم و سیاستمداران اروپایی شده است. یکی از مشکلات جلوی راه مبارزه با تروریسم علاوه بر مهاجرت‌پذیری اروپا، شنگن یا همان آزادی تردد در اروپاست.

کمبود دموکراسی در نهادهای اروپایی و عدم ادغام ملّت‌ها در هویت واحد اروپا: مردم اروپا سهم خود را در وضع قوانین و نظارت بر ارکان این اتحادیه کم می‌دانند و این موجب نوعی دلسردی و عدم توجه به این اتحادیه شده است به گونه‌ای که مشارکت در انتخابات پارلمان اروپا همیشه بسیار پایین و کمتر از مشارکت سیاسی برای انتخابات داخلی کشورهای عضو این اتحادیه است.

تنش میان اتحادیه و سایر اعضا: روابط لهستان با اتحادیه اروپایی بار دیگر دچار تنش زیادی شده تا جایی که اخیراً بحث تعلیق آراء لهستان در شورای اروپایی مطرح شده است. شورای اتحادیه اروپا مهمترین رکن تصمیم گیری و سیاست گذاری در اتحادیه اروپایی است و چنانچه حق رأی دادن یکی از اعضا در آن سلب شود، عملاً موقعیت آن کشور در روند تصمیم گیری در اتحادیه اروپایی از بین خواهد رفت. از طرفی، پارلمان لهستان اخیراً قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که در آن بروکسل را به مداخله در امور داخلی و نقض حاکمیت کشورش متهم می کند. همه اینها و مشکلات اقتصادی و رکود از جمله مسائلی هستند که اتحادیه اروپایی را در خطر فروپاشی قرار می دهند. ■

مذاکره ای درست مانند معاملات تجاری باید تنظیم شود- تقویت می‌شود. بنابراین در کوتاه مدت سیاست خارجی ترامپ جاه طلبی‌های پوتین را جهت بازسازی روسیه به عنوان یک قدرت جهانی تقویت می کند. با این حال روسیه با اقتصاد منقبض شده، کاهش هزینه‌های نظامی و در نتیجه کاهش قدرت نظامی، مشکلات داخلی، نبود امید جهت افزایش قیمت نفت و گاز و در نتیجه کاهش درآمد با گزینه‌های محدود مواجه خواهد بود.

با توجه به موارد ذکر شده، اگر نقش شخصیتها در سیاست خارجی پررنگ باشد، باید گفت که ماه عسل ترامپ و پوتین به زودی پایان خواهد یافت زیرا هر دو رئیس جمهور به یک گونه عمل می کنند.

چالش سوم: اروپا

ترامپ در اروپا بسیار منفور است این قضیه در مورد "باراک اواما" بر عکس بودو نکته مهم در مورد اروپا که کلینتون، اوباما و ترامپ بر سر آن توافق دارند اما با زبان‌های متفاوت آن را بیان کرده اند، این است که دولت‌های اروپایی باید هزینه دفاع را خودشان بپردازند یعنی تامین بودجه ناتو توسط کشورهای اروپایی.

در سال گذشته فقط ۵ عضو از ۲۸ عضو ناتو به تعهدات خود در مورد پرداخت بودجه ناتو عمل کرده‌اند. این در حالی است که ایالات متحده امریکا به تنهایی ۷۳ درصد بودجه این سازمان دفاعی را پرداخت می کند. درست است که آمریکا ناتو را دوست دارد اما نظر سنجی‌های متعدد نشان می‌دهد که کشورهای



اروپایی بیشتر از آمریکا می‌خواهند ناتو به حیات خود ادامه دهد. طبیعتا باید هزینه ناتو را نیز پرداخت کنند.انتظار می‌رود که ترامپ نظریه اوباما را در مورد اروپا تقویت کند. اما اظهارات پیشین ترامپ در مورد ژاپن و کره جنوبی(کره جنوبی و ژاپن باید هزینه دفاع را خودشان پرداخت کنند) نشان می‌دهد که وی می‌خواهد از محور اروپا و خاورمیانه، (خلاف استراتژی اوباما و تمرکز وی بر آسیا)دفاع کند.

چالش چهارم: چین

بعد از نیکسون، تمامی روسای جمهور امریکا در مقابل چین یک استراتژی را به کار برده اند:امابه نظر می‌رسد ترامپ استراتژی‌های دیگری را در ارتباط با چین به کار گیرد. وی بارها از روابط خصمانه با چین صحبت کرده و خواستار ایجاد موانع تجاری علیه واردات از کشور چین و استقرار نیروهایی جهت کنترل صادرات و واردات به چین شده است.

ممکن است برخی از اظهارات ترامپ به عنوان اغراق‌ها و شعارهای انتخاباتی کنار گذاشته شود اما به علت فقدان سابقه کار سیاسی، ما مجبور هستیم آنچه را می گوید باور کنیم و منتظر گذشت زمان جهت اثبات گفته‌های وی باشیم. باید گفت که پاسخ چین به اظهارات ترامپ علیرغم بیان آشتی جویانه و تبریک رئیس جمهور این کشور به "دونالد ترامپ" دوستانه نیست. سرانجام باید گفت که ترامپ در نهایت به کمک چین جهت برخورد با کره شمالی نیاز دارد.

چالش پنجم: موافقت نامه‌های تجارت آزاد

از سال ۲۰۰۸ بسیاری از کارشناسان و سیاستمداران آمریکایی نظریه جهانی شدن و نفع آن برای آمریکا را رد کرده‌اندا موضع ترامپ در این مورد خصمانه‌تر از موضع کلینتون بود. وی از هر موافقت نامه تجاری مانند نفتا که منافع امریکا را در اولویت قرار نمی دهد انتقاد کرده است. بنابراین او می‌خواهد توافقنامه‌های تجاری گذشته و توافقنامه‌های مذاکره شده در روی میز ،دوباره مورد مذاکره قرار گیرند.

چالش ششم: قطب شمال

باید گفت که سیاست خارجی همیشه با مسائل پیش بینی نشده مواجه می‌شود. اثرات تغییرات آب و هوایی که قابل پیش بینی نیستند مجموعه ای از چالش‌ها را ایجاد می کنند که رئیس جمهور جدید باید با آنها مقابله کند.

رئیس جمهور جدید به زودی متوجه می‌شود که قدرتمندترین چهره جهانی به این معنی نیست که دستوراتش کاملا اجرا شود همانطور که می‌خواهد و دیگران در مقابل او پاسخگو باشند همانطور که او انتظار دارد. محیط سیاسی، اقتصادی و زیستی سیستم بین الملل بسیار پیچیده است و بازیگران جدید، تهدیدات جدید و اشکال جدید جنگ ستیزی چالش‌های قابل توجهی برای رئیس جمهور آمریکا مطرح می کنند. ■

انسان وقتی خود را گول می‌زند که خیال می‌کند دیگران را فریب داده است

● لارشفوکو

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

روزی که رئیس نبود

بزرگترین عقب نشینی دولتهای ایران در برابر آلودگی هوا، به طور رسمی هفته گذشته اتفاق افتاد

در آلوده‌ترین روز سال ۱۳۹۵، رئیس‌جمهور به استان البرز سفر کرد و البته آسمان و هوای کرج هم اوضاعی چندان بهتر از تهران نداشت ولی به مردم اعلام کرد که به معاون اول خود دستور داده که جلسه‌ای با اعضای دولت برای بررسی و تصمیم گیری درباره شرایط وخیم هوا برگزار کند و تصمیمات جدی وجدیدی بگیرند.این جلسه برگزار شد و فهرست بلندی مصوبه داشت ولی تقریباً هیچ کدام چیزی نبود که بتواند با غول سیاه بالای سر تهران و شهرهای پرجمعیت مقابله کند. مهمترین این تصمیمات مطابق معمول مربوط به وضعیت دانش آموزان و مدارس بود و مثل همیشه کم هزینه‌ترین آنها برای دولت. این بار دولت واقعاً تصمیم گرفته پس از موافقت مجلس، نه یکبار و دو بار بلکه برای همیشه مدارس را در زمان آلودگی تعطیل کند و برای آنکه ایرادی به این تعطیلات وارد نباشد، به وزارت آموزش و پرورش و وزیر تازه به وزارت رسیده‌اش دستور داده شد تا تقویم تازه‌ای برای مدارس نوشته شود و هیچ الزامی برای شروع مدارس در مهر ماه و پایان آن در خرداد ماه وجود نداشته باشد تا از این روش، مدتی از تعطیلات به روزهای سرد سال در پاییز و زمستان که آلوده‌ترین روزهای سال هم همین جاست، منتقل شود. برای فراری دادن فرزندان ایران از ضررهای آلودگی هوا فکر خوبی کرده‌اند ولی پشت سر این تصمیم یک جمله دیگر نوشته شده و آن اینکه: "مادیگر زورمان و پولمان و افکارمان به آلودگی هوا و برطرف کردنش نمی‌رسد. بنابراین فرض می کنیم که برای همیشه هوای تهران و شهرهای بزرگ ایران، در روزهای سرد زمستان و پاییز به احتمال فراوان آلوده‌اند و برای حفظ کودکانمان آنها را در خانه نگه می‌داریم تا آسیب کمتری ببینند... این را می‌توان بزرگترین عقب نشینی دولتهای ایران در برابر آلودگی هوا نامید. دستور عقبگردی که رسماً با مصوبه هیات دولت در روزی که رئیس‌جمهور نبود، صادر شد.

اطلاعیه‌های سوخته

اطلاعیه‌های مکرری از صدا و سیما پخش می‌شود و از مردم عاجزانه تقاضای موکول کردن سفر به سال آینده را دارد، اطلاعیه‌هایی که باید زودتر منتشر می‌شد

پیاده‌روی اربعین، به بزرگترین مانور قدرت معنوی و مادی مسلمانان بویژه شیعیان والبته زیر سایه ایران تبدیل شده و هر سال هم نسبت به سال گذشته بر تعداد حاضران در این راهپیمایی افزوده می‌شود. امسال اما با وجودی که دست کم از یک سال قبل، بر همگان معلوم بود که چنین اتفاقی در این روزها باز هم تکرار خواهد شد، صحنه‌های ناپسندی در اطراف این اتفاق بزرگ دیده شد. با تمام تدارکاتی که برای چنین راهپیمایی بزرگی فراهم شده و کار به آنجا رسیده که حدود ۱۵ هزار نیرو از سوی شهرداریهای ایران و تهران برای کمک به ساماندهی شهرهای مقصد راهپیمایی اعزام شده و صدها دستگاه اتوبوس هم به این کاروان اضافه شده و هزاران نیروی نظامی و انتظامی در مرزها برای نظم دهی به این آمد و شدها مستقر شده‌اند، از چند شب مانده به اربعین و در آخرین کیلومترهای پشت مرز ایران و عراق در مهران، هزاران نفر سرگردان مانده‌اند و نه امکان عبور از مرز را پیدا می کردند و نه دلشان به بازگشت به شهرشان راضی می‌شد. حداقل امکانات برای استراحت و امور عادی روزانه وجود نداشت، هرچند که با زحمت فراوان، تغذیه این عده سر و سامان گرفته بود. شوق فراوان این عده پرشمار بی‌سرانجام ماند و در اطلاعیه‌های رسمی از ایشان و دیگرانی که قصد سفر داشتند عاجزانه درخواست می‌شد که سفر خود را به سال آینده موکول کنند. البته طرف عراقی هم بنا به ملاحظاتی ناچار به بستن مرز شد که این هم به

این شصت نفر

پس از کنار رفتن سه وزیر از کابینه به خواست رئیس‌جمهور، نامه استیضاح چهارمین نفر را شصت نماینده امضا کرده‌اند در حالیکه هیچ امیدی به پیروزی این استیضاح نیست

شصت نماینده مجلس شورای اسلامی پای نامه‌ای را امضا کرده‌اند که بالای آن نوشته شده استیضاح وزیر اقتصاد... وزیری که در مجلس دوره قبل که کمترین هماهنگی را با دولت فعلی از نظر دید گاهها داشت، بیشترین رای را در جلسه رای اعتماد گرفته بود و همگان را متعجب کرد. در این مجلس که طی چند اتفاق سیاسی معلوم شده از ۲۹۰ رای موجود، بیش از یکصد رای کاملاً موافق عملکرد رئیس جمهور و دولت و همین تعداد هم مخالف این عملکرد وجود دارد و بقیه هم در این میانه مشغول تصمیم گیری هستند، این استیضاح حتی اگر به صحن علنی مجلس هم برود، بسیار بعید است که پیروز شود. ولی مسأله اینجاست که این شصت نفر که به احتمال فراوان از عاقبت کار این استیضاح باخبرند و آن را حدس می‌زنند، چرا وقت گرانبهای نمایندگی را در مسیری که امیدی به آن نیست هزینه می‌کنند؟ پنج ماه تا انتخابات ریاست جمهوری نمانده و حتی اگر وزیر برکنار شود، فرد بعدی فرصتی برای تغییر نخواهد داشت ضمن اینکه ایراداتی که وزیر در نامه تقاضای استیضاح گرفته، هرچند که به اقتصاد ایران وارد است ولی جزء اختیارات و حوزه واقعی عملکرد وزیر اقتصاد نیست. وزیر اقتصاد در ایران بیش از آنکه متولی تمام اقتصاد ایران باشد، رئیس بخش

همچنان متعجب می‌مانیم که چرا اعضای هیات دولت برای صدها هزار خودروی فرسوده و دودزا تصمیم سریع و قاطعی نگرفت و هیچ دستور محکمی هم برای کنترل و محدود کردن رفت و آمد خودروها، بیش از آنچه هست، نداد و البته امیدوار می‌مانیم که مجلس شورای اسلامی با اختیارات خود جلوی نهایی شدن این تغییر تقویم آموزشی و تعطیلی مدارس در فصل سرد را بگیرد تا مدیران با خود اینطور نیاندیشند که توانسته‌اند بخشی از خطرات و گرفتاریهای آلودگی هوا را بدون حضور رئیس‌جمهور، حل کنند.

پیچیدگی شرایط کمک کرد. به هر حال اما کسانی که در ستاد اربعین و دیگر نهادهای دخیل در اجرای این حرکت بزرگ مشارکت داشته‌اند با اندکی پیش‌بینی می‌توانستند قبل از وقوع این تراکم، راهها را مسدود و زایران را به مرزهای دیگر راهنمایی کنند و اطلاعیه‌های مکرری را که از صدا و سیما و رسانه‌ها برای درخواست از مردم جهت بازگشت به شهرها و آماده شدن برای سفر سال آینده، منتشر می‌شد چند روز زودتر آماده و پخش کنند.

مالیات و بورس و گمرکات است‌واندکی‌هم‌دراداره‌بانکها دخالت دارد، نه بیش از این. شاید اگر این شصت نفر، وقتی را کنار می‌گذاشتند و طرحی برای‌تهیه‌قانونی‌برای‌عملکرد بهتر مالیات، گمرک یا بورس می‌نوشتند، بسیار به آنچه از وزیر اقتصاد می‌خواستند نزدیکتر بود تا امضا کردن پای برگه استیضاح. مگر آنکه فرض کنیم این تقاضای استیضاح، یک زورآزمایی سیاسی است و دیگر هیچ.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

از خدا جوییم توفیق ادب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در روابط اجتماعی و عاطفی هر زیانی که می‌آید و هر زیانی که نمی‌آید، از زبان است. عقل اکتسابی و احساسات که سازنده‌ی نفسانیات ما هستند، می‌توانند بدترین آموزگار زبان و رفتار باشند. افرادی که حساس هستند و زود به آنها برمی‌خورد، زیر نفوذ عقل اکتسابی و احساسات خود نشسته‌اند. **مثال:** کسی به سفری زیارتی رفته و برگشته. به شکرانه‌اش ضیافت می‌دهد. سرش از بس شلوغ است یکی دو نفر را دیر دعوت می‌کند. اگر آن یکی دو نفر از احساساتی‌ها باشند، به آنها برخواهد خورد و قهر خواهند کرد: "**دیدی ما رو تحویل نگرفت؟ یادش رفته وقتی که پارسال از سفر برگشتم اول اونو دعوت کردم. دیگه نه من نه اون!**" مثال واقعی: زن جوانی می‌گفت "هیچ پشت و پناهی ندارم. از خانواده‌ی خودم تا خانواده‌ی شوهرم با من بد هستند." زبانش را بررسی کردم و دیدم بدزبان است. منفی‌باف است. زبان صورتش هم عبوس و اخموست. به او گفتم کاملاً منطقی است که چرا کسی از تو خوشش نمی‌آید. مردم خودشان کلی غم و غصه دارند و دیگر دوست ندارند نزدیکانشان هم بداخم و بدزبان باشند. آدم بدزبان تنها می‌ماند. اینهم شاهدش: "بی‌ادب با هزار کس تَنهاست" آدم بد زبان، غیر از زهری که زبانش به دیگران می‌ریزد، زهری هم به روح خودش می‌پاشد. بدزبانی خودِ بدزبان را بیمار می‌کند. اعصاب خودش متشنج می‌شود و از اینکه می‌بیند دیگران او را دوست ندارند، بیشتر رنجور می‌شود. خانم جوان دیگری می‌گفت خودش و هر دو خواهرش و برادر بزرگش مطلقه هستند. در خانه‌ی آنها کسی با کسی نمی‌سازد و مدام از همدیگر خفت‌گیری می‌کنند. در و همسایه هم با آنها کات کرده‌اند. او در آخرین اسمسی که برایم فرستاد، اعتراف کرد که "خودش خیلی بی‌تربیت است و اصلاً بلد نیست خوب و ملایم حرف بزند." ناچار طبیعی و منطقی است که کار خانواده‌اش به جایی بکشد که خودش و خواهران و برادر و پدرش بیکار باشند و منزوی. در چهار ازدواج هم چهار طلاق دارند. آدمی که مخالفان زیادی دارد، باید به خودش نگاه کند و بگوید "من که فر و شکوهی ندارم که چشم حسودان را ترکانده باشم و دشمنم شده باشند. طاووس هم نیستم که برای پرهای رنگینم قصد جانم کنند. اگر فقط دو سه مخالف داشتم، می‌توانستم بگویم آنها اشتباه می‌کنند" ولی وقتی که دید همه و زمین و زمان و بخت و اقبال با او مخالفند، باید به آینه بگوید "همه که اشتباه نمی‌کنند که! پس خودم بدخلق و بدزبانم که آنها از من بیزاری می‌جویند."

خانواده‌ای سنتی می‌شناسم که هفت خواهرند و عروس هفت خانواده‌ی سنتی‌تر شده‌اند. شوهران و مادرشوهران شش عروس رفتاری ناگوار دارند حتی آن شش عروس را می‌زنند. حالا بیایید به رفتار شوهر و خانواده‌ی شوهر با آخرین عروس بنگرید: سراسرش احترام است. چرا؟ زیرا این آخرین عروس زبانی دارد که بسی مؤدبانه است. با هستی و کائنات هم مثبت است. و کار این جهان هم بازتاب است. آن شش عروس منفی‌باف، مغرور، تیکه‌پرون و بدزبان هستند تازه دوقورت و نیمشان هم باقی است و همیشه حق به‌جانبند. به شوهر ایراد می‌گیرند که چرا چنینی و چرا بی‌عرضه‌ای و چرا دهن‌بینی و چرا..؟ به بخت و اقبال نفرین می‌کنند. سرِ طبیعت غر می‌زنند که چرا آفتاب؟ چرا بارون؟ چرا امروزَ گرمی؟ چرا امروز سردی؟ اگر مادر شوهر بگوید کمرم درد می‌کند، می‌گویند چرا تمارض می‌کنی؟ وقتی که حواست نیست مثل خدنگ راه‌میری. اگر مادرشوهر عروس آخر بگوید آخ کمرم، عروس می‌گوید وای خدا مر گم بده! سیاتیک نباشه؟ همین حالا از دکتر براتون وقت می‌گیرم. درحالی که می‌داند مادرشوهر تمارض می‌کند. آن شش نفر پیرو نفس(احساسات و عقل اکتسابی) هستند و بدزبانی و اخم می‌کنند، ماهی شش بار هم کتک می‌خورند و دشنام می‌شنوند[مثالم واقعی است]. اما این آخری به احساساتش غلبه کرده و می‌تواند خود را کنترل کند ضمناً مثل شطرنج‌بازانِ ماهر، قبل از هر حرکت و حرفی، ده حرکت بعدی را ارزیابی می‌کند. و بسی طبیعی و منطقی است که نه کتک بخورد نه دشنام بشنود، احترام هم ببیند.

مثال از ردیف اول یعنی افراد بدزبان زیاد دارم اما از ردیف دوم بسی کم است. درحالی که انسان‌ها و حتی جانوران و گیاهان به طور غریزی بلدند با همنوعان خودشان چطور برخورد کنند. حیوانات فقط برای قلمرو و غذا بداخمی می‌کنند که اگر قلمرو و غذای کافی داشته باشند، دیگر بداخم نیستند. از مورچه بگیر تا نهنگ گوژپشت زن و بچه‌ی خود را نمی‌زنند قهر هم نمی‌کنند. آدمیزاد اولش همین طور بوده. با همنوعش مهربان بوده. ایراد نمی‌گرفته زیرا کسی ایرادی نداشت. همه مثل آدم زندگی می‌کردند و زبانشان هیچ نیشی نداشت. از وقتی که عقلی غیر از عقل غریزی کسب کردند، زبان و رفتار آدمیان بد شد. این عقل به انسان می‌گوید چرا فلانی از تو بیشتر داره؟ چرا محل نمیذاره؟ چرا سرد جواب میده؟ چرا بهش چایی تعارف کردم نخورد ولی فلانی بهش تعارف کرد خورد؟ چرا بهم نمی‌زنگه؟ خوش به‌حالش هر روز با آژانس میاد سر کار ایشالا تصادف کنه! چرا انسان که قبلا مثل سپیدار بود و سایه‌اش را رایگان به زمین می‌فروخت، حالا طوری شده که سایه‌ی درخت خدا را هم می‌فروشد و می‌گوید اگه زیر درخت من قلیون بکشی یا با محبوبت بشینی، باید پولشو بدی. جناب مولوی گفت بگو:

"چه دانم‌های بسیاری است لیکن من نمی‌دانم"

راز موفقیت در جمع، نه پول است، نه مقام. نه پارتی است نه زیبایی و برِندپوشی. رازش در زبان خوش و چهره‌ی متبسم و نداشتن شخصیتِ منفی‌باف و تیکه‌انداز است. امتحانش مجانی است. این گوی و این میدون! یه ماهه جواب میده زیرا وقتی مادرشوهر گفت دیشب از درد پا تا صبح نخوابیدم، عروسی که می‌گوید چرا چرت میگی! صدای خریفت سقف رو می‌لرزوند، آن مادرشوهر و دخترها و پسرهایش و هر کس که به او سمپاتی دارد یعنی دوستش دارد، با آن عروس لج می‌شوند اما آن عروسی که می‌گوید: بمیرم الهی.... کاش گفته بودین قبل از خواب براتون گل گاوزبون درست می‌کردم... مادرشوهر و لشکریانش دوستدارش می‌شوند. مگه نه؟

ادامه دارد



آهار، نقاشی زیبای خدا

زیرنظر: محمود صفادار

روستای آهار از جمله مناطقی است که با فرا رسیدن فصل پاییز، دوستداران این فصل وطبیعت به سوی آن می‌روند و از مناظر رنگارنگ و تماشایی‌اش لذت می‌برند. آهار در نزدیکی پایتخت قرار دارد و حتی سفری یک روزه را می‌توان برای آن در نظر گرفت. برای توصیف آهار باید کوچه باغ‌های پاییزی را تصور کنید، کوچه باغ‌هایی با درختانی بلند و تناور که رودخانه از میانش می‌گذرد، آن وقت است که دیگر نمی‌توانید منتظر بمانید و نخستین تعطیلی آخر هفته را برای رفتن به آنجا برنامه ریزی خواهید کرد. اگر یکی از روزهای میانی پاییز به آنجا بروید، بی شک طعم پاییز و رنگ‌های بی پایانش را خواهید چشید. این روستا جزئی از دهستان رودبار قصران است. جمعیت این روستا بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵ حدود ۷۰۲ نفر در ۲۳۲ خانوار بوده است. راهش ماشین رو و آسفالت بوده و آب و هوایش کوهستانی وسردسیر است. محصولاتش انواع میوه وبه ویژه سیب، گیلاس، آلبالو، گردو و میوه‌های سردسیری است. پیاده روی در مسیر کوچه باغها و در میان دشتها با شنیدن صدای شر شر آب بسیار لذت بخش است. آهار همیشه زیباست ولی در دو وقت اواسط بهار به علت وجود شکوفه‌های گیلاس بر روی درختان، و اواسط پاییز به علت وجود رنگارنگ برگهای پاییزی با رنگ‌های زرد و نارنجی بسیار دل انگیز تر است. طبیعت زیبای روستای آهار به خاطر باغ‌های متنوعی است که در اطرافش قرار دارد؛ بنابراین داخل روستا امکانات زیادی برای طبیعت گردان وجود ندارد، **غیر از یک قهوه خانه که می توانید در آنجا چای بخورید و یا حتی اگر ناهار همراه ندارید، طوری برنامه ریزی کنید که ناهار را در همین قهوه خانه صرف کنید. دو رودخانه در دو سوی آهار جاری است.** یکی به نام شکر آب که از اراضی شکر آب سر چشمه می گیرد و دیگری به نام پیش کنک که از ارتفاعات گاجره جریان پیدا می کند. این دو رود در زیر آبادی قدیم به هم می پیوندند. آتشگاه باستانی قصران بر فراز مرتفعات این آبادی بنیان یافته که از عهد ساسانیان و ظاهرا از زمان اردشیر بابکان باقی مانده است.

روستای ده تنگه، غیر مسکونی و در شمال غربی ده آهار واقع شده است و دارای مسیری بسیار زیبا و آسان رواست. فاصله این روستا تا تهران حدود ۴۰ کیلومتر است. برای رفتن به آهار می توانید از این مسیر استفاده کنید: از تهران که به سمت شمال شرق و گردنه قوچک بروید می توانید از جاده‌ای که از روی گردنه قوچک به سمت لواسان و فشم می رود پایین بروید. این جاده، به "جاده لشکرک" معروف است. در انتهای گردنه قوچک، باید تابلوی فشم را دنبال کنید. نرسیده به فشم، به یک دوراهی می رسید که مسیر اصلی به فشم می رود و شما باید جاده شمال غربی یا همان مسیر سمت چپ را ادامه دهید تا بعد از "اوشان" به آهار برسید.

از آهار می توانید دو مسیر را انتخاب کنید، یکی



گیلوان و باغ هایی رویایی

روستای زیبای گیلوان از توابع بخش شاهرود، در شهرستان خلخال، واقع در استان اردبیل است. گیلوان در مرز استانهای اردبیل و گیلان قرار گرفته است و در ۶۵ کیلومتری جنوب شرق شهرستان خلخال بوده و تا رشت نیز ۴۵ کیلومتر فاصله دارد. این روستا از شرق به استان گیلان، از غرب به روستای شال، از شمال به جنگل‌های تالش و از جنوب نیز به روستای علی آباد و ماد جولان محدود می‌شود. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۸۰ متر است به همین دلیل آب و هوای کوهستانی دارد که در زمستان‌ها بسیار سرد و در تابستان‌ها معتدل است. طبق آخرین سرشماری انجام شده، در سال ۱۳۸۵، جمعیت روستا ۱۲۰ نفر است که البته در فصل تابستان که هوا گرمتر می‌شود عده بیشتری در روستا مانده و جمعیت به ۲۰۰۰ نفر هم می‌رسد. زبان مردم روستای گیلوان، تاتی و تالشی است. بیشتر مردم روستا از لباس‌های محلی استفاده می کنند که شباهت بسیاری با لباس‌های تالشی دارد. مردان روستا از کلاه، شلواه، پیراهن جلوبسته و جلیقه پشمی و شال و دستکش (برای زمستان) استفاده می کنند و زنان روستا نیز پیراهنهای بلند با دامن پرچین، جلیقه‌های تیره و روسری‌های رنگی و طرح دار به سر می کنند.

مناظر و چشم اندازهای زیبای گیلوان که جنگل‌های سبز و انبوه، کوه‌هایی بلند، رودخانه‌ای پر آب و خروشان، و هوایی مه آلود و دیدنی را در خود جای داده‌اند، چشم هر بیننده‌ای را خیره می کنند و می توان ساعت‌ها به تماشای آنها مشغول شد. دورتادور روستا مزارع گندم و مراتع سرسبز دیده می‌شود. رودخانه گیلوان و باغ‌های میوه انبوه و پربار از اصلی‌ترین جاذبه‌های طبیعی روستا هستند.



مهمترین پایه‌های اقتصادی روستا کشاورزی، دامداری، باغداری و صنایع دستی هستند. کشت دیم در این روستا رونق داشته و مهمترین محصولشان گندم است. از دیگر محصولات کشاورزی مهم گیلوان می توان به توتون، ذرت، لوبیا و سیب زمینی اشاره کرد و میوه‌های سیب، زردآلو و بخصوص گلابی از محصولات باغ‌های آن



خرد و دانش مرد دانا در گفتار او هویداست

• فردوسی خردمند

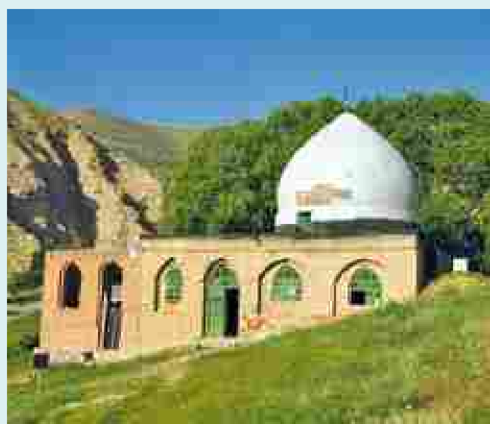
به سمت آبشار شکر آب و دیگری به سمت ده تنگه. آهار در حقیقت در محل تلاقی دو تنگه‌ای قرار دارد که یکی به سمت شمال غرب به ده تنگه و دیگری به سمت جنوب غرب به منطقه و مزارع و آبشار شکر آب منتهی می شود. از آهار بسته به اینکه بخواهید به سمت "شکر آب" یا "ده تنگه" بروید، باید مسیر خود را درست پس از عبور از یک پل آهنی بعد از میدان آهار انتخاب کنید. اگر چه معمولاً می گویند مسیر آهار به ده تنگه زیباتر است اما هر دو مسیر زیبایی خاص خود را دارند و از میان کوچه باغ‌های بسیار زیبا و درختان چنار و گردو و جوی‌های آب و آبشارهای کوچک می گذرند. پیشنهاد می کنیم در فرصت مناسب هر دو مسیر را امتحان کنید. برای رفتن به هر کدام از این دو مسیر باید وسیله تان را در آهار پارک کنید و باقی راه را پیاده طی کنید. از میدان آهار که رد شوید و پل آهنی را رد کنید به یک دوراهی می رسید که راه سمت راست به ده تنگه می رود و راه مستقیم شما را به آبشار شکر آب می رساند. از محل روستای آهار تا آبشار حدود ۲ ساعت پیاده روی است. در بین مسیر به یک امامزاده خواهید رسید که محل قبور امامزاده سید طاهر و سید زاهد است. بنای امام زاده به دوران قاجار برمی گردد. در حیاط امامزاده چادرهایی مجهز به وسایل گرمایشی برای پذیرایی از میهمانان نیز فراهم شده است. از امامزاده تا آبشار شکر آب حدود ۱۵ دقیق دیگر باید پیش بروید.

اما اگر بخواهید به ده تنگه بروید، باید بعد از پل آهنی مسیر سمت راست را انتخاب کنید. پس از طی مسافتی حدود ۵۰۰ متر از روستا خارج می شوید و پا در مسیری می گذارید که با شیبی کم و عبور از کوچه باغ‌های پاییزی به روستای خالی از سکنه ده تنگه می رسد. در طول مسیر چندین آبشار باصفای کوچک وجود دارد. انتهای مسیر و بعد از ده تنگه و آبشارش، به دیواره "ا... بند" و "قله ا... بند" و "قله قلعه دختر" می رود. در ده تنگه اگر مسیر پاکوب را در مسیر شمال ادامه دهید و حدود یک ساعت پیاده روی کنید به آبشار زیبای ده تنگه می رسید. اگر قصد کوهنوردی و صعود به قله ا... بند را داشته باشید، مسیری پاکوب در سمت چپتان وجود دارد که به سمت ارتفاعات می رود. در طول این مسیر از کنار دیواره سنگی استواری با همین نام عبور خواهید کرد، از ده تنگ تا قله ا... بند حدود ۳ ساعت پیاده روی است. قلعه دختر نیز که اسم اصلی آن قزل ماما، به معنی قصر دختر ک است، آتشکده‌ای ساسانی است که از سنگ ساروج ساخته شده.

اگر قصد سفر به آهار و دیدن شکر آب و ده تنگه را دارید بهتر است دقت کنید که کفش مناسب پیاده روی، کوله پشتی و وعده غذایی به همراه داشته باشید و بخصوص در فصل پاییز لباس گرم همراه خود بیاورید. در طول مسیر باغ‌های زیادی وجود دارند که همه شخصی هستند و سعی کنید بدون اجازه وارد باغ‌ها نشوید تا موجب آزردگی خاطر روستاییان نشوید. همچنین به دلیل کوتاه شدن روز، حتماً ابزار و وسایل روشنایی همراه داشته باشید و در زمان بندی سفر هم دقت کنید تا به تاریکی برنخورید. امیدواریم از تماشای زیبایی‌های طبیعت آهار تجربه‌ای لذت بخش داشته باشید.

هستند. مردمانی که به دامداری اشتغال دارند نیز گوشت و انواع لبنیات محلی تولید می کنند.

مردم روستا و بخصوص زنان روستا به تولید صنایع دستی از جمله گلیم، شال، جاجیم و جوراب مشغول هستند و پا به پای مردان خانواده در فعالیت‌های اقتصای مشارکت دارند. از غذاهای محلی گیلوان نیز می توان آبگوشت شوربا، آبگوشت قورمه، آش ترش، آش رشته، و واویشکا را نام برد. از جمله مراسم دیدنی روستاییان گیلوان مراسم عید نوروز، جشن سده و روز آبانگان است. در فصل بهار مراسم روز سطلان، دروزه، و چهل و پنجم نوروز برگزار می‌شود. برای شب یلدا نیز رسم و رسوم جالبی دارند که شامل یوله چله، قصه چله و سیومو می‌شود. در مراسم شادی و بخصوص عروسی‌ها به اجرای ترانه‌های عاشقانه به زبان آذری می‌پردازند. سازهای محلی این روستا، سرنا و دهل است که با آوازها و رقص‌های محلی همراه می‌شوند. از جاذبه‌های مذهبی گیلوان می‌توان مزار مقدس امامزاده عین علی (ع) را نام برد. این امامزاده در میان باغ‌های میوه در بالای تپه‌ای در خانقاه گیلان واقع شده است و برای رفتن به آن باید از میان این باغ‌ها عبور کنید. مهمترین جاذبه تاریخی گیلوان، قلعه خشتی است که مربوط به دوران هخامنشیان است. مساحت قلعه در حدود ۶ هکتار است که به دلیل حفاری‌های غیراصولی و عدم محافظت‌های لازم، بخشهای اصلی آن از بین رفته است. گیلوان از روستاهای تاریخی استان اردبیل بوده و قدمتی چند هزار ساله دارد. در سال ۱۳۸۵ در طی خاکبرداری جاده ماسال-گیلان، بقایایی مربوط به یک اسکلت کشف شد. پس از آن در حفاری‌هایی صورت گرفته، تنها در منطقه‌ای به ابعاد ۱۰ متر در ۱۵ متر، تعداد ۱۵ اسکلت دیگر نیز کشف شد. جستجوهای بعدی انجام شده در نزدیکی گیلوان و جاده ارتباطی آن با روستای خانقاه که در یک کیلومتری گیلوان قرار دارد، ۴ گورستان باستانی کشف شد که به عصر مفرغ تعلق دارند. از سوابق تاریخی روستا می‌توان به قبر میرزا کوچک خان جنگلی اشاره کرد که برای مدت ۴۴ سال در قبرستانی در پایین روستا قرار داشته است. میرزا کوچک خان و یارانش، پس از اینکه نهضت شکست خورد به سوی جنگلها و کوههای گیلوان حرکت کردند اما در میان راه به طوفان و برف خوردند و در ۱۱ آذر ۱۳۰۰ شمسی جان باختند. به همین دلیل میرزا کوچک خان در همین منطقه دفن شده بود اما در سال ۱۳۴۴ به درخواست نوه او نبش قبر انجام شد و آرامگاه میرزا کوچک خان اکنون در جنوب شهر رشت در محله سلیمان داراب قرار دارد.



مسیر دسترسی: برای رفتن به گیلوان می‌توانید از هر کدام از شهرهای خلخال، ماسال، ماسوله، درام و زنجان از جاده‌های مناسب و زیبا به گیلوان سفر کنید. همچنین جاده آسفالته قزوین-رشت، بعد از منجیل، با جاده‌ای آسفالته به سمت غرب و به سوی گیلوان جدا می‌شود.



گاهی طوفان هم لازم است!

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

روزهای آفتابی

همیشه فکر می کردم دوران خوشی و شادمانی زندگی‌ام هیچ‌وقت به آخر نمی‌رسد. پدر و مادر مهربانی داشتم برای همین کودکی خوب و نوجوانی و جوانی شاد و موفقی هم داشتم. هرچه می‌خواستم فراهم بود. و البته نازپرورده و قدرنشناس هم نبودم. من قدر تمام موهبت‌های زندگی را می‌دانستم. پدر و مادرم آدم‌هایی مذهبی بودند و هستند و من و تنها برادرم را از کودکی با اعتقاد و ایمان بار آوردند. برای پدرِ مهندس و مادرِ معلم من بیشتر از همه این موضوع اَهمیت داشت که پسرهایشان انسان‌های درست و بااعتقادی باشند، به دیگران آزار نرسانند و اصولاً زندگی موفقی داشته باشند. به نظر ما درست مطابق اصول و قواعد آنها پرورش یافتیم.

دوران جوانی را با هزاران آرزو آغاز کردم. آرزوهایی که چندان هم دور و دراز نبودند و اگر کمی کوشش می کردم، دست یافتن به تمام آنها ممکن بود. در کالجی که همیشه دوست داشتم و در رشته دلخواهم مشغول تحصیل شدم. هنوز دو ترم را پشت سر نگذاشته بودم که با معرفی یکی از دوستان پدرم شغل نیمه وقتی پیدا کردم. بیشتر از همیشه از زندگی لذت می‌بردم و مدام می گفتم من و برادرم چه پسرهای خوشبختی هستیم که هم زندگی مرفهی داریم هم پدر و مادری مهربان و دلسوز.

برادرم که دوسال از من بزرگتر بود، تازگی‌ها عاشق شده بود و می‌خواست با عشق اول و آخر زندگی‌اش خیلی زود ازدواج کند. پدر و مادرم هم آن دختر را پسندیده بودند بنابراین هیچ مشکلی وجود نداشت. من که تا آن روز طعم عشق را نچشیده بودم و مثل خیلی از پسرهای هم سن و سال خودم اهل دوست شدن‌های متعدد نبودم، منتظر بودم روزی نوبت عاشقی من هم برسد و مثل برادرم طعم شیرین عشق را بچشم. گویی خدا عادت کرده بود دعاهایم را زود مستجاب کند زیرا یک سال پس از ازدواج برادرم با عشق زندگی‌ام آشنا شدم.

هیچ شناختی از دخترها و جنس و روحیه‌شان نداشتم ولی تردیدی هم نداشتم که رُز همسر و مادر فرزندانم خواهد بود و او همان زنی است که قرار است من را تا اوج خوشبختی همراهی کند. رُز هم از خانواده خوب و بااعتقاد و اصیلی بود. هر دوی ما خیلی زود در دل خانواده دو طرف جا کردیم. همه چیز مهیا بود و می‌خواستیم پیمان زندگی مشترکمان را ببندیم. همیشه دوست داشتم وقتی جوان هستم ازدواج کنم و چند فرزند داشته باشم.

رُز هم مثل من عاشق خانواده و بچه بود و یک سال پس از ازدواجمان باردار شد. اغراق نکرده‌ام اگر بگویم شنیدن خبر بارداری رُز، بهترین خبر زندگی‌ام بود. روی پاهایم بند نبودم. نمی‌دانستم از خوشحالی زیاد چه کنم. دوست داشتم هرچه زودتر لحظه موعود برسد و من فرشته آسمانی و هدیه خداوند را در آغوش بگیرم. روزی که در بیمارستان دخترم را دستم دادند هرگز فراموش نخواهم کرد.

من از شادی اشک می‌ریختم و در دلم بارها خدای مهربان را سپاس می گفتم. او رحمت و نعمتش را به من تکمیل کرده بود. جمع خانواده و دلیل خوشبختی ما کامل شده بود و احساس می کردم دیگر هیچ آرزو و خواسته‌ای از خدا ندارم. نمی‌دانم! شاید بیش از حد به خودم و دارایی‌هایم مغرور شده بودم و نمی‌فهمیدم تا وقتی که خدا بخواهد همه چیز رنگ و بوی دیگری دارد و اگر روزی به هر دلیل یا بهتر است بگویم به هر حکمتی نخواهد، هیچ برگی از درخت فرو نمی‌افتد.

روزهای ابری

دخترم گاهی بیمار می‌شد اما نه آنطور که ما را نگران کند. او مدتی بود که گاهی تب می کرد، بعضی وقتها بی‌اشتها و بی‌حوصله می‌شد. اما پزشک خانوادگیمان اطمینان داد که تمام اینها در دوران کودکی و رشد کاملاً طبیعی است و هیچ خطری دختر عزیزمان را تهدید نمی کند. ما هم آرام شدیم و زندگی را ادامه دادیم. تااینکه روزی از مهد کودک تماس گرفتند و خواستند هرچه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم.

وقتی به مهد کودک رسیدیم، از دخترم خبری نبود و مدیر آنجا برای من و همسرم توضیح داد که دخترم از حال رفته و او را به بیمارستان تخصصی کودکان رسانده‌اند. باورم نمی‌شد. رنگ به صورت همسرم نمانده بود. کوشش کردم قبل از رفتن به بیمارستان او را آرام کنم ولی اگر بخواهم حقیقت را بگویم، خودم به کسی نیاز داشتم تا دستم را بگیرد، اشک‌هایم را پاک کند و بگوید ناسلامتی تو مردی، آرام باش. باید در این لحظه‌های دشوار پشت و پناه همسرت باشی. اما درونم آشوب داشت. تمام راه مهد کودک تا بیمارستان در سکوت گذشت. فقط صدای گریه‌های همسرم شنیده می‌شد و آههایی که من می کشیدم.

راه نیم ساعته به نظرم چند ساعت می آمد. خبر نداشتیم وقتی به بیمارستان برسیم خبرهای ناگوارتری در انتظار ما خواهد بود. دخترم باید آن شب در بیمارستان می‌ماند تا پزشک متخصص آزمایش‌های تکمیلی راانجام دهد. تک تک لحظه‌های ما در اضطرابی کشنده سپری می‌شد. اما فردا روز سخت‌تری بود. دیدن دخترم در آن وضعیت واقعاً غیرقابل تحمل و دردناک بود. آزمایش‌های گوناگون انجام شد. حال عمومی دخترم بهتر بود و می‌توانستیم او را به خانه ببریم و منتظر اظهار نظر دکتر بمانیم.

چند روز بعد از بیمارستان تماس گرفتند. دکتر منتظر بود من و همسرم را با هم ببیند. هر دو چیزی نمی گفتیم ولی مطمئن هستم همسرم هم مثل من فقط آرزو می کرد اصرار برای یک دیدار سه نفره، معنای خاصی نداشته باشد. دخترم را خانه پدر و مادر همسرم گذاشتیم و به طرف بیمارستان راه افتادیم. در راه دست همسرم را گرفته بودم و به او قول می‌دادم که مساله مهمی نیست و دکترها همیشه عادت دارند کوچکترین مسائل را هم بزرگ جلوه دهند. همسرم به قول من اعتماد کرد و گفت حرفهایم حالش را بهتر کرده و حالا با اطمینان بیشتری به دیدن دکتر می‌آید.

اما خبر خیلی بد بود: دخترم به سرطان خون مبتلا شده بود. خبر آنقدر دردناک بود که من و همسرم را کرخت کرد و مغز هر دوی ما را از کار انداخت. حرفهای دکتر را نمی‌شنیدم. فقط این جمله بارها و بارها در سرم تکرار می‌شد: متاسفم، دخترتون به سرطان خون مبتلاست. دنیا آنقدر تیره و تار شده بود که نمی‌فهمیدم دکتر از ما می‌خواهد خیلی زود درمان دخترمان را شروع کنیم. اصلاً مگر سرطان هم درمان داشت؟

با حال و روز خراب به خانه برگشتیم. تمام راه گریه می کردیم. گله و شکایت من از خدا از همان بیمارستان شروع شد. از خودم می‌پرسیدم جواب آن همه ایمان و اعتقاد و درست زندگی کردن این است؟ و چرا باید این اتفاق برای دختر ما می‌افتاد؟ نمی‌توانستم برای سوال‌هایم جواب قانع کننده‌ای پیدا کنم. همه چیز بهم ریخته بود. خبر خیلی زود به خانواده‌ها رسید. پدر و مادرها می گفتند همان خدایی که درد را می‌دهد حتماً برای درمانش هم چاره‌ای دارد و ما حق نداریم با کوچکترین سختی، به همه چیز پشت پا بزنیم. به خودم می گفتم آنها که جای ما نیستند بدانند چقدر سخت است جگر گوشه آدم روی تخت بیمارستان شیمی درمانی کند و تو که پدرش هستی، کاری از دستت برنیاید.

چند روز بعد درمان دخترم شروع شد و آن طور که پزشکش می‌گفت، او بیشتر از هر چیزی به یک پدر و مادر با روحیه و شاد نیاز داشت تا بتواند این دوران را با موفقیت پشت سر بگذارد. قرار شده بود من و همسرم همزمان مشاوره شویم تا به خودمان

• فردوس نیره

بیاییم. روزهای سختی بود. هرچه بگویم کم گفته‌ام. روزی رسید که باید برای دختر کوچولویمان توضیح می‌دادیم که قرار است مدتی بدون مو باشد و این جزیی از درمان است. اعتقاد و ایمانم را از دست داده بودم. کسی اجازه نداشت جلو من برای دخترم دعا کند. نمی‌دانم با خودم قهر کرده بودم یا با خدا. پدرم دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت خدا این روزهای تو را و حرفهایت را نادیده می‌گیرد، نگران نباش.

روزهای توفانی

چند ماه مثل کابوس گذشت. همسرم و پدر و مادرها بیکار ننشسته بودند و به هر طریقی برای سلامتی دوباره دخترم دعا می‌کردند. نمی‌دانم خدا جواب دعاهای آنها را داد یا بازگشت سلامتی دخترم، امتحان دوباره‌ای برای من بود. جواب آزمایش‌ها و عکس‌ها نشان می‌داد فعلاً از سرطان خبری نیست. ولی دخترم باید تا مدت‌ها زیر نظر پزشک می‌ماند تا اگر بیماری دوباره برگشت، خیلی سریع دست به کار شوند. دوران نقاهت دخترم چند ماه دیگر هم طول کشید و او بار دیگر توانست پیش دوستانش برگردد و مثل همه بچه‌ها بازی کند.

داشتم کم کم با خدا آشتی می‌کردم. حال دخترم خوب شده بود و همه چیز به حالت قبل برگشته بود. یک روز صبح، داشتم کیسه آشغال‌ها را از زمین می‌گذاشتم که ناگهان درد شدیدی در قفسه سینه‌ام پیچید. کمی تعجب کردم ولی ترسیده بودم. این درد، فقط یک معنی داشت. به خودم نهیب زدم و گفتم این درد هیچ ربطی به قلب و این مسائل ندارد. فقط یک کشش عضلانی یا گرفتگی ماهیچه است. وقتی به خانه برگشتم، درد کاملاً از بین رفته بود برای همین سعی کردم آن را نادیده بگیرم. نمی‌خواستم آن را به همسرم بگویم و ناراحت و نگرانش کنم. خانواده تازه داشت از بحران بیماری دخترم کمر راست می‌کرد پس لزومی نداشت آرامش را بهم بزنم.

همه چیز را فراموش کردم تا اینکه یک روز که برای استقبال از دوستم به فرودگاه رفته بودم، همین که خواستم چمدانش را از زمین بردارم دوباره همان درد لعنتی وجودم را پر کرد. خدا را شکر، دوستم و همسرم مشغول احوالپرسی بودند. چند ثانیه چمدان را زمین گذاشتم تا بتوانم نفس بگیرم و راه بیفتم. باز هم نخواستم به همسرم حرفی بزنم. نباید او را نگران می‌کردم. دردی بود که تا چند دقیقه دیگر برطرف می‌شد. چرا بیهوده فکرش را مشغول می‌کردم؟ اما وقتی هفته بعد باز هم درد برگشت و این بار بیشتر از قبل گرفتارم کرد، تصمیم گرفتم از سلامتی‌ام مطمئن شوم.

نوار قلب، اکو، تست ورزش، آزمایش خون و... و این بار گویی نوبت من بود. دکتر از من سوالاتی کرد من هم سرسری جواب دادم. از من پرسید چرا تنها آمده‌ام. حقیقت را برایش تعریف کردم. از بیماری دخترم گفتم و از روحیه خراب خودم و همسرم در این مدت. دکتر با دقت به حرفهایم گوش کرد و بعد توضیح داد که باید در تاریخی که تعیین می‌کند، برای آنژیوگرافی در بیمارستان بستری شوم. می‌گفت بهتر است تنها نروم اما من باز هم نمی‌خواستم به همسرم حرفی بزنم.

چند روز بعد آنژیوگرافی انجام شد و من چندساعت بعد خانه بودم. روی مبل راحتی دراز کشیدم و غمگین و خسته از اتفاقاتی که در این چند وقت رخ داده بود، به سقف خیره ماندم. خدایا چرا همه چیز زیر و رو شده بود؟ چرا توفانی وزیده و زندگی من را نابود کرده بود؟ نکند ناخواسته خطا یا گناهی مرتکب شده بودم که سزاوار چنین مجازاتی بودم؟ اینها سوالاتی بود که از خودم می‌پرسیدم و هیچ جوابی هم برایشان نداشتم. خبرهای بدتر و لحظه‌های سخت‌تری در راه بود. چند روز بعد فهمیدم به عمل قلب باز نیاز دارم و این بار نمی‌توانستم به همسرم چیزی نگویم. اول موضوع را به پدر و مادرم گفتم بعد سعی کردم خیلی آرام این خبر را به همسرم هم بدهم و او را برای روز عمل آماده کنم.

پدرم می‌گفت در زندگی همیشه چنین روزها و لحظه‌هایی هست مهم این است که آرامش و ایمان خود را نبازیم و از امتحان سربلند بیرون بیاییم. به نظرم درست می‌گفت. سرسختی و سوال و جواب کردن از خدا دیگر کافی بود. باید در این امتحان شرکت می‌کردم. تنها وظیفه‌ام هم این بود که دل به دل خدا بدهم و تقدیرم را هرچند تلخ و ناگوار بپذیرم.

روز جراحی، پشت در اتاق عمل پر بود از آدم‌هایی که دوستم داشتند و آمده بودند برای سلامت من دعا کنند. حتی دخترم هم آمده بود. همسرم از او خواسته بود در خانه بماند ولی او اصرار داشت کنارم باشد و برایم دعا کند چون خدا، دعای بچه‌ها را زودتر اجابت می‌کند. از ترسِ چند روز قبل در من اثری نمانده بود. در خودم صدای آرامش‌بخش و معنوی می‌شنیدم که می‌گفت همه چیز روبه‌راه خواهد شد. این صدا تا لحظه بیهوشی هم با من بود.

عمل سختی بود ولی با موفقیت به پایان رسید و من چند ساعت بعد در بخش مراقبت‌های ویژه چشم گشودم و عزیزانم را کنار تختم دیدم. از ته دل خدا را شکر کردم که بار دیگر به من فرصت داد تا لبخند دخترم را ببینم و از زندگی لذت ببرم.

این روزها همه چیز آرام است. دخترم به مدرسه می‌رود. من و همسرم مثل قبل کار می‌کنیم و از پدر و مادری‌مان لذت می‌بریم. ولی کسی چه می‌داند که فردا چه امتحانی در انتظار ما خواهد بود. بعد از اتفاق‌هایی که افتاده می‌دانم که خوب و بد، سخت و آسان، زشت و زیبا و... همگی صفت‌هایی هستند که ما به وقایع و اتفاق‌های زندگیمان نسبت می‌دهیم. دنیا مکتب و مدرسه خداوند است و بهتر است به جای شکوه و شکایت، کوشش کنیم درسمان را خوب پس بدهیم. اگر تجدید یا رفوزه شدیم، اشکال از تمرکز و بد درس خواندن ماست پس نباید گله‌ای در کار باشد.

این روزها من و همسرم مثل قبل کار می‌کنیم و از پدر و مادری‌مان لذت می‌بریم. ولی کسی چه می‌داند که فردا چه امتحانی در انتظار ما خواهد بود.



قصه بین الحرمین...

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت آقا زینل

اشاره؛ اگر شما هم طی روزهای هفته گذشته ـ یعنی تا قبل از فرارسیدن روز اربعین ـ پای اخبار و گزارشهای تلویزیون نشسته بودید، حتماً اطلاع رسانی‌های مکرر "سیما" را شنیده‌اید که مدام یادآور می‌شد "زائرین گرامی بدانند که بدون داشتن ویزای کشور عراق نمی‌توانند از مرزهای کشورمان وارد خاک عراق شوند"

شاید موقع دیدن این گزارشها با خودتان فکر کرده باشید "عجب آدمهایی پیدا می‌شوند، مگر می‌شود بدون ویزا وارد یک کشور دیگر شد؟"

اما اشتباه می کنید. تا همین هفت، هشت سال قبل، برخی از هموطنانمان، فقط و فقط به عشق سالار شهیدان "حسین" (ع) که زیارتشان لیاقت می‌طلبد و من هنوز لایقش نشده‌ام بدون داشتن حتی پاسپورت، راهی کربلا می‌شدند. یقین دارم شما، یا لااقل تعدادی از اطرافیانتان آن روزها را به خاطر دارند، همان ایامی که "صدام بی‌معرفت" سقوط کرده بود و کشور عراق هنوز صاحب انسجام نشده بود و رفت و آمد به این کشور برای همه کشورهای همسایه‌اش بی‌حساب و کتاب بود.

شاید باورتان نشود، اما من به یاد دارم [یعنی با همین چشمانم و گوشهایم دیده و شنیده‌ام] که در همان سالها، یک روز در همین "میدان امام حسین (ع)" تهران، یک اتوبوس مسافربری ایستاده بود و شاگرد راننده در رکاب ایستاده بود و فریاد می‌زد: "کربلا فوری...، کربلا همین الان صد تومان"

بله، قضیه مربوط به زمانی است که این "داعشیهای وحشی صفت" هنوز به "تولید مثل"! نرسیده بودند و مسافرها با مشکل چندانی روبرو نمی‌شدند، هر چند که این روزها نیز به خاطر حضور شجاعترین مردان کره زمین، یعنی "بچه‌های باشهامت سپاه" که امنیت کربلا را تامین کرده‌اند، هنوز و همچنان عاشقان "اهل بیت" با آرامش راهی کربلا می‌شوند و راحت هم برمی گردند. اما این "داستان زندگی" مربوط به همان ایام است، یعنی همان سالهایی که مسافرت برخی از مردم برای زیارت سیدالشهدا و برادر بامرام و شجاعش "ابوالفضل (ع)"، به همان شکلی که چند سطر قبل نوشتم انجام می‌شد.

این توضیح را از آن جهت عرض کردم که خوانندگان گرامی "هفتگی" تصور نکنند هنوز هم می‌توان به همان شکل راهی عراق شد؛ آقاجان بدون پاسپورت و ویزا، بی‌معطلی و در همان مرزهای سه گانه کشورمان دیپورت می‌شوید؛ از ما گفتن!

این توضیح آخر را هم بدهم که این زندگینامه حدود هشت ماه قبل به دستم رسید، اما همانطور که بارها نوشته‌ام، بعضی سوژه‌ها را که اصطلاحاً "سوژه‌های مناسبتی" محسوب می‌شوند، باید در همان مناسبتش چاپ کرد؛ پس گوارای وجود همه عشاقِ شجاعترین شهید بشریت؛ حسین بن علی (ع)...

آقا "زینل" را نه فقط اهل محل، که همه منطقه‌ای که در آنجا زندگی می کرد و محل کارش هم نزدیکی خانه‌اش بود می‌شناختند. از آن جماعت مردانی بود که نام و شخصیت و مخصوصاً مرامشان را کم باید فقط در کتابها خواند، یا به شکل خاطره، از زبان قدیمی‌ها شنید. نه زن داشت و نه فرزند، هیچ‌وقت هم ازدواج نکرده بود، یک مغازه خیاطی داشت و بیشترین درآمدش از تعمیر و کوچک و بزرگ کردن لباسهایی که مشتریانش می‌آوردند می‌گذشت. حالا اگر خوش شانس بود و در طول ماه سفارش دوختن یک کت و شلوار هم نصیبش می‌شد، به جای اینکه با آن درآمد نامرتب و هر از گاهی، جشن بگیرد! عین آن پول را خرج کسانی می کرد که به قول خودش "صورتشان را با سیلی سرخ می کردند" تا کسی نفهمد جیبشان خالیست! از دار دنیا هم یک خانه ۷۵ متری داشت که ۲۵ مترش حیاط بود و با آن باغچه کنج حیاطش کیف می کرد. البته تا پانزده سال قبل خانه بزرگتری داشت با صد و هشتاد متر زیربنا که از پدر مرحومش به ارث رسیده بود، اما بعد از فوت پدرش، آنجا را فروخت و به جای اینکه طبق قانون "دودانگ" از خانه را به تنها خواهرش بدهد، از آن جایی که می‌دید خواهرش و دامادشان و چهار فرزندشان هنوز مستاجرند، و چون با شوهر خواهرش "آقا مصطفی" که یک عمر نان حلال سر سفره برده بود، رفاقت دیرینه هم داشت، بی‌خیال قانون ارث شد و بعد از فروش خانه پدری، با ۶۵ درصد از پول خانه پدر مرحومش برای "آقا مصطفی" و خواهرش یک آپارتمان شیک در شمال شهر خرید و با بقیه پولی که برایش مانده بود آن خانه کوچک و باصفا را برای خودش خرید که لااقل سر پیری، آواره نشود.

آنهایی که او را از قدیم می‌شناختند، به یاد داشتند که وقتی جنگ شروع شد "آقا زینل" کرکره مغازه را کشید پایین و بی‌سر و صدا راهی جبهه شد. جنگ هم که به پایان رسید با یک ترکش که زیر زانوی چپش جا خوش کرده بود به تهران برگشت؛ نه سراغ شغل دولتی رفت، نه بابت سالها پشت خاکریز نشستن خانه و ماشین و وام گرفت، و نه حتی اسمش را جایی ثبت کرد و هر کس هم که راه یادش می‌داد آقا زینل این جواب را می‌داد:

ـ به خاطر دینم و به عشق وطنم رفتم و...

روزگار آقا زینل اینگونه می‌گذشت و بین همه چیزهای دنیا عاشقش فقط امام حسین (ع) بود و عاشق علمدار کربلا، حضرت ابوالفضل (ع)، و می‌گفت: "برادر یعنی عباس (ع)..." و به گفته خودش "بزرگترین افتخارش این بود که ۵۴ سال از عمر شصت و پنج ساله‌اش را به نوکری در هیأت‌ها و تکایای محرم و عاشورا گذرانده بود" خودش اینطور تعریف می‌کرد:

ـ یازده سالم بود که توی هیأت محلمون نشسته بودم، فرداش هم امتحان ریاضی داشتم و ساعت ۷ غروب که شد آماده شدم برم خونه که "آقا یدا..." خدا بیامرز که بزرگ هیأت محل بود، صدام کرد و گفت: "امشب پسری که چای پخش می کرد نیامده، دوست داری تو کارش رو انجام بدی؟" جواب دادم: "ولی من فردا امتحان دارم" و آقا یدا... خندید و گفت: "هر کس نوکر امام حسین (ع) باشه، خود آقا مشکلش رو حل می کنه" منم گفتم چشم و تا آخر شب توی هیأت چایی پخش کردم و وقتی رسیدم خونه از خستگی بیهوش شدم و صبح هم با دلهره رفتم سر جلسه امتحان، اما حق با آقا یدا... بود که انگار سوالات امتحان، فقط از مسئله‌هایی که من بلد بودم انتخاب شده بود! اینطوری بود که همان روز نذر کردم تا آخر عمر نوکر سیدالشهدا باشم...!"

آقا زینل با همه این حکایتها زندگی می کرد و



مشکلی هم نداشت و فقط یک غصه و یک حسرت در دلش مانده بود و آن هم زیارت کربلا، که هیچ وقت برایش پا نداده بود، تا آن روز...!

ساعت ۱۲ ظهر بود. آقازینل دخل را جمع کرد و به طرف خانه راه افتاد، که سر میدان دید یک اتوبوس ایستاده و مرد و زن و پیر و جوان در میان دود اسپند سوار می‌شوند و بازار صلوات هم گرم است و بدرقه کنندگان هم به مسافرانشان می‌گفتند "التماس دعا"

آقازینل از راننده که کنار اتوبوس ایستاده بود پرسید "قم یا مشهد؟"

راننده خندید و گفت: "کربلا... نشنیدی میگن؛ هر که دارد هوس کرب و بلا بسم ا...؟"

آقازینل که هیچ کس اشکش را غیر از "ایام محرم" و جز در هیأتها و تکیه‌ها ندیده بود، بی‌اختیار بغضش گرفت و چشمانش خیس شد، راننده که انگار حال این غریبه را حس می‌کرد خنداخند گفت:

ـ گریه دیگه چرا؟ کافیه اراده کنی، آقاهم طلبیدت... بپر بالا، فرداقبل از ظهر کربلایی، دو روز می‌مونی و روز چهارم هم تهرونی!

آقازینل که از لحن حرف زدن راننده فهمید اهل شوخی نیست، کمی فکر کرد و گفت: "پاسپورتم همراهم نیست... لباس ندارم... یعنی میشه؟"

راننده لبخند زد و گفت: "کارت شناسایی می‌خواد و یک مقدار پول، داری؟"

آقازینل کارت ملی‌اش را نشان داد و چند بسته اسکناس را هم از جیبش بیرون آورد، راننده پولها را شمرد و مکثی کرد و گفت:

ـ نزدیک بیست هزار تومان کم داری... اما وقتی آقام فردای قیامت بهم بگه "اشک مسافر منو دیدی و به خاطر بیست هزار تاردش کردی؟" نمی‌تونم تو روش نگاه کنم؛ بپر بالا!

آقازینل خدارا شکر کرد و همان صندلی اول و پشت سر راننده نشست و اتوبوس که راه افتاد راننده رو به مسافران کرد و گفت:

ـ خانمها و آقایون زائر، خدمتتون عرض کنم که کمتر از یک روز در راه رفت هستیم و همین مدت هم در مسیر برگشت، چیزی حدود ۲ روز و نیم کربلا هستیم و در دو تا اتاق چهل متری سکونت خواهیم کرد؛ خانمها یک اتاق و آقایون یک اتاق، هر کس خواست بره نجف زیارت "مولای متقیان" هزینه‌اش جداست، سر ساعتی هم اعلام می‌کنیم راه می‌افتیم طرف ایران و هر کس نبود خودش مسئوله..."

آقازینل اینها را شنید، اما فقط یک نگرانی داشت و آن هم بی‌خبری خانواده خواهرش بود. از دو سال قبل که آقا مصطفی فوت کرده بود، آقازینل بیش از پیش مراقب خواهرش و فرزندان او بود و یک روز در میان به آنها سر می‌زد و هر شب هم با خواهرش "شکوه خانم" یا تنها فرزند در خانه مانده‌اش "شبنم" که بیست و هفت سال داشت تلفنی حرف می‌زد، پس کمی فکر کرد و با خودش گفت: "اگر چهار روز از من بیخبر باشند دق می‌کنند، مخصوصاً این شبنم که اگر روزی دو بار با من حرف نزنه شب خوابش نمی‌بره!"

آقازینل که هیچ وقت موبایل نداشت و اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد، با خودش گفت: "بی خود نگفتند تلفن همراه!" و بعد موضوع را به راننده گفت و آقای راننده گوشیش را در اختیار او گذاشت و گفت: "فقط به خانواده‌ات بگو از موقعی که از مرز رد بشیم، دیگه نمی‌تونی بهشون زنگ بزنی و آنها هم فقط تا وقتی وارد عراق نشدیم می‌توانند بهت تلفن کنند..."

آقازینل تشکر کرد و به خانه خواهرش تلفن زد و هر چه را شنیده بود باز گو کرد. آنسوی خط "شکوه خانم" اگر چه با این تصمیم‌های ناگهانی تنها برادرش آشنایی داشت و برایش زیاد عجیب نبود، اما تنها نگرانیش را ابراز کرد: "چی بگم خان داداش؟ نه پولی با خودت بردی، نه معلومه کجا میری... لااقل کاش قرصهات رو با خودت برده بودی داداش...؟"

آقازینل که سالها بود به خاطر درد ناشی از ترکشی که در زانو داشت از مسکّن‌های قوی استفاده می‌کرد، تازه یادش افتاد که حتی از داروخانه‌های بین راه هم نمی‌تواند آن قرصها را تهیه کند، با این حال آنچه را که باور داشت به شکوه خانم گفت:

ـ نگران نباش آبجی خانم... "آقام" که نمی‌گذاره زائرش درد بکشه و مشکل پیدا کنه؟ فعلاً خداحافظ...

اما این آخرین مکالمه تلفنی خانواده خواهرش نبود و آنها قبل از ورود اتوبوس به عراق، سه بار دیگر هم با موبایل آقای راننده تماس گرفتند، که دو بار آن را شبنم تلفن زد؛ کوچکترین خواهرزاده آقازینل، دو برادر و یک خواهر بزرگش به خانه بخت رفته بودند و به همین خاطر آقازینل بیشتر از بقیه هوای ته تغاری خواهرش را داشت، شبنم هم که عاشق "دایی زینل" بود، در هر دو تماس فقط نگران بود و می‌گفت: "دایی جون آخر این چه کاری بود؟ بی‌خبر، بدون پول و پاسپورت... آخر اگر مشکلی پیش بیاد کی به دادتون می‌رسه؟"

آقازینل هم می‌خندید و می‌گفت: "همینه که داری ترشیده میشی دختر، از بس غُر می‌زنی منو کلافه کردی، چه برسه به خواستگارهایی که هی میان و میرن و غرولندهات رو که می‌شنوند فرار می‌کنند!"

این آخرین مکالمه دایی و خواهرزاده بود و اتوبوس به کربلا رسید...

***

آقازینل در کربلا هیچ مشکلی نداشت جز درد زانویش، او که نزدیک پانزده ساعت در اتوبوس نشسته بود، درد روز اول را هر طور بود تحمل کرد، اما از شروع روز دوم، زانویش کلافه‌اش کرده بود. از لحاظ خورد و خوراک هم مثل بقیه مسافران مشکلی نداشت، اما فقط یک غصه در دل داشت؛ آقازینل که در همان اتوبوس نذر کرده بود "هفت مرتبه مسیر بین‌الحرمین را پیاده طی کند" هنوز به وسط راه اولین رفتنش نرسیده بود که درد امانش را برید و ناخواسته فریادی کشید و کنار خیابان نشست، چند تن از زائران به کمکش آمدند تا کمکی کنند، اما چون از دست کسی کاری ساخته نبود تشکر کرد، تا اینکه جوانی حدود سی ساله کنارش نشست و خنداخند گفت: "خب پیرمرد چه کاریه که پیاده بری؟ بگذار الان برات یک ویلچر یا موتور جور می‌کنم که..."

آقازینل حرفش را قطع کرد و با لبخند و به شوخی گفت:

ـ اولاً پیرمرد باباته... ثانیاً من نذر کردم هفت بار این فاصله بین دو تا داداش رو پیاده طی کنم، که اگر بمیرم هم این نذر را باید انجام بدهم..

مرد جوان که نامش فرزاد بود، از دیدن هیکل ورزشکارانه آقازینل حس کرد که مشکل او چیز دیگری است، آقازینل هم قضیه داروها را برایش گفت، فرزاد لبخندی زد و گفت: "شما فکر کردی فقط ما تهرانیها "ناصرخسرو" داریم...؟ نه پهلوون، در همه جای دنیا یک جاهایی هست که اگر پول بدی، جای شیرمرغ "جون آدمیزاد" هم پیدا میشه... حالا اسم قرصهات رو بگو چیه؟"

اگر چه آقازینل خیلی سعی کرد فرزاد را بپیچاند، اما در نهایت پسر جوان فهمید مشکل اصلی همسفر غریبه‌اش "همراه نداشتن پول" است! به همین خاطر برای پرسیدن نام داروها، آنقدر اصرار کرد و گیر داد، تا بالاخره زینل گفت: "پسر جون تو از کجا میدونی که وقتی من رسیدم ایران بگم "تو کی هستی؟". ممکنه پول داروها رو بهت ندم؟

فرزاد لبخندی زد و گفت: "کسی که می‌خواد فاصله دو تا داداش رو با این وضع پاش پیاده بره! این کاره که شما میگی نیست... اگر هم بالا کشیدی که مفت چنگت، من دارم با امام حسین (ع) معامله می‌کنم..."

فرزاد اینها را گفت و چون آقازینل می‌گفت "شما قرصهای مرا نمی‌شناسی و امکان داره تقلبیش رو بهت بندازن" کمی فکر کرد و سپس برخلاف میل آقازینل، همسفر غریبه‌اش را روی دوشش گذاشت و به همراه یکی از اهالی کربلا که عاشق خدمت به زائرین بود، راهی محله‌ای شد که شبیه "ناصرخسرو" خودمان بود، اما برای پیدا کردن مسکّن‌های مخصوص آقازینل، مجبور شد چیزی حدود دو ساعت خیابانها را بالا و پایین کند، در همه این دو ساعت آقازینل را نیز بر دوش می‌کشید تا سرانجام قرصها را پیدا کرد. آقازینل با خوردن یکی از قرصها توانست خود را تا محل اقامتشان برساند، دو ساعتی استراحت کرد و مسکّن دوم را که خورد و حالش جا آمد، نصفه شب تصمیم گرفت نذرش را ادا کند، که باز هم فرزاد همراهش بود و می‌گفت: "یکدفعه دوباره حالتون بد میشه پهلوون، بهتره یکی همراهتون باشه..."

نزدیک ۴ صبح بود که به اقامتگاهشان برگشتند

بقیه در صفحه ۵۵

هرگز به آنچه از دستتان رفته اندوه مخورید، بر آنچه به شما داده شده است شادی نکنید امام علی (ع)

صدای سبز بسیج

عاشق بی‌نشان

مسلم آز



صدای سبز بسیج در این شماره به بازگویی خاطرات "جواد سیار" از اهالی بشرویه استان خراسان جنوبی پرداخته است و از دلاوری و رشادت "سردار شهید حاج عبدالحسین بُرونسی" در این عملیات می‌گوید...

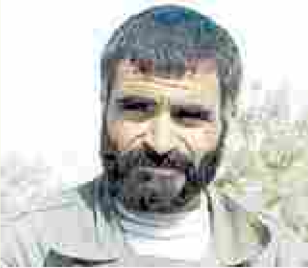
عملیات "والفجر۳" در مرداد ماه سال ۶۲ با هدف آزادسازی ارتفاعات مرزی انجام شد و رزمندگان پرتوان ایران با عبور از مناطق کوهستانی توانستند مواضع و استحکامات دشمن را درهم بکوبند و آنها را ناچار به عقب نشینی کنند اما در این میان ارتفاعات "کله قندی" که با حساسیت بسیاری همراه بود در تصرف ارتش صدام باقی ماند و دشمن با تمام قوا از آن دفاع می‌کرد و بارها حملات رزمندگان بی‌اثر مانده بود تا اینکه سرانجام "حاج عبدالحسین بُرونسی" شخصاً وارد میدان نبرد شد و همراه با نیروهای گردان بلال از "لشکر پنج نصر" توانستند مواضع مستحکم دشمن را درهم بکوبند و ارتفاع استراتژیک کله قندی را آزاد کنند.

یادگاری داماد صدام

روز هفتم عملیات والفجر ۳ از راه رسید و عبدالحسین برونسی معاون تیپ جوادالائمه (ع) شخصاً وارد میدان شد و به سراغ نیروهای ما در گردان بلال آمد. رزمندگان گردان بلال با تمرین‌های نظامی سخت و دشواری که دیده بودند، همواره در ماموریتهای مهم تیپ گره گشای کار فرماندهان می‌شدند و برونسی بعد از سخنرانی در جمع رزمندگان گردان تاکید کرد که امروز باید کله قندی آزاد شود.

دو ساعتی به ظهر مانده بود که حدود ۲۰ آرپی جی زن و تیربارچی که من [جواد سیار] هم یکی از آنها بودم که در پشت سر برونسی و در یک ستون پیشاپیش نیروها حرکت کردیم و دیگر نیروهای گردان بلال برای پشتیبانی و حمایت از حملات این گروه در پشت سر باید خود را به بالای ارتفاع می‌رساندند. همچنان که به سوی دشمن حرکت می‌کردیم درگیری شدید آغاز شده بود و فرمانده بعثی در بالای ارتفاع، همچو ماری زخم خورده بر خود می‌پیچید و از این سو به آن سو می‌رفت و از نیروهایش می‌خواست با چنگ و دندان از مواضعشان دفاع کنند و به دستور او بود که آتشباری سنگین توپخانه و نیروهای داخل سنگرهای بالای قله به سوی ما سرازیر شده بود و به خاطر همین آتش سنگین بود که من همراه با دیگر رزمندگان گروه در پشت تخته سنگها و لابه‌لای شیارها پناه گرفتیم و با دیدن عزم و جزم برونسی برای گرفتن قله، هیچکدام حاضر نمی‌شدیم یک قدم به عقب باز گردیم.

در میان گرد و غبار و بوی باروت ناگهان صدای پرواز هلی کوپترها در منطقه شنیده شد که در حال حمل مهمات و غذا برای نیروهای دشمن بودند و با ورود آنها به منطقه رزمندگان از ارتفاعات کناری شروع به تیراندازی به سوی آنها کردند و در این میان ناگهان برونسی با فریاد ا...اکبر بلند شد و در حالیکه به سوی سنگرهای دشمن شلیک می‌کرد به پیشروی ادامه داد و ما هم به دنبال او حمله را آغاز کردیم و ناگهان ورق به نفع ما برگشت و کنترل اوضاع منطقه را در دست گرفتیم. فرمانده بعثی‌ها و نیروهایش در بد وضعیتی گرفتار شدند و با توجه به آتش گلوله‌های آرپی جی و تیربار رزمندگان مقاومتشان کمتر و کمتر شد و درست در زمانی که رزمندگان در انتظار کشته شدن یا اسارت نیروهای بعثی لحظه شماری می‌کردند، ناگهان دوباره صدای چندین هلی کوپتر دشمن که برای تقویت رزمی و حفظ کردن ارتفاع راهی منطقه شده بودند، به گوش رسید. بعضی از آنها در حال هلی برد نیروهای تکاور بودند و برخی دیگر بی‌محابا می‌کوشیدند خود را به نوک ارتفاعات برسانند و برونسی که از قصد آنها آگاه شده بود، در حالیکه فریاد می‌زد، گفت: "امانشان ندهید، آمده‌اند فرمانده‌شان را ببرند!" و اولین گلوله آرپی جی را هم او به سمت هلی کوپترها شلیک کرد و در پی آن دیگر آرپی جی زنها شلیک کردند و من و تیربارچی‌ها یک لحظه از شلیک گلوله دست نکشیدیم. در میان شلیک گلوله‌ها بود که تیربارچی‌ها با تیربار و دوشکاچی با دوشکا و گلوله‌های آرپی جی که یکی پس از دیگری به سوی هلی کوپترها شلیک می‌شد، دو فروند از آنها هدف قرار گرفت و در حالیکه به دور خود می‌پیچیدند و دود از آنها خارج می‌شد در حال سقوط بودند که با صدای مهیبی با صخره‌ها برخورد کردند و منهدم شدند. با انهدام دو هلی کوپتر رزمندگان جانی دوباره گرفتند و فریاد کنان و به سرعت به سمت بالا شروع به پیشروی کردند و هلی کوپترهای دیگر هم فرار را بر قرار ترجیح دادند و رزمندگان که روحیه‌شان دوچندان شده بود، در پشت سر برونسی هر لحظه به بالای ارتفاع نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و سرانجام اولین نفر خود عبدالحسین برونسی بود که به مواضع و سنگرهای دشمن رسید و پرچم ایران را در نوک قله نصب کرد.



سردار شهید حاج عبدالحسین برونسی

حالا دیگر فقط تعداد کمی از نیروهای دشمن فرار کرده و مابقی کشته و اسیر شده بودند و جالب اینکه در حالیکه سنگر فرماندهی دشمن در محاصره رزمندگان بود، برونسی فرمانده بعثی یعنی سرهنگ جاسم، داماد صدام را دستگیر کرد و کلت کمری او را گرفت. رزمندگان هم با توجه به شهادت دوستان و همرزمانشان که در این چند روز به دستور او انجام شده بود به خشم آمده و می‌کوشیدند سرهنگ بعثی را به هلاکت برسانند، اما برونسی ممانعت کرد و به آنها گفت:

"ما حق چنین کاری نداریم و اگر بنا باشد کشته شود باید مقامات بالا به من و شما دستور دهند."

***

عملیات با موفقیت به پایان رسید و کله قندی آزاد شد و در مقابل نگاه حیرت زده ما بود که برونسی همراه با سرهنگ جاسم، به سمت پشت جبهه شروع به حرکت کرد تا نیروها او را به هلاکت نرسانند.

یادم هست، اسلحه کمری سرهنگ جاسم تا زمان شهادت برونسی دست او بود و گاه به شوخی آن را نشان می‌داد و می‌گفت: "این یادگاری داماد صدامه!"

زندگینامه یک عاشق

"عبدالحسین برونسی" در سال ۱۳۲۱ در روستای "گلبوی کدکن" از توابع تربت حیدریه به دنیا آمد و هر چه بزرگتر می‌شد، ظلم ستیز تر می‌شد و به مبارزه با رژیم طاغوت ادامه می‌داد و بعد از ازدواج بود که برای انسجام مبارزه بی‌وقفه با رژیم شاه همراه با خانواده راهی شهر مشهد شد. در مشهد برای گذران زندگی به کار سخت و طاقت فرسای بنایی مشغول شد و در کنار کار به ادامه تحصیل در حوزه علمیه پرداخت و بارها و بارها در رژیم گذشته به زندان افتاد و مورد آزار و شکنجه قرار گرفت.

با پیروزی انقلاب، او به نیروهای سپاه پیوست و با شروع جنگ تحمیلی و در روزهای آغازین نبرد در

جبهه‌ها حضور یافت و با حضورش در جبهه‌ها لیاقت و رشادتی عجیب از خود نشان داد که همین نوع عملکرد باعث شد به فرماندهی شجاع و خوش فکر تبدیل و مسئولیتهای مختلفی در سطوح فرماندهی جنگ بر عهده‌اش گذاشته شود.

قبل از شروع عملیات بدر "حاج عبدالحسین برونسی" فرمانده تیپ جوادالائمه(ع) سر و صورتش را اصلاح کرد و بر خلاف دیگر عملیاتها که لباس خاکی بسیجی می‌پوشید، این بار لباس فرم سپاه بر تن کرد و آماده عملیات شد. عملیات بدر از آن عملیاتهای دشوار و نفس گیر دوران دفاع مقدس بود و رزمندگان باید حدود چهل کیلومتر در داخل آب در هورالعظیم حرکت می‌کردند و سپس در آن طرف دجله و فرات پس از در هم کوبیدن مواضع دشمن، در یک جاده حساس به پیشروی ادامه می‌دادند و در چهارراه خندق که بعداً به چهارراه شهدا معروف شد، مستقر می‌شدند. آنجا هم با دستور برونسی نیروها یکی پس از دیگری از آب گذشتند و پس از درگیری شدید با دشمن آنها را عقب زدند و با هدایت برونسی رزمندگان در دو سوی چهارراه خندق، در منطقه‌ای که از حساسیت خاصی برخوردار بود، مستقر شدند.



در این زمان دشمن بعثی که به شدت غافلگیر شده بود، دیوانه‌وار آتش گلوله‌های توپ و خمپاره خود را بر روی مواضع رزمندگان ریخت و بعد از گذشت مدتی از این آتشباری سنگین و با رسیدن نیروهای کمکی دشمن از حالت تدافعی خارج شد و حملاتش را آغاز کرد و این در حالی بود که پاتکهای دشمن یکی بعد از دیگری خنثی می‌شد که بعد از مدتی با گلوله باران منطقه حمله‌ای دیگر را به نوک منطقه دفاعی یعنی چهارراه خندق از سر گرفت و انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره وجب به وجب منطقه را در بر گرفته بود و گویی زمین را شخم زده بودند و در پی آن تانکهای عراقی با شلیک گلوله مستقیم می‌کوشیدند به مواضع رزمندگان نزدیک شوند، امادلاورمردان ایران با چنگ و دندان مقاومت می‌کردند، و این در حالی بود که هر لحظه مهماتشان رو به اتمام بود و تعداد شهدا و مجروحان رو به افزایش و با توجه به مسیر طولانی آبی و خاکی و همچنین جهنمی از آتش که در منطقه برپا شده بود، امکان رسیدن نیروهای کمکی و مهمات میسر نبود. برونسی و چند فرمانده تیپ و تعداداندکی از رزمندگان در دو خاکریز هلالی با دشمن درگیر بودند و با سخت‌تر شدن اوضاع بود که دستور عقب نشینی تاکتیکی نیروها صادر شد و رزمندگان می‌بایست برای ادامه نبرد در پشت جاده مستقر می‌شدند. اما برونسی این فرمان را نپذیرفت و برای اولین بار بود که او از فرمان مافوق خود تمرّد و از عقب نشینی خودداری کرد، چرا که اگر آنها از چهارراه خندق عقب می‌کشیدند، نیروهای دشمن دو گردان را که در جناح راست و چپ آنها مستقر بود به محاصره در آورده و رزمندگان را شهید و یا اسیر می‌کردند بنابراین برونسی قصد داشت تا آخرین گلوله مقاومت کند تا آنها بتوانند باز گردند. نیروهای دو گردان در پناه جانفشانی و فداکاری برونسی و همرزمانش در حال بازگشت بودند و نفرات پیاده دشمن به چهارراه خندق نزدیک می‌شدند و آنها نارنجک به سویشان پرتاب می‌کردند. برونسی و چند رزمنده دیگر همچنان و با تمام توان در برابر حملات ارتش بعث و زیر آتش سنگین توپخانه با نیروهای پیاده‌ای که هر لحظه به خاکریز نزدیک می‌شدند، می‌جنگیدند. در میان این نبرد تک به تک و سخت بود که ناگهان خمپاره‌ای در کنار برونسی منفجر شد و ترکش خمپاره سرتاسر سمت چپ بدنش را در بر گرفت و پیکر غرق خونش بر زمین افتاد و همراه با چند رزمنده و فرماندهان تیپ به شهادت رسیدند. در حالیکه نیروهای دشمن در پشت خاکریز بودند و در صدد تعقیب رزمندگان برآمدند، یکی از معاونتهای تیپ، پیکر شهید برونسی را بر دوش گرفت و به سرعت شروع به دویدن به سوی جاده کرد در حالی که نیروهای دشمن در تعقیب او بودند و او همچنان می‌دوید و هنگامی که قصد داشت از یک منطقه باتلاقی مانند عبور کنند، او هم مورد اصابت گلوله از ناحیه پا قرار گرفت. بر روی زمین پرتاب شد و پیکر شهید برونسی بر روی زمین افتاد.

این در حالی بود که نیروهای دشمن هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و این فرمانده زخمی به سختی می‌توانست از مهلکه خارج شود و...

این چنین بود که در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۲۳ "سردار شهید حاج عبدالحسین برونسی" فرمانده تیپ جوادالائمه از لشکر ۵ نصر به شهادت رسید و همانگونه که همیشه آرزو داشت و بارها دوستانش از زبان او شنیده بودند، پیکر مطهرش در هورالعظیم باقی ماند و هیچ نشانی از او بنابر آرزوی قلبی‌اش یافت نشد.■



جاده‌ای غرق خاطره عاشقی

بیستم آبان سال ۱۳۶۵ بود که سید احمد نبوی از فرماندهان گردان انصار جمعی لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا...(ص) راهی خط مقدم در منطقه مهران شد تا به شناسایی سنگرهای خطوط پدافندی جهت جایگزینی نیروها بپردازد. بعد از ظهر بود که از این سنگر به آن سنگر می‌رفت و مسئولین دسته‌ها را با وضعیت منطقه آشنا می‌کرد. همچنان که از کانال خارج شد تا به سنگرهای کمین برود و با دقت بیشتری آنها را بررسی کند، ناگهان دو تک تیرانداز بعثی او را هدف قرار دادند و از ناحیه دست و بالای ران پا مورد اصابت گلوله قرار گرفت و روی زمین افتاد. خون همراه با درد از دست و پایش جاری بود که یک خمپاره شصت در کنارش فرود آمد و با انفجار آن ترکشهای خمپاره هم به او اصابت کرد و ترکشی که سینه و ریه چپ را شکافته بود به شدت آزارش می‌داد و درد شدید تمام وجودش را در بر گرفته بود و نفس‌هایش به شماره افتاد و بیهوش شد. او پس از گذشت چهار روز در بیمارستان سجاد تهران به هوش آمد و دریافت که بارها در بیمارستانهای ایلام و کرمانشاه تحت عمل جراحی قرار گرفته است. در طول زمان بستری هم هر روز تعداد بیشماری از دوستان و آشنایان به دیدنش می‌آمدند، اما روز ۲۹ آبان بار روزهای دیگر متفاوت بود و حتی اعضای خانواده به دیدار او نیامده بودند و سر در گم لحظات سختی را سپری می‌کرد. ساعت حدود ۱۰ شب بود که محمدرضا صدرآبادی به بیمارستان آمد و با سخنان جسته و گریخته سید احمد را به آرامی از شهادت برادرش "سید حسن" باخبر کرد. درد جسمی و درد و غم شهادت برادر، خواب را از چشمان سید احمد ربود و صبح که شد، او در اولین فرصت، در حالیکه بعد از ده روز می‌کوشید برای اولین بار روی پاهایش بایستد همه سرمها را در داخل پیراهن پنهان کرد و با سرگیجه و درد از بیمارستان گریخت و با یک خودرو دربست خود را به محل رساند و در حالیکه می‌کوشید از خودرو پیاده شود، با انبوه عظیم جمعیت تشیع کننده پیکر برادرش روبرو شد که به سمت خیابان نواب حرکت می‌کردند. سید احمد به سختی از خودرو پیاده شد، اما بر اثر خونریزی دوباره ریه، بیهوش و بر روی زمین افتاد و... حال سید احمد نبوی پس از گذشت سی سال این چنین می‌گوید: شهر مهران که محل شهادت سید حسن و دیگر شهدا بوده، امروز محل تردد میلیونها عاشق برای دیدار کربلا شده است. قدر این امنیت را باید دانست و با غرور بر روی جاده‌ای پا گذاشت که خون رزمندگان بسیاری آن را آبیاری کرده است...

هیچ چیزی برای یاد گرفتن کوچک و هیچ چیزی برای انجام دادن بزرگ نیست
● هورن

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



سرطان شکست راپذیرفت؟

نتایج آزمایش‌های مختلف پزشکان و محققان روی بیماران مبتلا به سرطان پوست و ریه موفقیت‌های درخشانی را نشان داده است. و در برخی از این بیماران، سرطان به کلی از بین رفته است

در سال ۱۹۷۱، ریچارد نیکسون رئیس جمهور آمریکا در سخنرانی خود درباره سرطان هشدار داد و اعلام کرد که باید علیه سرطان، جنگ همه جانبه‌ای را آغاز کنیم. او بودجه نسبتاً قابل توجهی را به تحقیق اختصاص داد و ادعا کرد "زمانی تمرکز و توجه همه جانبه ما به سوی بمب اتم و فرستادن انسان به کره ماه بود، حالا باید به این بیماری مهلک توجه ویژه‌ای نشان دهیم."

ولی آیا با تمام بودجه‌ای که صرف تحقیق درباره سرطان، علل و راههای احتمالی درمان آن هزینه شد، در این راه موفق بوده‌ایم؟ براساس آمارهای موجود، در سال ۲۰۱۶، بیمارانی که به سرطان مبتلا می‌شوند، ۱۰ سال بیشتر از بیماران سرطانی آغاز دهه ۱۹۷۰ عمر می‌کنند. امروز، ۶۰درصد از خانمهای مبتلا به سرطان سینه تقریباً ۷ سال یا بیشتر نسبت به خانمهای مبتلا در سال‌های پیش عمر می‌کنند و این نشان می‌دهد شانس زنده ماندن بیماران سرطانی از دهه ۱۹۷۰ تا کنون، دوبرابر شده است. یعنی زمانی که عمل جراحی، پرتودرمانی، و دارودرمانی در مقایسه با تکنولوژی پیشرفته امروز در قدمهای نخست قرار داشتند و شاید بتوان گفت اصلاً به چشم نمی‌آمدند.

پیشرفت علم و تکنولوژی چنان شتابی گرفته که هر هفته خبرهای جدید و خوشی در راه است تا جایی که مرکز تحقیقات سرطان اروپا نوید می‌دهد تا سال ۲۰۳۴، از هر ۴ بیمار سرطانی، سه نفر نجات می‌یابند و کاملاً درمان می‌شوند. پس اگر این طور است، آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که در کمتر از ۲۰ سال آینده سرطان مثل امروز مهلک و هولناک نباشد؟ آیا سرانجام روزی می‌رسد که سرطان کلاً از پا دربیاید؟

به نظر می‌رسد در دو دهه اخیر پیشرفت‌های چشمگیری در داروهای هدف اتفاق افتاده. که هر کدام در یک ژن خاص و پروتئین‌های مرتبط با سرطان خاص یافت شده‌اند. با این همه، مبارزه با سرطان و از پا درآوردن آن واقعاً چه معنایی دارد و آیا امکان‌پذیر است؟

از نظر علمی، پزشکان زمانی به بیماری می‌گویند سرطان در بدنش وجود خارجی ندارد که پنج سال از درمان گذشته باشد و هیچ اثر و نشانه‌ای از بیماری و رشد سلول‌های سرطانی وجود نداشته باشد. اما اگر هدف این باشد که بیمار سرطانی بعد از درمان تا پایان عمر ۱۰۰ درصد سالم باشد، باید گفت تا رسیدن به این هدف هنوز زمان زیادی مانده و این جنگ هنوز در آغاز راه قرار دارد. برخی از محققان از جمله محققان مرکز تحقیقات سرطان اروپا می‌گویند هدفشان درمان کامل است. ولی در کنار این هدف بزرگ، زنده نگه داشتن بیمار سرطانی و کنترل بیماری با درمان‌های مختلف هم هدفی ستودنی و واقع گرایانه است.

محققان به دلیل پیشرفت‌های اخیر در درمان سرطان به کمک ایمنی درمانی بسیار خوشحال هستند. روشی که در آن سیستم دفاعی بدن را تقویت می‌کند تا بتواند خودش با سرطان مقابله کند. این روش در درمان بیماران مبتلا به نوعی سرطان خون به خوبی جواب داده برای همین محققان امیدوارند در درمان سرطان‌های مختلف از آن بهره بگیرند. پژوهشگران می‌گویند با استفاده از این روش درمانی، نخستین بار است که بیمارانی حتی با سرطان پیشرفته هم درمان شده‌اند. با این حال، پیشرفت در درمان سرطان فقط به این روش خاص محدود نمی‌شود و از پیشگیری تا درمان دارویی، شیمی درمانی، جراحی و... را شامل می‌شود.

دشمن را زود به دام بیندازید

بارها این جمله را شنیده‌ایم: سرطان قابل درمان است اگر به موقع و در مراحل اولیه تشخیص داده شود. اما آیا واقعاً به آن عمل می‌کنیم؟ هیچ می‌دانید سرطان زمانی هولناک می‌شود که در تمام بدن پخش شده باشد و آنقدر پیچیده شده باشد که نسبت به داروها و روش‌های درمانی مختلف مقاومت پیدا کرده باشد. برای همین است که برنامه‌های مختلفی که کشورهای گوناگون برای غربالگری سرطان‌هایی مثل سینه یا دهانه رحم دارند، اهمیت فوق العاده‌ای دارد. حال سوال این است: آیا غربالگری برای تشخیص سرطان، به آسانی یک آزمایش خون ساده است؟

پزشکان می‌توانند با تعیین نشانه‌های خاصی در خون بیمار سرطانی، تشخیص دهند که فلان سرطان خاص برگشته یا نه اما باید بدانند دنبال کدام سرطان می‌گردند. دانشمندان دانشگاه سوانسی انگلستان می‌گویند قادرند با یک آزمایش ساده خون، سرطان را در فرد، حتی ۱۰ سال قبل از اینکه علائمش را بروز دهد، تشخیص دهند. اگر محققان موفق شوند از این روش تشخیصی در سرطان‌های دیگر هم استفاده کنند گام بلندی در جهت موفقیت در درمان سرطان برداشته‌اند زیرا همان طور که گفته شد، تشخیص به موقع، گام بزرگی در کنترل و درمان انواع سرطان‌ها خواهد بود.

روشی قدرتمند

جراحی و پرتو درمانی در مقایسه با روش‌های درمانی دیگر موفقیت بیشتری کسب کرده‌اند. جراحی در درمان سرطان موفق است زیرا درست بعد از تشخیص و قبل از اینکه آنقدر در سرتاسر بدن پخش شود که دیگر نتوان برای آن کاری کرد، می‌توان سرطان را از بدن بیمار جدا کرد.

براساس مرکز تحقیقات سرطان اروپا، پرتودرمانی نسبت به ترکیب روش‌های درمانی جدید دیگر موفق‌تر عمل کرده و بیماران بیشتری را درمان کرده است. این روش، سلول‌های سرطانی را در معرض پرتو قرار می‌دهد، دی‌ان‌ای آنها را می‌شکند و مانع تکثیرشان می‌شود. اما این روش یک مشکل جدی دارد و آن هم اثرات و عوارض جانبی آن است. عوارضی مثل ناتوانی جنسی، مشکلات قلبی و حتی بروز سرطان دوم. این در حالی است که تکنیک‌های جدید مانند درمان با پرتو پروتون کمک کننده هستند. پروتون درمانی که روشی بسیار قدرتمند برای درمان سرطان است، روشی مناسب و جایگزینی خوب برای پرتودرمانی استاندارد است با عوارض جانبی کمتری دارد.

یک کشف جالب

آیا می‌توانیم دکمه توقف سرطان را فعال کنیم؟ مشکل بیشتر داروهای درمان سرطان موجود این است که پروسه درمان این داروها طولانی است. اگر سرطان به موقع تشخیص داده نشود، سلول‌ها خیلی سریع به جهش خود ادامه می‌دهند، مختلف و متغیر می‌شوند در نتیجه برای از پای انداختن بیمار نیرنگ‌بازتر می‌شوند اما یک کشف جالب درک تازه‌ای را در این پروسه ایجاد کرد:

تا چندی پیش دانشمندان عقیده داشتند که تمام سرطان‌ها به روش و سبک خطی جهش می‌یابند، سلول‌ها مدام تغییر می‌کنند ولی همگی آنها از نظر ژنتیکی در هر نقطه مشخصی یکسان و همانند هستند. اگرچه تکنیک‌های جدید توالی دی‌ان‌ای به محققان این اجازه را می‌دهد که جهش‌های ژنتیکی یک تومور را با دقت و صحت بیشتری بخوانند. این محققان دریافتند سرطان براساس قواعد داروینی نمو می‌کنند. آنقدر شاخه شاخه به درخت اصلی اضافه می‌شود که در نهایت گونه و تنوع قابل توجهی به یک تومور می‌دهد. در یک تحقیق، تنها از یک کلیه بیمار نمونه گرفته شد و این نمونه، ۱۱۸ جهش مختلف را نشان داد. در حالیکه یک نمونه‌برداری مرسوم فقط ۲۵ تای آنها را نشان می‌دهد.

این در حالی است که بسیاری از داروهای جدید تنها یک جهش را هدف قرار می‌دهند. به نظر می‌رسد این اکتشاف با اینکه پایه‌ای برای روش‌های درمانی جدید و موثر خواهد بود، کار درمان سرطان را پیچیده‌تر کرده است. همچنین فهم این موضوع که سرطان، طبق قواعد و دستورالعمل انتخاب طبیعی رشد می‌کند، محققان و داروسازان را با موضوع جدیدی روبرو می‌کند: هدف قرار دادن جهش‌های معمول شاخه‌های درخت تکامل به جای هدف قرار دادن نوع نادر از این شاخه‌ها که از جهش‌های معمول‌تر جهش می‌کنند. محققان می‌گویند مردم تصور می‌کنند ناهماهنگی و عدم تجانس دلیل شکست داروهاست اما به جای این تصورات باید این دیدگاه رواج یابد که براساس قوانین تکامل که روشی کاملاً هوشمندانه و حساب شده است، پیش برویم یعنی همان قانون طبیعت. آنها عقیده دارند باید هرچه بیشتر از بوم شناسی محیطی الهام بگیریم یعنی از علم عادت و طرز زندگی موجودات و نسبت آنها با محیط.

زنده نگهش دارید

به خاطر اینکه سلول‌های سرطان خیلی سریع گسترش می‌یابند و رشد می‌کنند، خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشته باشیم نسبت به داروها و شیمی درمانی مقاومت پیدا می‌کنند. سلول‌های سرطانیِ مقاوم در برابر دارو، زنده می‌مانند و هربار نقطه جدیدی از بدن را درگیر می‌کنند برای همین دانشمندان در حال پیگیری این موضوع هستند که چرا شیمی درمانی سلول‌های حساس به دارو را کنترل می‌کند اما آنها نابود نمی‌کند. محققان دانشگاه فلوریدا در آزمایش‌های خود به این نتیجه دست یافتند که وقتی موش‌ها دُز کمتری شیمی درمانی می‌شوند بیشتر عمر می‌کنند.

بهترین نوع جنگ

ایمنی درمانی یعنی تهییج مکانیسم‌های دفاعی بدن برای تشخیص و مبارزه علیه سرطان. در این تکنیک از سیستم ایمنی بدن استفاده می‌شود و فعالیت سیستم ایمنی تنظیم می‌شود و با استفاده از نوعی مولکول به نام تغییر دهنده‌های واکنش زیستی، باعث می‌شوند سیستم ایمنی تکانی به خودش بدهد و با بیماری مبارزه کند یا آنتی بادی‌هایی بسازد که به سلول‌های سرطانی حمله کند. نتایج آزمایش‌های مختلف پزشکان و محققان روی بیماران مبتلا به سرطان پوست و ریه موفقیت‌های درخشانی را نشان داده است. و در برخی از این بیماران، سرطان به کلی از بین رفته است. بیماران مبتلا به سرطان ملانوما (نوعی سرطان بدخیم پوست) در انگلستان و ولز نخستین بیماران در اروپا بودند که از داروهای این استراتژی بهره گرفتند. اما تقاضا بیشتر از اینهاست. در سپتامبر امسال، دانشمندان لندن اعلام کردند که نوعی داروی خاص در ایمنی درمانی در روند درمان بیماران مبتلا به سرطان پیشرفته پانکراس تاثیر فوق‌العاده‌ای داشته. این پیشرفت‌ها در سوئد هم مشاهده شده است. محققان می‌گویند برای مقابله با سلول‌های سرطانی، روشی بهتر از بهره گرفتن از خودِ سیستم ایمنی فرد وجود ندارد.



واکسن‌های ضد سرطان

تا امروز، دست یافتن به واکسنی که بتواند مانع سرطان شود غیرواقعی و رویایی به نظر می‌رسید ولی با پیشرفت‌های چشمگیر در روش‌هایی مثل ایمنی درمانی، چشم‌انداز ورود واکسن ضد سرطان در ۱۰ تا ۲۰ سال آینده چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسد.

سیستم ایمنی بدن انسان اغلب سلول‌های سرطانی را رد می‌کند زیرا تشخیص آنها از سلول‌های نرمال دشوار است اما به تازگی در آلمان نوعی تزریق آزمایش شده که از طریق کپسول‌های نانوماده انجام می‌شود. این نانوذرات شبیه ویروس‌ها هستند بنابراین به محض ورود به بدن، سیستم دفاعی بدن فعال می‌شود و یاد می‌گیرد سلول‌های سرطانی را تشخیص دهد و با آنها بجنگد. دانشمندانی که در حال فعالیت روی این پروژه هستند، می‌گویند این تحقیق بدون شک سرانجام راهی برای تولید واکسن سرطان در سرتاسر دنیا خواهند بود.

نوع دیگری واکسن در حال آزمایش روی بیمارانی است که یک بار به سرطان مبتلا شده‌اند و در واقع این واکسن قرار است مانع عود مجدد بیماری در آنها شود. محققان با انجام تحقیق‌ها و آزمایش‌های گوناگون دریافته‌اند نوعی سلول ایمنی موسوم به TIL در بیمارانی که تومور آنها برداشته شده، موثر خواهد بود و مانع بازگشت مجدد سرطان می‌شود. از طرفی محققان سوئیسی در حال ساخت واکسنی هستند که امیدوارند تا ۱۵ سال آینده وارد بازار شود. محققان در حال فعالیت روی داروهایی هستند که جهانی باشند تا گروه وسیعی از بیماران را در بر گیرند. در یک دهه آینده، آنها برای نخستین بار در مرحله‌ای قرار می‌گیرند که کاهش فوق‌العاده چشمگیری را در عود مجدد سرطان و همچنین افزایش چشمگیری در میزان درمان شاهد خواهیم بود. پس آنطورها که فکر می‌کنیم، در آینده‌ای نزدیک، سرطان بیماری مهلک و خطرناکی نخواهد بود و این امیدواری وجود دارد که یا هیچ کس به سرطان مبتلا نشود یا در صورت ابتلا، خیلی زود و به آسانی درمان شود.

دانشمندانی که در حال فعالیت روی این پروژه هستند، می‌گویند این تحقیق بدون شک سرانجام راهی برای تولید واکسن سرطان در سرتاسر دنیا خواهند بود.

مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد
● دیل کارنگی

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

فرزندم همه چیز را فراموش می‌کند

اگر فرزند شما کارها و یا تکالیفش را فراموش می‌کند دایم بر چسب تو فراموشکار هستی را به او نزنید بلکه به تدریج او را عادت دهید که کارهایش را فراموش نکند

سوال: با سلام خدمت شما مشاور دلسوز، بنده مادر دختری ۱۲ ساله و بسیار شیطان و شلوغ هستم که همیشه باید مراقب فعالیتهای کاری او باشم، تکالیف و درسهایش را چک کنم، کتابهای مدرسه‌اش را نظم ببخشم و اتاقش را مرتب کنم و وقتی از او در مورد این بی توجهی‌ها شکایت می‌کنم، می‌گوید؛ فراموشش شده که این کار را انجام دهد و یا اینکه یادش می‌رود که همه چیز را باید سر جایش بگذارد و...

البته با وجود اینکه اوایل نسبت به این پاسخ‌های او شک داشتم، اخیراً دچار تردید شده‌ام که نکند واقعاً او فراموشکار است و به همین خاطر از حضور شما تقاضا دارم راهنمایی‌مان کنید چطور به واقعیت‌ها دست پیدا کرده و این مشکل را حل کنیم؟

سارا ـ ض ـ تبریز

فراموشکاری مصلحتی

پاسخ: با سلام به شما مادر مهربان، توصیه می‌کنم کمی در مورد چیزهایی که فرزندتان فراموش می‌کند فکر کنید. آیا او واقعاً فراموشکار است؟ اگر این طور است، پس او باید برنامه تلویزیونی مورد علاقه‌اش را و یا قولی که شما هفته پیش درباره خرید اسباب بازی مورد علاقه‌اش به او داده بودید را هم فراموش کند. اگر کمی دقت کنید متوجه می‌شوید که او در همه موارد فراموشکار نیست و بعضی از جزئیات و یا چیزهایی را که برایش مهم نیست فراموش می‌کند. شاید تنها به انگیزه‌ای نیاز دارد تا جزئیاتی را که در زندگی‌اش چندان مهم و هیجان‌انگیز نیست به یاد بیاورد. شاید هم نیاز دارد کم کم یاد بگیرد که گذشت زمان را ببیند و شروع به برنامه ریزی و سازمان دهی زندگی خود کند.

چه باید کرد؟

۱- به فرزندتان برچسب فراموشکار نزنید زیرا این باور را در او تقویت می‌کند که واقعاً فراموشکار است و فراموشکاری بخشی از شخصیت اوست. البته در موارد دیگر هم همین طور است، مثلاً به فرزند خود بر چسب عجول یا شلوغ کن را ندهیم چون این بر چسب‌ها برای او به این معنی است که واقعاً عجله کار یا شلوغ است.

بارها تکرار نکنید که تکلیفت، ظرف غذایت و یا کتت را فراموش نکن، زیرا این جملات به این معنا است که او کارهایش را فراموش می‌کند. **پس اگر مجبورید چیزی را به او یادآوری کنید به این صورت بگویید:** لطفاً ظرف غذایت را به یاد داشته باش. به فراموشکاری او توجه نکنید و سعی کنید حافظه او را بهبود بخشید. وقتی فرزندتان چیزی را فراموش می‌کند او را نجات ندهید و اجازه دهید با پیامد کارش روبرو شود.

۲- از فرزندتان بخواهید تکالیف و قرارهایش را روی یک برگ تقویم یا کاغذ بزرگ بنویسد و جایی قرار دهد تا آن را به راحتی ببیند.

همین طور به او کمک کنید عادت کند فهرستی از کارهای روزانه‌اش را هر روز صبح یادداشت کند و اگر می‌دانید که به چیزی بی توجهی می‌کند، فقط از او بخواهید لیست کارهایش را مرور کند تا چیزی را از قلم نیندازد.

۳- اگر فراموش کردن فرزند شما در مورد مسایل مدرسه و یا تکالیفش است خودتان را کنار بکشید و با معلم او صحبت کنید.

بگویید سعی دارید او عادت کند خودش مسئولیت کارهایش را به عهده بگیرد، بنابراین طبیعی است که اوایل کار چیزهایی را فراموش کند ولی کم کم که با پیامد کارهایش مثل تذکر معلم و یا جریمه شدن در مواردی روبرو شود، یاد می‌گیرد که وسایلش را فراموش نکند و کارهایش را بهتر به خاطر بیاورد. به معلم این اجازه را بدهید که اگر فرزندتان کارهایی را فراموش کرد، با او جدی برخورد کند.

۴- با فرزند خود دوستانه و نه با سرزنش و توبیخ صحبت کنید و به او بگویید اگر اصرار دارید که او مسئولیتها و کارهایش را انجام دهد و فراموش نکند، دلیلش این است که در حال حاضر مسئولیتهای او بیشتر محدود به کارها و تکالیف مدرسه است ولی در آینده وظایف و مسئولیتهای بیشتری خواهد داشت و باید از الان تمرین کند کارهایش را فراموش نکند تا در آینده زندگی بهتر و موثرتری داشته باشد.

۵- در خانه برنامه‌های منظم و خاصی داشته باشید. بچه‌ها کارهای منظم را انجام می‌دهند و می‌توانند به دنبال کردن این برنامه منظم یاد بگیرند که مسئول‌تر باشند. مثلاً زمان معینی برای خوردن ناهار، انجام تکالیف، استراحت کردن و یا خوردن میان وعده و شام وجود داشته باشد.

نتیجه گیری:

اگر فرزند شما کارها و یا تکالیفش را فراموش می‌کند دایم بر چسب تو فراموشکار هستی را به او نزنید بلکه سعی کنید با داشتن یک برنامه منظم در زندگی و صحبت کردن با فرزندتان به تدریج او را عادت دهید که کارهایش را فراموش نکند و مسئولیت به یاد آوردن و انجام کارهایش را یاد بگیرد. این مدتی زمان می‌برد و هر چه بچه‌ها بزرگتر شوند مثلاً با رفتن از مدرسه ابتدایی به مدرسه راهنمایی، این مشکل با کمک و راهنمایی شما و راهکارهایی که گفته شد، کمتر خواهد شد.

حمیده‌اخوان

ارزش این سبزی‌ها با پختن بیشتر می‌شود!

ممکن است متضاد به نظر برسد، اما برخی میوه‌ها و سبزیجات هنگامی که پخته می شوند از ارزش تغذیه ای بیشتری برخوردار می شوند.پس در ادامه با برخی سبزیجات که پس از پخته شدن ارزش غذایی بهتری پیدا می کنند بیشتر آشنا می شویم:

کدو تنبل

کدو تنبل خام برای بسیاری از مردم جهان یک جز اصلی از فهرست غذایی آنها را شامل نمی شود. اما اگر فکر می کنید کدو تنبل و دیگر کدوهای زمستانی در حالت خام از مواد مغذی بیشتری برخوردار هستند، بهتر است این ذهنیت را تغییر دهید. کدو تنبل پخته دارای تمامی آنتی اکسیدان‌های فوق العاده مانند بتا کاروتن است که پس از حرارت دیدن جذب آنها آسان‌تر نیز می شود.

مارچوبه

مارچوبه در حالت خام نیز استفاده می شود اما پختن آن به شکستن دیواره‌های سلولی ضخیم کمک می کند که این کار برای بدن دشوار است و پختن مارچوبه موجب می شود تا آنتی اکسیدان‌ها به ویژه اسید فرولیک بیشتر در دسترس باشند.

گوجه فرنگی

پخت گوجه فرنگی موجب می شود تا آنتی اکسیدان قدرتمند لیکوپن موجود در آن آزاد شود. پخت گوجه فرنگی موجب شکستن دیواره‌های سلولی و آزاد شدن لیکوپن می شود که بدن از دریافت آن سود می برد. البته پختن گوجه فرنگی می تواند به کاهش محتوای ویتامین C این محصول منجر شود .

هویج

بنابر نظر کارشناسان مواد غذایی، هویج پخته دارای سطوح بالاتری از بتا کاروتن است. بتا کاروتن به گروهی از مواد آنتی اکسیدانی تعلق دارد که به نام کاروتنوئیدها شناخته می شوند و رنگ زرد، قرمز، و نارنجی را به میوه‌ها و سبزیجات می بخشند. بدن انسان بتا کاروتن را به ویتامین A تبدیل می کند که این ویتامین نقش مهمی در سلامت بینایی، تولید مثل، رشد استخوان و تنظیم سیستم ایمنی بدن ایفا می کند.

قارچ

گوارش قارچ‌های خام اساسا به سختی صورت می گیرد. افزون بر این، حرارت دادن به قارچ موجب آزاد شدن مواد مغذی موجود در آن می شود که از آن جمله می توان به پروتئین، ویتامین‌های B، و مواد معدنی و همچنین طیف گسترده ای از ترکیبات که در دیگر مواد غذایی یافت نمی شوند، اشاره کرد. در سنت آسیایی، قارچ هم به عنوان یک ماده غذایی و هم یک دارو در نظر گرفته شده زیرا آنها می توانند از طریق تقویت سیستم ایمنی به پشتیبانی از سدهای دفاعی طبیعی بدن کمک کنند.

اسفناج

فولات، ویتامین C، نیاسین، ریبوفلاوین، و پتاسیم در اسفناج خام فراوان‌تر هستند اما با پختن آن بر میزان ویتامین A، ویتامین E، پروتئین، فیبر، روی، تیامین، کلسیم، و آهن دریافتی افزوده می شود و همچنین کارتنوئیدهایی مانند بتا کاروتن، لوتئین، و زیگزانتین در اسفناج پخته هر چه بیشتر قابل جذب می شوند.



خواص بی نظیر بادمجان

اگر به طور دائم دچار نگرانی و تنش‌های روحی می‌شوید، با مصرف یکی از خوشمزه‌ترین صیفی‌جات دنیا می‌توانید آرامش دائمی را از آنِ خود کنید.

اگر به حفظ سلامت خود اهمیت فراوان می دهید یکی از میوه‌هایی که باید حتماً در رژیم غذایی خود بگنجانید بادمجان است. این میوه یکی از مواد غذایی بسیار با خاصیت و سرشار از انواع ویتامین‌ها و مواد معدنی برای بهبود سلامت و دریافت مواد مغذی توسط بدن است.

اما برای بهره بردن از خواص بادمجان باید آن را به صورت خام یا پخته به همراه غذا یا سالاد مصرف کرد. سرخ کردن این میوه باعث از بین رفتن تعداد زیادی از خواص مفید و اثرات درمانی آن می شود، بویژه خاصیت تنظیم کلسترول خون توسط بادمجان با سرخ کردن این نوع از صیفی‌جات ازبین می رود.با خوردن این میوه خطر ابتلا به چاقی، دیابت، بیماری‌های قلبی عروقی و سکته مغزی در افراد کاهش پیدا می کند.

در بادمجان انواع فیبر، اسیدهای آمینه و مواد مغذی برای تقویت پوست و مو وجود دارد و با خوردن آن می توانید پوستی درخشان و موهایی پرپشت داشته باشید.

فیبر موجود در بادمجان باعث سلامت و بهبود عملکرد دستگاه گوارش می‌شود و در نهایت خطر ابتلا به سرطان روده بزرگ را در افراد کاهش می دهد



خوردن این صیفی همچنین سبب تنظیم گردش خون در بدن و جلوگیری از بروز لخته خونی می‌شود و افرادی که در رژیم غذایی هفتگی خود بادمجان مصرف می کنند کمتر دچار سکته قلبی یا آمبولی ریوی می شوند، همچنین زخم‌ها و سوختگی‌ها در آنها سریعتر درمان می شود.

آهن و کلسیم دو ماده فوق العاده مفید در بادمجان هستند که برای افراد مبتلا به کم خونی یا پوکی استخوان می توانند مفید باشند.

همچین کالری کم موجود در بادنجان و خاصیت سیرکنندگی بالای آن می تواند باعث کاهش وزن و حفظ تناسب اندام در افراد شود.

اگر دچار افسردگی یا استرس هستید به عنوان درمان مکمل گیاهی روی بادمجان حساب کنید چرا که این خوراکی لذیذ می تواند باعث آرامش اعصاب شده و خوابی آرام و عمیق را هنگام شب برایتان به ارمغان می‌آورد.

• گوته

بادانش اراده قوی مالک همه چیز هستید

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

اعدام در بیست سالگی چون:

فکر می کردم راه درست این است

وقتی پنج مددجوی جوان که همگی کمتر از بیست و پنج سال داشتند و همگی به خاطر جرائمی مثل شرارت و نزاع، مقابلم صف کشیدند، به این نتیجه رسیدم که همان اول صبح که به دلیل پاره‌ای مشکلات داخلی، نتوانستم به موقع از دفتر مجله حرکت کنم، باید قید گزارش زندان آن روز را می‌زدم.

اما با خودم فکر کردم، من که هماهنگی‌های مصاحبه‌هایم را از روز قبل انجام داده‌ام، پس اگر هم دیر به ندامتگاه برسم، آنجا همه چیز هماهنگ شده و معطل نمی‌شوم. ولی زهی خیال باطل! چون وقتی کمی بعد از ساعت ۹ به ندامتگاه رسیدم متوجه شدم همه افرادی که مسئول انجام هماهنگی‌های داخلی برای انجام مصاحبه بودند، در جلسه‌اند و یکی ـ دو ساعت باید منتظر باشم تا جلسه آنها تمام شود! اینکه بدون انجام مصاحبه بخواهم برگردم، اصلاً فکر جالبی نبود. بنابراین گوشه‌ای نشستم و به مطالعه چند مجله‌ای که همراه داشتم مشغول شدم و به امید اینکه جلسه زودتر تمام شود و من حداقل فرصت یکی ـ دو مصاحبه خوب را داشته باشم.

ساعت از یازده گذشته بود که بالاخره هماهنگی‌ها انجام شد و حالا پنج جوان همگی در یک رده سنی و با جرائمی مشابه مقابلم صف کشیده بودند. با اینکه مطمئن بودم هیچ کدام مجرم واقعی و حرفه‌ای نیستند، اما دیگر نمی‌توانستم وقتم را برای آمدن مددجویی دیگر از دست بدهم. بین آن پنج نفر، جوانی بود که از بقیه کم طاقت‌تر به نظر می‌رسید. این را از این پا و آن پا شدنش متوجه شدم. بنابراین از بقیه خواستم بیرون منتظر بمانند و از او که از انتخابش به عنوان اولین مصاحبه شونده خرسند و راضی به نظر می‌رسید، دعوت کردم روی صندلی مقابلم بنشیند. جوان صندلی را جلو کشید و تشکر کرد. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، خالکوبی‌های متعدد و آثار زخم بسیار زیادی بود که در همه جای بدنش قابل مشاهده بود. گفتم:

ـ بیا از اول شروع کنیم. ابتدا در مورد خودت و خانواده‌ات بگو و بعد بگو چه شد که سر از زندان درآوردی؟

پسرک کمی سرش را با دست خاراند و گفت:

ـ اهل آذربایجان هستیم. یعنی اصالتاً ترک زبان هستیم. پدرم کارگر است و یک آدم معمولی. صبح می‌رود سر کار تا غروب! با درآمد ثابت. وضع زندگی‌مان هیچ وقت خوب نبود. در منطقه نه چندان خوبی در تهران زندگی می‌کردیم. محله‌ای که اکثر جوانهایش امکان اصلاح اصلاح رفتاری ندارند. به هر حال هر قدر هم که خانواده آدم خوب باشد، محیط روی آدم اثر می‌گذارد. خانواده من آدمهای خوبی بودند. پدر و مادرم اهل دعوا و درگیری نبودند. هر چهار خواهرم آرام و نجیب و سر به زیر بودند. تنها برادرم هم اصلاً اهل این حرفها نبود. بین آنها من ناجور از آب درآمدم. از وقتی خودم را شناختم با همه درگیر بودم. از پدر و مادرم تا هم محله‌ای‌ها و بچه‌های مدرسه، با هیچ کس کنار نمی‌آمدم. چون دعوا و درگیری و چاقوکشی و قمه کشی هم زیاد دیده بودم ترسم ریخته بود. به همین خاطر راحت کتک کاری می‌کردم و نه از زدن می‌ترسیدم و نه از خوردن. تا کلاس پنجم دبستان درس خواندم و به مدرسه رفتم اما بعد دیگر پایم را به مدرسه نگذاشتم چون درس خواندن را دوست نداشتم. چون دوست نداشتم، گوش نمی‌دادم، وقتی هم گوش نمی‌دادم اصلاً یاد نمی‌گرفتم. تا پنجم را هم به زور پدر و مادر رفتم. تا آن موقع زورشان به من می‌رسید، اما بعد دیگر نتوانستند. مدرسه را که رها کردم نه کاری بلد بودم، نه برنامه‌ای داشتم، علاف و ولگرد. در پی دله دزدی افتادم. یعنی از دوازده سالگی دزدی را شروع کردم. تنها هم نبودم. با دو ـ سه تا از رفقایم که آنها هم مدرسه را رها کرده بودند دزدی را شروع کردیم. همه ما از یک قشر بودیم. قشری که حسرت خیلی چیزها را دارد. من اصلاً دنبال این نبودم کاری یاد بگیرم، فقط می‌خواستم پولدار شوم آن هم با مال مردم. از هیچ کاری هم ابایی نداشتم؛ از دزدی بگیر تا زورگیری و خفت گیری. البته با زن و بچه مردم کاری نداشتیم فقط سراغ مال مردم می‌رفتیم نه ناموسشان. فکر کنم هنوز یک ذره غیرت و انسانیت داشتیم که با زن و بچه مردم کاری نداشته باشیم.

اولین باری را که دزدی کردیم کاملاً به یاد دارم. با سه تا از بچه‌ها رفتیم داخل کارخانه‌ای که پشت محل زندگی خودمان بود. مقدار زیادی کابل از آنجا آوردیم و بردیم فروختیم. از اولین سرقت نفری پانصد هزار تومان دستمان آمد. پولی که ما یک شب آوردیم، اندازه حقوق یک ماه پدرم بود. لذت اولین کار آنقدر بود که باز هم تکرار شود. من هیچ وقت اینقدر پول نداشتم. اینکه بتوانم هر چیزی را دلم می‌خواهد بخرم یا بخورم. با دوستهایم تفریح کنم و حسرت نکشم.

پدر و مادرم فهمیدند من خلاف می‌کنم، اما نمی‌توانستند جلوی مرا بگیرند. من بچه‌ای نبودم که با نصیحت شنیدن به قول خودشان به راه راست بیایم.

بعد از مدتی قمه و سلاح سرد هم دست گرفتیم. دیگر عملاً کسی جلودارم نبود. حتی اگر پدر و مادرم هم می‌خواستند با من برخورد کنند، خودزنی می‌کردم. کارد یا قمه را که می‌آوردم، دیگر حرف نمی‌زدند. آنها دیگر کاملاً از من ناامید شده بودند. پنج بچه دیگر داشتند آرام و سر به راه، من شده بودم ناخلف روزگار.

مدتی دله دزدی کردیم تا گیر افتادیم. من تا امروز چهار بار گیر افتاده‌ام. البته این اولین سابقه زندان بزرگسالانم است. سه سابقه دیگرم را در کانون اصلاح و تربیت گذرانده‌ام. در سابقه اولم سه ماه حبس گرفتم. مسئولان کانون آدمهای خوبی بودند. حتی می‌توانم بگویم وقتی کانون بودم بیشتر از وقتی که خانه خودمان بودم احساس خوب داشتم. هم رسیدگی‌شان خوب بود هم تفریح و خوش بودن با بچه‌ها. اما یک عیب بزرگ داشت. آن هم اینکه آنجا رفیق بیرونی هم پیدا کردیم. یعنی چه؟ یعنی طرف جرم و کارش چیز دیگری بود، آنجا با هم دوست شدیم و بیرون قرار گذاشتیم و بعد سه ماه که بیرون آمدیم، رفتیم سراغ همان و رفیق شدیم و کار جدید شروع کردیم. مثلاً در حبس اول با چند نفر آشنا شدم که کارشان جعل دفترچه بیمه بود. یعنی عکس طرف را می‌گرفتند برایش دفترچه بیمه جعل می‌کردند و می‌دادند دستش و پول خوبی هم می‌گرفتند.

درآمدش از دله دزدی بیشتر بود و دردسرش کمتر. دفترچه را می‌دادی به طرف و می‌رفتی دنبال کارت. من هم خوشم آمد و مدتی هم کار جعل کردم. اما دعوا و درگیری هم کنارش بود. نمی‌دانم چرا لذت می‌بردم. بخصوص وقتی در حال طبیعی نبودیم. حالا یا خودزنی می‌کردم و یا دعوا و مرافعه راه می‌انداختم و می‌زدم و می‌خوردم. شما نگاه کنید غیر این خالکوبی‌ها که به عشق رفیق رفقایم زدم، بقیه تنم تکه و پاره است. از سرم بگیر بیا تا دست و پا. همه جا، جای چاقو و قمه است.

پدر و مادرم خیلی ناراحت بودند. پدرم بارها قرآن وسط گذاشت، قسمم داد، نصیحتم کرد. مادرم گریه کرد. دو ـ سه روزی خوب بودم اما دوباره شروع می‌کردم. فقط برای پول. پول نداشتیم. من نمی‌توانستم مثل پدرم یک ماه بروم و بیایم

و هزار سختی و مشکل را تحمل کنم و آخر ماه پانصد ـ ششصد هزار تومان بگیرم. دلم می‌خواست راحت و بی‌دردسر هر قدر می‌خواهم پول دربیاورم. نمی‌توانستم با پول کم زندگی کنم. نیاز زندگی من فقط و فقط پول بود و حاضر بودم برای آن دست به هر کاری بزنم. البته این را هم بگویم من الکل مصرف می‌کردم اما سیگار و مواد اصلاً.

یعنی در محل ما رسم نیست. دود آخر بدبختی است. محل ما سمت مواد نمی‌روند، اما الکل مصرف می‌کنند. من آدم خلافکار دزد و شرور بودم، اینها چیزهای خوبی نیست، اما اعتراف می‌کنم این کارها را انجام دادم، اما دو تا کار نکردم، اول با ناموس کسی کاری نداشتم، دوم اینکه در تمام این سالها حتی یک نخ سیگار هم نکشیدم. بالاخره آدم خلاف هم که می‌کند، باید در خلاف مرام داشته باشد. کمی که بزرگتر شدم روی پشت بام خانه پدرم برای خودم یک اتاق جداگانه درست کردم. چون خانه ما دو بر بود، راه رفت و آمدم را هم از طرف دیگر زدم و خلاصه طوری شد که خانه خودمان بودم، اما پدر و مادرم کمتر مرا می‌دیدند و کمتر حرص می‌خوردند. من و یکی از رفقایم با هم آنجا زندگی می‌کردیم. بیچاره الان هم اینجاست. انگار قسمت بوده اینجا هم با هم باشیم. البته او با من هم جرم نیست. من برای کاری که خودم تنهایی کردم اینجا هستم. کاری که فقط زندگی مرا نابود نکرد، بلکه زندگی یک نفر دیگر را هم از بین برد. ماجرا بر می‌گردد به مدتی قبل. هیچ کاری نداشتیم، با بچه‌ها نشسته بودیم دور هم، حوصله‌مان که سر رفت، رفتیم در محل کمی چرخیدیم، خسته که شدیم رفتیم قهوه خانه. قهوه خانه پاتوق همه بچه‌های اهل محل بود. غیر از ما، تعداد زیاد دیگری هم در قهوه خانه بودند. حدود بیست ـ سی نفر از بچه‌هایی که به نوعی با ما ناسازگار بودند. از آن دعواهای قومی و اختلافات طایفه‌ای که خیلی جاهای دیگر هم هست. من سابقه دعوا و درگیری قبلی هم با چند نفر از آنها داشتم. آن روز هم وقتی آنها را دیدم خونم به جوش آمد. کمی که نشستیم، طاقت نیاوردم. بلند شدم فحش و بد و بیراه را شروع کردم. اعتراف می‌کنم من شروع کردم. آنها هم ساکت نماندند و آنها گفتند و من گفتم و خلاصه یک ساعتی فحش و فحش کاری کردیم. بزن، بزن را اما آنها شروع کردند. یکی از آنها بلند شد و شروع کرد به زدن من. چون از من بزرگتر بود، زورش به من چربید و زد بینی مرا خرد کرد. خلاصه خونین و مالین و کتک خورده از قهوه خانه زدیم بیرون. حال خیلی بدی داشتم. هم کتک خورده بودم و هم حرفهای خیلی زشتی شنیده بودم. آن هم در مورد برادرم. برادر من اصلاً اهل دعوا و این حرفها نیست. دانشجوست و سرگرم درس خواندن. اما در دعوا هر حرفی گفته می‌شود، آن روز هم یکی از آنها حرفهای رکیکی در مورد برادرم زد و گفت بعد فیلمش که آمد می‌بینی!

این حرف برای من خیلی گران تمام شد. گفتم حالا ببین چه کسی، فیلم چه کسی را می‌بیند.

این ماجرا گذاشت تا یازده روز بعد، دقیقاً یازده روز بعد بر حسب اتفاق من او را دیدم. در ماشینش نشسته بود. سر پیچ، یک ماشین جلو او پیچید و من به او رسیدم. پریدم سوار ماشینش شدم. یک کارد کوچک هم همراهم بود. با همان کارد کوچک در همان ماشین شروع کردم به زدن او...

از کتف تا پایش را زدم. نمی‌دانم چند ضربه، اما واقعاً قصدم این بود او را بکشم. در جمع مرا زده بود، به برادرم توهین کرده بود. تهدید کرده بود. فحش داده بود. همه اینها جمع شد روی هم و به من قدرتی داد که من او را زدم... زدم... زدم. با اینکه از من بزرگتر بود، حدود بیست وشش ـ هفت سال داشت اما من آن لحظه آن قدر قدرت پیدا کرده بودم که توانستم او را بزنم. بعد از ماشینش پیاده شدم و او را رها کردم و رفتم قهوه خانه محل. اتفاقاً تعدادی از دوستانش آنجا بودند. من هم با صدای بلند به آنها گفتم بروید رفیقتان را زده‌ام فلان جا دارد می‌میرد، برید ببریدش!

آنها به سرعت از قهوه خانه رفتند. من هم که دستها و لباسهایم خونین بود، رفتم خانه و کمی لباس و پول برداشتم و فراری شدم.

چند ماهی فراری بودم. هر از چند گاهی زنگ می‌زدم خانه خودمان یا رفقایم و احوال او را می‌پرسیدم. همه می‌گفتند حالش وخیم است و در کماست. همین که نمرده بود جای شکرش باقی بود. بعد چند ماه یکی از رفقایم خیلی اصرار کرد برای پنج دقیقه هم که شده به خانه‌مان بروم. می‌گفت دلش خیلی تنگ شده. ساعت حدود چهار صبح بود رفتم خانه‌مان. حدود شش صبح، برای پنج دقیقه چشمهایم را روی هم گذاشتم، وقتی چشم باز کردم همه جا پر از مامور بود. پریدم که از راه پشت بام فرار کنم که دیدم مامورها از طریق خانه همسایه آمده‌اند بالا و خلاصه با مامورها سینه به سینه شدم.

همانجا دستگیر شدم و مرا بردند پاسگاه و بعد چند روز فرستادند اداره آگاهی و بعد هم دادگاه و زندان. در پاسگاه چند پرونده دیگر هم از زورگیری و دزدی و دعوا برایم درست شد و خلاصه با یک پرونده سنگین، برای اولین بار آمدم زندان. الان هم چند وقتی هست اینجا هستم. هنوز حکم نگرفته‌ام چون طرف دعوا هنوز در کماست. اگر زنده بماند که خدا می‌داند چه حکمی بگیرم و اگر از بین برود که من سرم می‌رود بالای دار و تمام.

زندگی‌ام تباه شد. زندگی جوان مردم هم از بین رفت فقط چون من فکر می‌کردم روش درست زندگی این است. فکر می‌کردم با شرارت می‌شود زندگی کرد، اما کسی نبود که راه را نشانمان دهد. فکر می‌کردم اگر سر به راه شوم مسخره‌ام می‌کنند. فکر می‌کردم حالا که افتاده‌ام به خلاف باید تا آخر آن بروم. این هم آخر و عاقبت خلاف... نتیجه‌اش چه شد؟ در بیست سالگی باید منتظر حکم اعدام باشم! سعی می‌کنم دیگر فکر نکنم. چون چیزی عوض نمی‌شود. فقط یک کلام، راه را اشتباه رفتم! همین.



در پرانتز:

(همه آنچه را که من می‌خواستم در این بخش بنویسم، او در جمله آخرش با سادگی تمام گفت. اینکه راه را اشتباه رفته. او البته در همه مسیرهایش به اشتباه رفت. اولین اشتباهش این بود که تصور کرد حالا که درس نخوانده برای پول درآوردن باید در جیب مردم دست کند. البته هیچ قانونی وجود ندارد که برای رسیدن به پول و ثروت باید حتماً درس خواند و مدرک دانشگاهی داشت، اما... اما اگر قرار باشد از راهی غیر از علم و دانش، دست به ثروت اندوزی زد، این راه نباید از به یغما بردن زندگی دیگران باشد. اگر او بعد از ترک تحصیل از همان دوازده سالگی به جای خلاف کاری را در حد شاگردی شروع کرده بود، قطعاً بعد از هشت سال آنقدر مهارت پیدا کرده بود که بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. اما او در پی این بود که یک شبه ره صد ساله را برود که این راه هم نهایتاً به ناکجاآباد رسید. دومین اشتباه او این بود که حتی وقتی فهمید مسیر را اشتباه آمده سعی نکرد همان نیمه راه را باز گردد. تصور کرد خوب حالا که اشتباه کرده، پس باید تا آخر عمرش همین مسیر اشتباه را ادامه دهد. در حالی که مسیر اشتباه هرگز کسی را به مقصد نمی‌رساند و برد با کسی است که زودتر از مسیر اشتباه برگردد و مسیر درست را پیدا کند. شاید اگر او همین دو اشتباه را مرتکب نمی‌شد، امروز زیر سایه طناب دار تلخ‌ترین ساعت‌های عمرش را تجربه نمی‌کرد.)

سوژه

موفقیت در زندگی بعد از لجبازی

کیانا نصرت‌زاده

باور کنید فکر نمی کردم عاقبت این کار به اینجا برسد. من آدم بلند پروازی نبودم و نیستم. اهل کار و تلاش هم نبودم. انگار خدا خواست که من از لج پدر و مادرم بروم در یک رستوران ظرف بشویم.

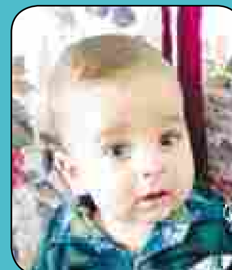
تنها پسر خانواده بودم و پدرم مدام سر کوفت سه خواهر را به من می زد. خواهرها درسخوان بودند. سر به زیر و حرف گوش کن. جلو پدر و مادرم سر بلند نمی کردند ولی من همیشه مخالف آنها بودم. هیچ علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. از زور شنیدن بدم می آمد و دلم می خواست خودم برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم. برای همین همیشه با پدر و مادرم جنگ و دعوا داشتم. خواهرها هم مثل من خیلی وقت‌ها از حرف زور ناراحت می شدند ولی عادت به اعتراض نداشتند برای همین کنار می آمدند، من اما نمی توانستم مثل آنها باشم. برای همین یک روز از شدت عصبانیت رفتم رستوران پدر یکی از دوستانم و گفتم: می‌خواهم کار کنم... خندید و گفت برای بچه لوس‌ها کاری نداریم. اینجا کار جدی است و باید سختکوش بود... من هم پیشنهاد دادم که ظرفها را بشوییم. پدر محمد حرفم را جدی نگرفت و فکر کرد به یک روز نکشیده از آنجا فرار می کنم. برای همین بهم کار داد. بعد به پدرم زنگ زد و ماجرا را گفت بعدها برایم تعریف کرد که پدرم خیلی عصبانی شده بود ولی بعد از مشورت با هم به این نتیجه رسیده بودند فکر بدی هم نیست شاید قدر زندگی را بیشتر بدانم و بهتر درس بخوانم... اما برخلاف تصور آنها من همه تابستان را خوب کار کردم. مدرسه‌ها که باز شدند گفتم نمی خواهم بروم مدرسه... پدرم هم گفت دیگر حتی یک ریال بهم پول نمی دهد و باید خودم جور زندگی‌ام را بکشم... در حالیکه یکی از خواهرهایم دانشجوی پزشکی بود ودو تای دیگر هم شاگرد اول مدرسه بودند، من در هفده سالگی ترک تحصیل کرده بودم و در یک رستوران ظرفشویی می کردم! کار برایم جدی بود. شبها وقتی همه می رفتند رستوران را مثل دسته گل تمیز می کردم و بعد می رفتم خانه. آقای محبتی صاحب رستوران کم کم مرا جدی گرفت. پسرش محمد اهل کار در رستوران نبود ولی من جای پسرش را پر کرده بودم. کم کم به امورات رستوران وارد شدم. آقای محبتی مرا پیشخدمت کرد بعد هم پشت دخل نشستم و خلاصه بعد از ده سال کاملاً مدیریت رستوران را به عهده داشتم. حقوق محدودی می گرفتم. محمد رفته بود سراغ کار دیگری و برادرهایش هم علاقه‌ای به کار در رستوران نداشتند. آقای محبتی هم روز به روز پیرتر می شد. در حالی که پدرم هنوز مرا باور نداشت و میانه خوبی با هم نداشتیم من داشتم پیشرفت خوبی می کردم. به خواهرهای کوچکترم که حالا دانشجوهای قابلی بودند پول توجیبی می دادم. برایشان جشن فارغ التحصیلی می گرفتم و با عشق به آنها محبت می کردم. هرچند پدرم هرگز رابطه عاطفی خوبی با من نداشت در عوض من با خواهرهایم ارتباط خیلی خوبی داشتم. سی سالم بود که با دختر خاله‌ام ازدواج کردم. پدرم یک ریال خرج عروسی من نکرد و البته من هم نخواستم. همیشه فکر می کرد چون درس نخوانده‌ام آدم موفقی نیستم. در عوض سه دخترش خانم دکتر شده بودند و مایه افتخار همه... خلاصه اینکه بعد از فوت آقای محبتی رستوران را خریدم و در چهل سالگی صاحب دو رستوران بودم. حالا نزدیک به ۶۰ سال دارم. دو رستوران بزرگ شهر را مدیریت می کنم و خدا را شکر وضع مالی‌ام خوب است. خواهرها همه موفق هستند و من هم به داشتن آنها افتخار می کنم.



مدرسه‌ها که باز شدند گفتم نمی‌خواهم بروم مدرسه. پدرم هم گفت دیگر حتی یک ریال بهم پول نمی‌دهد و باید خودم جور زندگی‌ام را بکشم

حالا خودم صاحب دو پسر هستم هر دوی آنها مثل عمه‌هایشان درسخوانند. یکی در رشته دندانپزشکی فارغ التحصیل شده و آن یکی دکترای کامپیوتر گرفته. هیچ کدام اهل کار کردن در رستوران نیستند و البته مثل من هم چموش و حرف گوش کن نیستند. مثل عمه‌هایشان آرامند و بی‌ادعا... حالا که به گذشته نگاه می کنم سرنوشتم را در دست شانس و اقبال می بینم. اولش با یک لج و لجبازی شروع کردم و بعد به موفقیت رسیدم. شاید علتش این بود که می خواستم خودم را به پدرم ثابت کنم. نمی‌دانم اگر به گذشته برمی گشتم همین راه را می رفتم یا نه! حتی نمی دانم اگر بچه خودم این راه را می‌رفت چه عکس العملی نشان می‌دادم.

شکوفه های زندگی



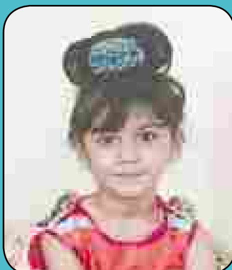
مهراد رحمانیان



سامیا عزتی



زهرا میرزایی



پونه کرم پور



پرنیان مرادی سید قاسمی

به مناسبت فرا رسیدن رحلت پیامبر اکرم (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) و امام رضا (ع)

در محضر سه معصوم (ع)

از: ا.ح.درّی

در گفتار حاضر بر آن هستیم که به مناسبت رحلت پیامبر اکرم (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) و امام علی بن موسی الرضا (ع) و با اقتباس از منش و سیره آن بزرگواران به طور اختصار به چند موضوع اساسی و مهم از منظر ایشان بپردازیم تا در جهت نزدیکی به ساحت پاک آن بزرگواران گامی ارزشمند برداشته باشیم.

ارزش تلاش و کار

بدون شک در جای جای سیره رسول خدا مشاهده می‌شود که آن حضرت توجه بسیار زیادی به کار و تلاش و کسب روزی از راه حلال داشته و خود نیز به عنوان یک الگوی تمام عیار به این امر اهتمام می‌ورزیدند. در این باره از ابن عباس نقل شده است که،پیامبر (ص) وقتی کسی را می‌دید و از او خوشش می آمد می‌پرسید: آیا شغلی دارد؟ و اگر می گفتند نه، می‌فرمود: از چشمم افتاد. و وقتی اطرافیان علت را جویا می‌شدند، می‌فرمود: مومن در کنار کار و تلاش عزتمند می‌شود و در صورتی که به کار و تلاش اهتمام نورزد خود را دشمن خداوند قرار داده است. چرا که خداوند می‌فرماید: تنبلی دشمنی با خدا را به همراه دارد. همچنین در فرهنگ سخنان پیامبر خدا (ص) کار و تلاش برای هر چه بهتر زیستن خود و خانواده از بهترین و مهمترین فضایل به شمار می‌رود. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) آمده است: شخصی خدمت پیامبر اکرم (ص) رسید و گفت: گناهانی انجام داده‌ام و حال بعد از توبه می‌خواهم کفاره آنان را بپردازم. پیامبر به آن شخص فرمود: تلاش و کارت را برای خانواده‌ات زیاد کن. چون به درستی برخی از گناهان هستند که نماز و روزه و حج بر آنها بی‌تاثیر است و تنها سختی کار و تلاش انسان برای خانواده‌اش آنها را پاک می کند.

مهمترین توصیه امام حسن (ع)

با مرور کتب روایی متوجه می‌شویم که یکی از سفارشات مهم و کلیدی امام حسن مجتبی (ع) توجه به بردباری به عنوان یک اصل مهم و در نتیجه مشاهدات ثمرات آن در زندگی است.

مردی از سرزمین شام امام حسن بن علی (ع) را سوار بر مرکب دید. آن مرد حضرت را لعن و نفرین کرد، امام مجتبی (ع) اهانت‌های او را شنید و سپس رو به او سلام کرد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت فرمود:ای مرد! به گمانم شما در این شهر غریبی و چه بسا امر بر تو مشتبه شده که ما را لعن و نفرین می کنی. چنانچه نیازمند و محتاجی نیازت را برطرف می کنم و اگر از ما راهنمایی بخواهی تو را ارشاد می کنم. آن مرد شامی قدمی به سمت حضرت برداشت و به دشنام گویی خود ادامه داد. اصحاب شمشیر کشیدند، اما امام (ع) آنان را نهیب زد و فرمود: او غریب است و خسته راه! بنابراین در حمایت من است، سپس فرمود: اگر برهنه‌ای تو را جامه می‌پوشانیم و تو را بی‌نیاز می‌کنیم، اگر گرسنه‌ای سیرت می کنیم و چنانچه نیاز دیگری داشته باشی بر آورده می کنیم، اگر مایل باشی چند روزی را میهمان ما باش، چون میهمان حبیبی از طرف خداوند است. آن مرد شامی پس از شنیدن این مطالب در حالیکه گریه می کرد گفت: به راستی که این گونه بردباری کردن فقط از فرزندان رسول خدا (ص) مشاهده می‌شود. سپس در حالی که عبای امام (ع) را به چشم می کشید می گفت: گواهی می‌دهم که تو خلیفه و جانشین واقعی خداوند بر روی زمینی به راستی که خداوند می‌داند امامت و رسالتش را در چه کسی قرار دهد.

مهمترین علاقه امام رضا (ع)

در روایت نقل است که یکی از خصوصیات بارز امام رضا (ع) علاقه ایشان به عبادت خداوند بوده است: نقل است آن حضرت هر گاه می‌خواستند نماز به پا دارند بهترین لباسهای خود را می‌پوشیدند، بعضی از اصحاب علت را از آن حضرت جویا شدند که آن حضرت فرمود: همانا خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد و چنانچه من در وقت اقامه نماز لباس زیبا به تن می کنم فقط به خاطر پروردگار عالم است. در آن هنگام آیه شریفه فوق را تلاوت کردند:**ای انسانها به هنگام عبادت لباسهای فاخر و زینتی خود را بپوشید، زیرا انسان خود را در محضر خدا می‌بیند و با او سخن می گوید.**

در نقل دیگری آمده است: آن حضرت هر گاه صدای موذن را می‌شنیدند رنگ از رخسار مبارکشان می‌رفت و وقتی اصحاب علت را می‌پرسیدند می‌فرمود: مگر نمی‌دانید خداوند بزرگ در اذان ما را فرا می‌خواند و من بنده کمترین می‌خواهم در برابر خالق آسمان و زمین قرار بگیرم.

در پایان سخن خود را با این حدیث زیبا از امام رئوف علی بن موسی الرضا (ع) به پایان می‌بریم که فرمود: "هر کس خالصانه به زیارت من بیاید در سه جا به بازدیدش می آیم، هنگامی که در حالت احتضار به سر می‌برد، در شب اول قبر که از سخت‌ترین لحظات است و در روز حساب و لحظاتی که انسان مومن احتیاج به همدم دارد." ■



پرسمان زندگی

● **استفاده از آلات موسیقی مانند ارگ و سنج و غیره در مراسم محرم و صفر چه حکمی دارد؟**

استفاده از آلات موسیقی، مناسب با عزاداری سالار شهیدان نیست و شایسته است مراسم عزاداری به همان صورت متعارف که از قدیم متداول بوده برگزار شود.

آیا قمه زدن به طور مخفی حلال است؟

قمه زنی علاوه بر اینکه از نظر عرفی از مظاهر حزن و اندوه محسوب نمی‌شود، سابقه‌ای هم در عصر ائمه (ع) و زمانهای بعد از آن ندارد و تاییدی هم به شکل خاص یا عام از معصومین در مورد آن نرسیده است و در زمان حاضر، موجب وهن و بدنام شدن مذهب می‌شود. بنابراین در هیچ حالتی جایز نیست.

حرکت دسته جمعی دسته‌های عزاداری در شب‌های محرم و دهه آخر صفر تا نیمه‌های شب و استفاده از طبل و نی چه حکمی دارد؟

به راه انداختن دسته‌های عزاداری برای سیدالشهدا (ع) و اصحاب او و شرکت در امثال این مراسم امری بسیار پسندیده و مطلوب است ولی در عین حال باید از هر عملی که باعث اذیت دیگران از جمله سد معبر و سر و صدای اضافی در نیمه‌های شب است جلوگیری شود.

اگر بعضی از واجبات مانند نماز صبح از مکلف به سبب شرکت در مجالس عزاداری ترک شود تکلیف چیست؟

اگر چه شرکت در عزاداری از مستحبات موکد است اما نماز از واجبات است و تحت هیچ شرایطی نباید به بهانه عزاداری ترک شود.



از گنج‌های بهشت به شمار می روند: پنهان داشتن کار خیر

امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هفت سال بعد وقتی به همان خانه و به همان محله برگشتم حس کردم خیلی چیزها تغییر کرده. مجتمع بیشتر شبیه خانه سالمندان شده بود

فکرش را هم نمی‌کردم به خواستگاری این دختر بروم

فکرش را هم نمی کردم یک روز به خواستگاری سولماز بروم. به هر دختری فکر می کردم جز سولماز.

همه سال‌های کودکی و نوجوانی و اوایل جوانی‌ام را در مجتمعی زندگی می کردم که حدود سی خانواده در آن زندگی می کردند. آن موقع‌ها هر خانواده‌ای حداقل دو سه بچه داشت و روی هم رفته تعداد زیادی بچه قد و نیم قد بودیم که با هم بزرگ شدیم. بچه‌تر که بودیم توی حیاط و باغچه مجتمع با هم بازی می کردیم. بعد که درس و مشق‌ها جدی‌تر شد و نوجوانی از راه رسید روزگار عاشقی هم آمد. عشق‌های پنهان و ناپنهانی که گذرا بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که به سرانجامی برسد. دوران دبیرستان همه کم کم پراکنده شدیم. یکی رفت سربازی، یکی شوهر کرد، آن یکی هم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت و خلاصه هر کس به سراغ سرنوشتش رفت. در میان دخترهای همسایه از یکی دو تای آنها خیلی خوشم می آمد. همان‌هایی که یا باهوش‌تر به نظر می رسیدند یا زیباتر و یا مهربان‌تر که البته سلیقه همه پسرها هم انگار شبیه به هم بود. ولی سولماز در هیچ کدام از این گروه‌ها جا نمی گرفت. خیلی معمولی‌تر از آن بود که توجه کسی را به خودش جلب کند ولی در جمع دخترها محبوب بود. همه دوستش داشتند و نمی‌دانستم چه خصوصیتی دارد که این همه مورد علاقه و راز دار دوستانش است.

سرش توی کار خودش بود. حتی نمی دانستیم درسخوان است یا نه. مثل ما به مدرسه محله‌مان نمی‌رفت. هر روز صبح پدرش او و خواهر بزرگترش را همراه خود می‌برد آن سر شهر در مدرسه‌ای که نمی‌دانستیم اسمش چیست و اصلاً علاقه‌ای هم به دانستن آن نداشتیم. پدر و مادرش هر دو کارمند بودند و همه فکر می کردند به خاطر محل کار آنها ست که مدرسه دخترهایشان دور و اطراف ما نبود. هیچ وقت از خودشان تعریف نمی کردند و حتی ساده‌ترین موفقیتشان را به رخ کسی نمی کشیدند. وقتی خواهرش با رتبه یک رقمی در رشته پزشکی قبول شد تازه فهمیدیم این دو خواهر حسابی درسخوان هستند و به یک مدرسه حسابی می روند. تازه شاید آن موقع بود که توجهم به سولماز جلب شد. تابستان‌ها هم تنها در خانه نمی‌ماندند. صبح به صبح همراه پدرشان به خانه مادربزرگشان

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک ماه از هم جدا بودیم و در این مدت دور از چشم خانواده‌ها همدیگر را بیرون از خانه می دیدیم



هنوز نمی دانیم از دنیا چه می خواهیم

فکر می کنم همه از جدایی من و نوید خوشحال شوند. دیشب پدرم گفت نبینم با دست خالی برگردی. گفتم یعنی راضی به طلاق ما هستید؟

لازم به پرسیدن نبود. دو سال همه گرفتار ما دو تا بودند و بارها و بارها بزرگترها خواهش کردند که تا پای بچه‌ای به میان نیامده از هم جدا شویم. دلم نمی‌خواست باور کنم که این خواست قلبی آنهاست ولی واقعیت داشت. آخرین باری که من و نوید دعوایمان شد، صاحبخانه به مادر نوید زنگ زد. سراسیمه خودش را رساند آنجا و مرا به زور برد خانه پدرم و خواست که دیگر به این زندگی برنگردم. ولی به سه روز نکشید که من و نوید مثل دفعات قبل آشتی کردیم و خواستیم برگردیم سر خانه و زندگیمان ولی این بار پدرم اجازه نداد. از مادر نوید خواست خانه را تخلیه کنند تا دیگر جایی برای ادامه زندگی نداشته باشیم. بعد من و نوید را با کلی وعده و وعید و تهدید و التماس راضی کردند فرم‌های طلاق توافقی را پر کنیم.

اوایل بودند کسانی که از ما حمایت می کردند و سعی داشتند این زندگی را جوش بدهند ولی این اواخر حتی دوستانم هم از دست ما خسته شده بودند و تا می خواستم درد دل کنم، می گفتند دیگر باید طلاق بگیرید، این زندگی به درد شما دو تا نمی‌خورد.

با نوید در کوه آشنا شدم. او هم مثل من عاشق کوه و ورزش بود. دو ماه بعد از آشنایی‌مان به خواستگاری‌ام آمد. پدر و مادر نوید خوشحال بودند که بالاخره پسرشان با زن گرفتن سر و سامان می گیرد. خانواده من هم خوشحال بودند. درس و دانشگاه تمام شده بود و زیر بار کار کردن هم نمی‌رفتم برای همین فکر می کردند اگر شوهر کنم سر و سامان می گیرم.

مراسم عروسی خیلی زود با همه مشخصات

می‌رفتند و بعد از ظهرها برمی‌گشتند. من هم چند سالی از سولماز بزرگ‌تر بودم. هنوز دیپلمم را نگرفته بودم که یک تابستان وقتی عموی کوچکم از اروپا آمد دست مرا بهش دادند و راهی اروپا شدم و تا تمام شدن درسم به ایران برنگشتم.

هفت سال بعد وقتی به همان خانه و به همان محله برگشتم حس کردم خیلی چیزها تغییر کرده. مجتمع بیشتر شبیه خانه سالمندان شده بود. چند همسایه جدید هم آمده بودند. بچه‌ها خیلی‌هایشان از آنجا رفته بودند. اما خانواده سولماز هنوز همانجا بودند. خواهر بزرگترش ازدواج کرده بود و صبح به صبح بچه شیرخواره‌اش را می‌آورد آنجا و می‌رفت بیمارستان و بعد هم مطب... سولماز هم در رشته مهندسی عمران درس خوانده بود و در یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد. برای خوشامد گویی به من یک شب مرا همراه خانواده‌ام دعوت کردند. تازه فهمیدم بعد از رفتن من و بازنشسته شدن مادر و پدر سولماز خانواده‌هایمان به هم خیلی نزدیک شده بودند. اما یک چیز مهم فرق کرده بود. و آن هم نگاه من به سولماز بود. دیگر به نظرم یک دختر معمولی و حوصله سربر نمی‌آمد. زندگی در خارج و چشیدن سختی‌ها مرا آب دیده کرده بود و دیگر به سادگی راجع به آدم‌ها قضاوت نمی‌کردم. همان جلسه اول که با سولماز صحبت کردم حس خوبی به من داد. بی‌هیچ ادعایی صحبت می‌کرد و پذیرای هر عقیده و نظری بود. کم کم فهمیدم چرا همه دخترهای محل با او دوست بودند و چرا هنوز دوستی‌هایشان با او پا برجاست.

سراغ هر کس را که می‌گرفتم از او خبر داشت. از زندگی‌های خوب و بدشان. از روزگاری که می‌گذراندند و اینکه چقدر خوشبخت هستند یا نه...

بعد از برگشتنم به ایران همه دخترهای فامیل و آشناها مرا به چشم یک پسر آماده ازدواج می‌دیدند. یا سر سنگین رفتار می‌کردند یا همه سعی خود را می‌کردند که توجه مرا به خودشان جلب کنند. اما سولماز آنقدر راحت با من حرف می‌زد که انگار معمولی‌ترین آدم دنیا کنارش ایستاده...

خلاصه اینکه مجذوبش شدم. آنقدر که مطمئن بودم همسر ایده آلی برای من خواهد بود و با او ازدواج کردم. همه دوستان قدیمی از این خبر تعجب کردند ولی هر کدام از آنها که بعد از سال‌ها سراغم می‌آمدند در همان ساعت‌های اول دیدار متوجه می‌شدند من آدم خیلی خوشبختی هستم. سولماز زنی بود که آدم کنارش احساس خوشبختی می‌کرد. احساس آرامش و امنیت... هیچ چیزی در دنیا برایش آنقدر ارزشمند نیست که بخواهد پزش را به کسی بدهد. همیشه می‌گوید این خصلت را از پدرش به ارث برده.

حالا ما صاحب دو فرزند هستیم. بیست سالی از ازدواجمان می‌گذرد و چقدر خوش شانس بودم که سولماز نصیب من شد.... ■

شکیلش برگزار شد. یک جهیزیه خوب، یک خانه مناسب، یک عروسی باشکوه و خلاصه همه چیز برای شروع خوب یک زندگی وجود داشت.

اولین بار سر غذایی که من پختم دعوایمان شد. کاسه و بشقاب بود که شکستیم و همسایه‌ها از ترس ریختند دم در... دفعه بعد نصفه شب پدر و مادرم را به خانه‌مان کشاندم. هفته‌ای نبود که ما دعوا نکنیم. توی خیابان، توی خانه، خلاصه همه جا...

هر دفعه هم مادر پدرها را خبر می‌کردیم. اوایل سعی کردند میانجی گری کنند. بعد از مشاور کمک گرفتند اما کم کم کار به جایی رسید که خسته شدند. پدرم می‌گفت بی آبرو شدیم از بس شما دو تا پیش هر کس و ناکس صدایتان را بلند کرده‌اید. من نمی‌توانستم کوتاه بیایم نوید هم همین طور بود. زور می‌گفت، بی‌منطق بود و اصلاً حرف مرا نمی‌فهمید برای همین مدام دعوایمان می‌شد.

دست آخر مادرم پایش را توی یک کفش کرد و گفت حق نداری به خانه شوهرت برگردی. یک ماه از هم جدا بودیم و در این مدت دور از چشم خانواده‌ها همدیگر را بیرون از خانه می‌دیدیم. بالاخره یک روز چمدانم را برداشتم و برگشتم سر خانه و زندگی‌ام. فکر می‌کردم حالا دیگر قدر زندگیمان را بیشتر می‌دانیم اما بعد از یک هفته همان آش و همان کاسه بود. همه به من می‌گفتند راهی جز طلاق نیست. من و نوید به درد هم نمی‌خوردیم. هر دوی ما یک دنده بودیم و قبح خیلی چیزها بین ما از بین رفته بود.

رابطه‌مان روز به روز بدتر می‌شد. دفعه آخر که دعوایمان شد مادرم قسم خورد که دیگر حتی حاضر نیست اجازه بدهد من یک ساعت در آن خانه بمانم تا اینکه مجبورم کردند زیر تقاضانامه طلاق را امضا کنم.

امروز در دادگاه نوید را دیدم. هر دو مردد بودیم. قاضی هم متوجه این موضوع شد. گفت بروید به بخش مشاوره. گفتیم اگر مراحل طلاق را پیش نبریم در خانه پدرهایمان جایی نداریم برای همین مجبوریم. مجبور به جدایی... پدرهایمان کلی حرف برای قاضی داشتند. خودم شرمنده بودم و مثل یک بچه خطاکار به حرف آنها گوش می‌کردم.

باز قاضی به ما فرصت دیگری داد. حالا قرار است مدتی با مراجعه به بخش مشاوره کار را پیش ببریم. حس می‌کنم من و نوید هنوز نمی‌دانیم از این دنیا و فرصت‌هایمان چه می‌خواهیم. ■

شکوفه های زندگی


مریم جهانی


امیرعلی جوانمرد


زهرا حمیدوند


ایلیا نجفی منش

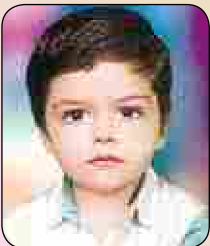

سارا امیدی


زهرا محمدی چراغ


ستایش پور رجب


مجید پور رجب


علی بابایی چمی


مهدی نیکنام اصل


نیکان عسگری


یلدا ملکشاهی

شیرینی یکبار پیروزی به تلخی صد بار شکست می ارزد • سقراط

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۸ تجربه هیجان در بلندترین آبشار جهان

خلاصه قسمت قبل:
پودل با همکارش آنا همراه شد تا نامیبیا و بوتسوانا را ببینند. او اطمینان داشت چون این دو منطقه امن‌ترین مناطق آفریقا هستند، هیچ خطری یک زن را تهدید نخواهد کرد و همه چیز به خوبی و آرامی پیش خواهد رفت. آنا، همکار مطبوعاتی پودل مثل خودش عاشق ماجراجویی و هیجان بود. آنها در ابتدا به معروف‌ترین مرکز ورزش‌های هیجانی در آفریقای جنوبی رفتند و هیجان را با موتورسواری روی تپه‌های شنی آغاز کردند. بعد از آن به پارک ملی اتوشا رفتند. پارکی در شمال شرقی نامیبیا که طبیعت و حیات وحش فوق‌العاده‌ای داشت. هنگام خروج از پارک، با سرعت بالا رانندگی می‌کردند و با گراز ماده و توله‌هایش تصادف کردند. یکی از بچه گرازها آسیب جدی دیده بود و پودل نمی‌دانست برای نجاتش چه کند...

پیروی از قانون طبیعت

برایتان از خاطره تصادف با یک سگ در سال‌های جوانی می‌گفتم اما دیدم بهتر است بقیه‌اش را ادامه ندهم و نگویم دوستم چطور سگِ بیچاره را از درد خلاص کرد. حالا من هم مثل دوستم سر دوراهی بدی مانده بودم. خیلی دوست داشتم زنده بماند برای همین تصمیم گرفتم بچه گراز را سوار ماشین کنم و به جایی برسانم که بتوانند به درمانش کمک کنند ولی نمی‌توانستم تصور کنم مادر خطرناک و ناراحتش که تمام مدت بالای سر بدن نیمه جان فرزندش ایستاده بود و صدای خاصی درمی‌آورد، با من چه برخوردی خواهد کرد. کوشش کردم ماده گراز را از آنجا دور کنم اما فایده‌ای نداشت و همان جا می‌پلکید. نمی‌دانستم چه حرکتی انجام بدهم که ماده گراز درک کند در چنین شرایطی، من فرشته نجات توله‌اش هستم اما ماده گراز این چیزها را درک نمی‌کرد و از خودش صداهای ترسناکی درمی‌آورد انگار می‌گفت اگر جرأت داری به توله‌ام نزدیک شو و من چون جرأتش را نداشتم با اینکه از رنج کشیدن توله خیلی ناراحت بودم، ناگزیر او را به حال خود رها کردم تا آرام آرام جان بدهد. و بعد با خلقی گرفته و محزون به طرف سومب راه افتادیم. آنا وقتی حال خراب من را دید، ابتدا گفت این هم جزء قوانین طبیعت است و چون اصولاً طبیعت کارش درست است، نباید ناراحت باشیم. بعد بدون اینکه حرف دیگری بزند، پشت فرمان نشست و مشغول رانندگی شد. ولی به نظر نمی‌رسید آنا آن طورها که ادعا می‌کرد نسبت به مرگ توله گراز بی‌تفاوت باشد.

آبگیر شیطان

یک هفته بعد از ترک پارک ملی اتوشا، من و آنا به **«لیوینگستون»** در زامبیا رسیدیم. چون دوست نداشتم دوباره زیمبابوه را ببینم، از کنار آبشار ویکتوریا گذشتیم. نمی‌خواستم با سفر به زیمبابوه به حکومت بی‌رحم رابرت موگابه، رئیس جمهور این کشور کمک مالی کرده باشم. رابرت گابریل کاریگاموبه موگابه از زمان استقلال زیمبابوه از بریتانیا در سال ۱۹۸۰ تا زمانی که من به این کشور رفته بودم، رهبر آن بود و البته هنوز هم این مسئولیت را به عهده دارد. بسیاری از کشورهای غربی او را متهم کرده بودند که با اقلیت سفیدپوست زیمبابوه بدرفتار است و از سفیدپوستان نفرت دارد. به نظرم سیاستهای نادرست او باعث تحریم‌های اقتصادی و مشکلات فراوان مردم آن شده است. به هر حال دوست نداشتم در سرزمین او پولی خرج کنم. زامبیا محل بهتری برای گشت و گذار بود، هم دولتی دموکراتیک داشت هم منطقه‌ای بود که مردمش با وجود فرهنگهای مختلف در آرامش و صلح زندگی می‌کردند و از همه مهمتر، به گرمی از غریبه‌ها مهمان‌نوازی می‌کردند.

آن روز از کنار آبشار ویکتوریا گذشتم ولی دیدم نمی‌توانم از زیبایی و عظمت آبشار ویکتوریا دل بکنم و به سادگی از آن بگذرم. برای همین فردای آن روز، مقابل آبشار زیبای "موسی او آ تونیا" ایستاده بودم و محو زیبایی آن بودم. محلی‌ها به آبشار ویکتوریا این نام را داده‌اند که به معنی "مه خروشان" است. ویکتوریا، آبشاری در جنوب آفریقاست که روی رودخانه زامبیزی و خط مرزی زامبیا و زیمبابوه قرار دارد و عریض‌ترین آبشار جهان شناخته می‌شود.

آبشار ویکتوریا به مه غلیظ آن معروف است. این مه که بالای آبشار تشکیل می‌شود گاهی تا ۴۰۰ متر ارتفاع دارد. گاهی هم این ارتفاع دو برابر می‌شود. این ابرهای شگفت‌انگیز حتی از فاصله ۵۰ کیلومتری آبشار هم دیده می‌شوند. وقتی نور آفتاب بر این مه می‌تابد، رنگین کمان‌های زیبا و مسحورکننده‌ای را بالای آبشار و پل ویکتوریا درست می‌کند.

دیوید لیوینگستون، کاشف مشهور اسکاتلندی، نخستین کاشف غربی بود که در سال ۱۸۵۵ میلادی این آبشار را دید و به افتخار ملکه ویکتوریا، نام ویکتوریا را روی آن گذاشت. کاشف این آبشار زیبا و باعظمت در خاطرات خود نوشته است: کسی نمی‌تواند زیبایی این آبشار را با هیچ منظره‌ای در انگلستان مقایسه کند. اطمینان دارم اروپایی‌ها در عمر خود هرگز چنین منظره فوق‌العاده‌ای را ندیده‌اند. چشم‌اندازی که احتمالاً فرشته‌ها هم هنگام پرواز محسور آن می‌شوند.

در فصل بارانی، این آبشار به دلیل حجم آبش به بزرگترین آبشار دنیا تبدیل می‌شود. شکل و شمایل آن کاملاً به فصل سال ارتباط دارد. در فصل بارانی فقط دو جزیره بالای آن نمایان است ولی در فصل خشکی، وقتی جریان آب رود کاهش می‌یابد، تعداد



آبشار ویکتوریا، نقطه‌ای که وقتی در کنارش قرار می‌گیری ممکن نیست که بتوانی از زیبایی و عظمت آن دل بکنی



توریست‌ها وقتی با شگفتی آبشار روبرو می‌شدند، تلاش می‌کردند تصویر خودشان را در کنار این شگفتی ثبت کنند



پریدن از بلندترین آبشار جهان... لذتی که هر کسی دوست دارد آن را تجربه کند

زیادی جزیره موقتی هم دیده می‌شود. این آبشار شگفتی‌های زیادی دارد. تحقیق باستان شناسان نشان می‌دهد که آبشار ویکتوریا از تقریباً ۵۰ هزار سال پیش سکونتگاه انسانها بوده، حتی برای مردمی که در این اطراف زندگی می‌کردند شناخته شده بود اما برای خارجی‌ها چندان شناخته شده نبود.

آنا هنوز از اینکه باعث مرگ آن توله گراز شده بود، ناراحت بود و خودش را ملامت می‌کرد. به او پریدن از پل آبشار ویکتوریا را پیشنهاد دادم. می‌توانست حالش را سر جا بیاورد. این سومین بانجی جامپینگ مرتفع دنیا بود. شاید اگر کسی شاهد نبود، می‌گفتم من هم پریدم اما حقیقتش این است که نپریدم چون من آدم جان دوستی هستم!

تفریح دیگر این آبشار که هم ترسناک است، هم هیجان زیادی دارد، شنا در محلی به نام "آبگیر شیطان" است. در فصل خشک سطح آب آنقدر پایین می‌رود که کنار جزیره لیوینگستون و لبه آبشار یک استخر کم عمق ایجاد می‌شود. در حالت عادی اگر کسی وارد آن شود جریان آب منجر به سقوط او از لبه آبشار خواهد شد.

وقتی مسئول آنجا اکراه و مخالفت من را در پریدن دید توصیه کرد هیجان جدید و محبوبشان را تجربه کنم. اطمینان داشت که صددرصد از این تجربه راضی خواهم بود و لذت خواهم برد. می‌خواهید بدانید جدیدترین و محبوب‌ترین هیجان آنها چه بود؟ تاب بلندی که مستقیم تو را در یک چشم برهم زدن پایین می‌برد. نیروی جاذبه آنقدر قوی عمل می‌کند که شک نداشتم بلایی سرم می‌آید. هرچه از مسئول این بازی مفرح اصرار بود، از من انکار. آخرش بهانه‌ای تراشیدم و گفتم بازی هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسد ولی زمان بین دو نفر خیلی زیاد است و من وقت ندارم و باید خیلی زود اینجا را ترک کنم. بالاخره به خیر گذشت و از این هیجان اجباری نجات پیدا کردم.

راننده روانی‌ها

آنا تا رسیدن به خانه پرواز طولانی در پیش داشت و چون کاری برایش پیش آمده بود باید خیلی سریع من را ترک می‌کرد. برای همین فردایش لیوینگستون را ترک کرد. اما من می‌خواستم زامبیا، مالاوی و موزامبیک را هم ببینم.

بعد از ترک لیوینگستون، شرایط طوری بود که ناچار بودم صبح‌ها ساعت ۵:۳۰ بیدار باشم و باعجله خودم را به اتوبوس ۶:۳۰ برسانم. معمولاً تا ۹:۳۰ طول می‌کشید که اتوبوس تکمیل شود و تا همه صندلی‌ها پر نمی‌شد امکان نداشت راننده به رفتن رضایت بدهد. اتوبوسی قدیمی و درب و داغان که برای ۵۰ نفر ساخته شده بود اما آنطور که راننده ادعا می‌کرد تا ۶۵ نفر هم ظرفیت داشت و البته نمی‌دانم چرا روزهایی که من بیچاره سوارش می‌شدم ظرفیت اتوبوس جادویی می‌شد و به ۱۰۰ نفر هم می‌رسید! تصور کنید ۸ تا ۱۲ ساعت در این اتوبوس نشستن چه حالی داشت. تقریباً هشت شب به مقصد می‌رسیدم، چادرم را در تاریکی پهن می‌کردم و از خستگی بیهوش می‌شدم. صبح خیلی زود بیدار می‌شدم و دیدنی‌هایی را که مرا به آنجا کشانده بود تماشا می‌کردم بعد تند تند چادر را جمع می‌کردم و طلوع خورشید را در اتوبوس درب و داغانی دیگر تماشا می‌کردم و به سوی مقصد بعدی می‌رفتم. روزهای من در آن ایام این طور سپری می‌شدند.

راننده اتوبوس برای اینکه بازخواست نشود، پانزده مسافر معمولی سوار کرد و آنها را به تیمارستان برد و گفت اینها دیوانه و خطرناکند

در یکی از این سفرها یکی از مسافران تعریف می‌کرد یک هفته قبل، راننده یکی از این اتوبوس‌ها که ۱۵ بیمار روانی را به آسایشگاهی در آن نزدیکی می‌برد، وسط راه توقف کرد تا چند نوشابه خنک بگیرد. تا می‌رود و برمی‌گردد، تمام آن ۱۵ نفر فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. وقتی راننده خوشحال و خندان به اتوبوس بازگشت، می‌بیند بله، جا تر است و بیماران روانی در رفته‌اند! راننده هم که می‌دانست به خاطر بی‌توجهی اخراج می‌شود، به نزدیکترین ایستگاه اتوبوس رفت و از ۱۵ نفر اول در صف خواست سوار شوند. و بعد وقتی علامت سوال را در نگاه مسافرها دید، برای اینکه خیالشان را آسوده کند گفت چون عجله دارد مجانی آنها را به مقصد می‌رساند. مسافرهای بیچاره که از آخر و عاقب خودشان اطلاع نداشتند بااشتیاق همدیگر را عقب زدند تا خودشان جزو ۱۵ نفر اول باشند.



حواشی پارک ملی اتوشا و تجربه فیل‌سواری و اثبات تسلط انسان بر طبیعت

راننده ۱۵ مسافر جدید را به بیمارستان روانی رساند و به مامور دم در تحویل داد و چندبار تاکید کرد که به سختی آنها را تا مقصد رسانده چون آنقدر خطرناک و روانی هستند که چندبار نزدیک بود کار دستش بدهند.

کلک راننده سه روز بعد رو شد. ولی نمی‌دانم واقعاً او را از کارش اخراج کردند یا نه.

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

رها شده در پاییز

نرجس درزاده ـ تهران

"رها شده در پاییز" نوشته "نرجس درزاده" یکی از نخستین داستان‌هایی است که این نویسنده بااستعداد، در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی، بر قلم رانده تا شاید حد و اندازه توانایی‌هایش را برای نویسنده شدن به جای آورد. مضمون و موضوع این داستان تازه نیست اما "نرجس درزاده" توانسته است، ضمن صحنه پردازی و القای موقعیت، در حدی پذیرفتنی ـ بدون احساساتی گرایی بیهوده ـ اندوهی احتمالاً گذرا ولی نشدنی را در قالب یک داستان، با نوعی شاعرانگی بیان کند.

ژاکت آبی‌اش را می‌پوشد تا دست‌هایش را در جیب‌های خالی فرو کند. در خیابان به راه می‌افتد. به کیوسک تلفن عمومی می‌رسد. گوشی را بر می‌دارد تا شاید صدای "او" را از آن طرف بشنود. اما تنها بوق ممتد می‌شنود. احساس می‌کند صورتش را از مردم نمی‌تواند بپوشاند و باید در شال خاکستری‌اش گم شود. اشک‌هایش لا به لای پرزهای شال می‌ریزد. به سراغ تلفن بعدی می‌رود و بعدی و بعدی... خودش هم می‌داند که دیگر نیست، که دیگر رفته.. اما از تلاش دست نمی‌کشد. گوشی را می‌چسباند به گوش‌هایش که متوجه پیرمردی دست‌فروش می‌شود. پیرمرد با مردمک‌هایی بزرگ که انگار از کاسه چشم‌هایش بیرون آمده‌اند، به او زل زده. نگاهش را از او می‌گیرد و با دست دیگرش فنر تلفن را می‌گیرد. اما سنگینی نگاه پیرمرد را روی خودش احساس می‌کند. گوشی را محکم سر جایش می‌کوبد و اخم‌هایش را در هم فرو می‌برد و به پیرمرد نگاه می‌کند و می‌گوید: "چیه...؟ چرا این طوری زل زدی به من...!؟ آدم ندیدی تو زندگیت...؟"

لبش را می‌گزد و متوجه می‌شود دارد تمام ناراحتی‌اش را بر سر پیرمرد دست‌فروش بیچاره‌ای که شاید محض کنجکاوی به او نگاه می‌کرده، خالی می‌کند.

پیرمرد جواب می‌دهد: "دختر جون... خسته نشدی؟ هر روز میای اینجا و دائم زنگ می‌زنی؟!"

بی آنکه نگاه به پیرمرد کند، دستش را در جیبش می‌برد و هزار تومانی را که از قبل در جیبش مانده بیرون می‌آورد و به پیرمرد می‌دهد. آهسته می‌گوید: خوش باش... تو که درد منو نمی‌دونی؛ تو که رنج منو نمی‌فهمی. خیالت راحت باشه. دیگه این طرف‌ها نمیام..."

پیرمرد چیزی نمی‌گوید، اسکناس مچاله شده را می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد. او به راهش ادامه می‌دهد. به آسمان نگاهی می‌اندازد که مه آلود است و کلاغ‌های روی سیم برق که قارقار همیشگی‌شان را شروع کرده‌اند. و با خودش فکر می‌کند که هیچ وقت درست آن جور که باید زندگی نکرده و الان هم که امیر رفته احتمال خوشبختی‌اش برای همیشه نابود شده. در افکارش غرق می‌شود که پایش به لبه جدولی گیر می‌کند و به زمین می‌خورد. پا می‌شود سر زانوهایش را که خاکی شده می‌تکاند و متوجه می‌شود که چند پسر که سوار موتورهایشان هستند در حال خندیدن به او هستند. اخمی می‌کند و رویش را بر می‌گرداند. خسته‌تر از آن است که برود جواب آن‌ها را بدهد. آهسته به خانه می‌رود. مادرش داد می‌زند: "تویی... لیلا؟"

زیر لبی می‌گوید: "آره خودم هستم." به درخت خرمالوی باغچه زل می‌زند که شاخه‌هایش کم کم لخت شده و برگ‌هایش روی زمین ریخته. کفش‌هایش را در می‌آورد و وارد سالن می‌شود. لباس‌هایش را در می‌آورد و می‌افتد روی مبل کهنه عتیقه‌ای که جهیزیه مادربزرگش بوده و حالا رسیده به مادرش و حتماً تا چند سال دیگر به او خواهد رسید. مادرش از آشپزخانه به سالن می‌آید و نگاهی

مرا اسب سفیدی بود آن شب

"احمد فیض" که غالباً بر اساس تجربه‌های عینی و ذهنی زندگی‌اش داستان می‌نویسد "مرا اسب سفیدی بود آن شب" را هم در ساز و کار خلاق باز آفرینی واقعیت بر قلم رانده است. "احمد فیض" با پشتوانه قریحه‌ای قوی، داستان‌هایی خاص می‌نویسد و نشان می‌دهد که می‌تواند عنصرهای داستان را باسنجیدگی و مهارت به کار ببرد.

احمد فیض ـ تهران

تاریکی هوا غلیظ‌تر شده بود. باران به شدت می‌بارید. برف پاک کن‌های پیکان قراضه‌ام خوب کار نمی‌کردند. همسرم گفت: "جاده خیلی خطرناکی است، با این ماشین ما را به سلامت می‌رسانی سر عین؟"

نگاهی به فرزند سه ساله‌ام که در آغوش همسرم بی‌هیچ دغدغه‌ای به آرامی خواب بود انداختم و گفتم: "انشا..."

دخترم که در صندلی عقب نشسته بود گفت: "انشاا... چی، پدر؟ تو که می‌گویی زخم داری از جبهه! پدرت هم که روحانی بوده، نمی‌توانی یک ماشین خوب داشته باشی؟"

دست‌هایم از هیجان و نگرانی از رانندگی در این شب سیاه بارانی، می‌لرزید، یادم آمد که کسی گفته بود، "مجروح شدن و بعد پشیمان شدن، تحملش سخت‌تر از شهادت است."

گفتم: "دخترم، من پشیمان نیستم."

همسرم گفت: "دخترت کی گفت پشیمانی؟ ما سردمان است و این بخاری خوب کار نمی‌کند."

جوابی نداشتم. نمی‌دانم چرا او گویه افکارم را پاسخی به خواسته‌ی دخترم یافته بودم.

تا مقصد خیلی مانده بود. نگران شده بودم و حساس. اتومبیل جلویی که پلاک عقبش کمی آویزان بود، خیلی آهسته می‌رفت و فاصله‌اش از ماشین‌های جلویی‌اش زیاد شده بود، ترس از جاده و باران و شب، ابر سیاه خشم خاموشم را پر بار کرده بود. اتومبیل عقبی نیز فاصله‌اش را با من خیلی کم کرده بود.

چند بار برای ماشین جلویی چراغ زدم و چون پاسخی نیافتم، بی‌محابا به قصد سبقت، از خط وسط جاده به چپ پیچیدم. در یک لحظه، خاموش و روشن‌های پی در پی چراغ کامیونی از روبرو، و بوق‌های ممتد آن، چشمهایم را تار، گوش‌هایم را سنگین، و حلقم را خشک کرد. از کنار چشمانم دیدم که اتومبیل جلویی، نیز سرعتش را کمتر کرده و کاملا کنار من در حرکت است، تلخی حادثه‌ای که از روبرو می‌آمد، مرا افلج کرده بود، در همین لحظه صدای جیغ بلند فرزندم که تا این لحظه خواب بود، فضای ماشین را پر کرد، ثانیه‌ای از ذهنم گذشت که تصادف از کنار، خطرش از تصادف رو در رو - که مرگ در آن حتمی است - کمتر است. ناگهان، صاعقه‌ای شدید نه در آسمان، گویی در نزدیکی زمین، به چشمانم چنان شلاقی سهمگین زد که از جاده فقط دو نقطه باریک نور ماند و محوی قرمزی در کناره‌های آن. در یک لحظه صدای ماشین‌ها، صدای جیغ کودک، و

به او می‌اندازد و می‌گوید: "پاشو بیا سالاد درست کن...الان بابات می‌آید."

همان طور که زل زده به لامپ مهتابی بالای سرش که چند تا پشه دورش پیچ می‌خورند، می‌گوید: "مگه نمی‌بینی؟ همین الان رسیدم... خسته‌ام. به اون سهیلا بگو سالاد درست کنه!"

مادرش جواب می‌دهد: "سهیلا درس داره."

لیلا جواب می‌دهد: "آخرش اون هم میشه یکی مثل من! حالا درس دارم، درس دارم...راه انداخته..."

مادرش همان طور که به آشپزخانه می‌رود می‌گوید: "با من بحث نکن لیلا، سریع پاشو بیا!" از خیره شدن به لامپ مهتابی دست بر می‌دارد و به آشپزخانه می‌رود. بوی پیاز داغ همه جا را گرفته. هود را روشن می‌کند و شروع می‌کند به خرد کردن خیارها که دوباره خاطرات کهنه‌اش زنده می‌شود انگشتش را می‌برد. حس می‌کند که این سوزش از انگشتش به قلب‌اش می‌رسد. جایی که "امیر" در آن بود و هنوز هست و مطمئن است فردا هم هست و پس فردا و تمام روزهای عمرش هم...

در یخچال قدیمی را که قسطی خریده‌اند، باز می‌کند و می‌بیند چند کیسه هلو و چند کیسه خرمالو در آن گذاشته‌اند که البته برایش تازگی ندارد. از وقتی که پدرش رفته دنبال کار میوه فروشی، هر وقت بازار کساد است یخچال پر از میوه می‌شود. و یا طاقچه‌های آشپزخانه و تراس هم پر از ظرف‌های ترشی است که مادرش برود و بفروشد. چسب زخمی را از لای قرص‌های آستامینوفن پیدا می‌کند و به دستش می‌زند. مادرش متوجه می‌شود و می‌گوید: "نگاه کن تو رو خدا، یک بار اومدی سالاد درست کنی‌ها..اصلاً نمی‌خواد، برو تو اتاقت موقع ناهار صدات می‌زنم."

به اتاق می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. در کشوی کوچکش را باز می‌کند و سیم کارت جدیدی را که خریده از جیبش در می‌آورد و می‌گذارد بین سیم کارت‌های قدیمی قبلی می‌داند که با حضور پدر و مادرش نمی‌تواند با امیر صحبت کند. باید صبر کند که شب شود تا پدر و مادرش به دیدن خاله جانش بروند. مادرش صدایش می‌زند. هول می‌شود و سیم کارت را درون کشوی چوبی می‌اندازد و درش را محکم می‌بندد. بوی قرمه سبزی همه جا را پوشانده. مریم خواهرش ایستاده و مشغول پاک کردن عینکش است که شیشه ضخیمی دارد. و مادرش آرام بشقاب‌ها را سر سفره پر از گلشان می‌گذارد. می‌نشیند سر سفره. پدرش نگاهی به او می‌اندازد. این را می‌فهمد که چند سالی است پدر خسته است و در خودش فرو رفته و مچاله شده. آنقدر که گاهی اسم لیلا و مریم را اشتباه می‌گوید. آنقدر که دیگر وسط گل زدن تیم محبوبش به تیم دیگر فریاد نمی‌زند: "گل! ببین لیلا چه پاسی داد! دمش گرم...بازیکن به این میگن...!" و کاسه تخمه از دستش نمی‌افتد. نه، دیگر پدر آن پدر سابق نیست. به مادرش کمک می‌کند تا بشقاب‌ها را روی سفره بگذارد. و سپس مشغول غذا خوردن می‌شوند. فضا را در سکوت فقط صدای به هم خوردن قاشق‌هایشان پر می‌کند. پدر تلویزیون را روشن می‌کند. گوینده اخبار که با صورت استوانه‌ای‌ش به آن‌ها خیره شده شروع به صحبت می‌کند. "امروز در فلسطین یک حمله انتحاری صورت گرفت. خودش را به جای گوینده اخبار می‌بیند که می‌گوید: "همین هفته پیش امیر پیش من بود." گوینده می‌گوید: "و در آن پنجاه نفر زخمی و دو نفر کشته شدند." در حالی که بغض کرده فکر می‌کند: "تمام قلبم رو زخمی کرد. تمام اون دوست داشتن‌ها...تمام اون" تصاویری از جنگ نشان داده می‌شود که مردم به این طرف و آن طرف می‌دوند و صدای آژیر آمبولانس در خانه می‌پیچد.

به پدرش نگاه می‌کند. پدر در حالی که قاشق را در دست راستش گرفته، با دهن پر به تلویزیون خیره شده است و بعد از قورت دادن غذایش می‌گوید: "بیچاره‌ها...بیچاره‌ها!"

لیلا که حالا اشک چشم‌هایش را گرفته است، قاشقش را در بشقابش می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. مادرش صدایش می‌زند: غذاتو که نخوردی "!

آهسته جواب می‌دهد: "سیر شدم."

به اتاق می‌رود. می‌افتد روی تخت و شروع می‌کند به گریه کردن، آنقدر که یقه پیراهنش از فرط گریه خیس می‌شود. بعد گوشی‌اش را بر می‌دارد و سیم کارتش را عوض می‌کند و خیره می‌شود به عکس‌های دو نفره‌اش با امیر. تا وقتی که شب شود اصرار مادرش برای رفتن به خانه خاله‌اش کارساز نمی‌شود. همین که صدای پیکان قراضه‌شان را می‌شنود که راه افتاده، به حیاط می‌رود و شماره امیر را آرام آرام، انگار که بخواهد عمل جراحی انجام دهد، وارد می‌کند. بوق اول که می‌خورد قلبش سر می‌خورد و می‌پرد توی گلویش. چندین بار پلک می‌زند. بوق دوم می‌خورد، اما اتفاقی نمی‌افتد. بوق سوم می‌خورد و باز هم اتفاقی نمی‌افتد. دیگر

بقیه در صفحه ۵۷

اطفال بیشتر به دستور و سرمشق محتاجند تا انتقاد و عیب جویی

● ژوبر

بوق‌های گسسته و پیوسته، بم و کشدار، چون کاست نواری که نوارش را کشیده باشند، در فضا طنین انداخت و من فریاد زدم: "یا زهرا!...." و همزمان به راست پیچیدم. در همان لحظه بوق ممتد و گوش خراش کامیون، همراه با صدای رعدی بم و گنگ، از کنار گوشم غره‌ای کشید و در دل شب در عقب ناپدید شد.

من به جاده برگشته بودم، نه! ما به زندگی برگشته بودیم. پس ماشین کناری من چه شد؟ سرعت را کم کردم، و به دقت به جاده خیره شدم. جاده دو طرفه شده بود و ماشین کناری نیز از من فاصله گرفته بود. به یک بریدگی، در کنار اتاقکی کوچک که رسیدم، ماشین را کناری پارک کردم و در زیر نور کمرنگ چراغ سقفی ماشین، به همسرم که چشمهایش را بسته بود نگریستم. ساعد فرزندم از فشار نیشگونی که همسرم از شدت ترس بر آن وارد کرده بود، به شدت کبود شده بود. کودک، با نگاهی نگران به مادرش، اشک می‌ریخت.

از آینه به دخترم نگریستم که چشمهایش باز باز بود و دندانهایش لابد از ترس، به هم می‌خوردند.

انتظار شدیدترین سرزنش‌ها را از همسر و دخترم داشتم. همسرم چشم که باز کرد، با صدایی خشک - ناشی از خشک شدن آب دهانش، حتماً - گفت: "به خود گفتم، این برق صاعقه، آخرین چیزی است که می‌بینم، آخرین آخرین..." در چهره‌اش اثری از سرزنش نبود. بیشتر به بهت می‌مانست.

به آرامی و با پاهایی لرزان از مرگی که گریخته بود از ماشین پیاده شدم. پیرمرد کنار کلبه، خیره در من می‌نگریست، با صدایی انگار دور گفت: "عجیب است، دیروز کارگران با چه سماجتی این تکه از جاده را ساختند و از کنار عرضش را زیاد کردند... انگار اسلحه روی سرشان گذاشته بودند، صد متر بیشتر نیست، صد متر فقط، و الان.....". آهی کشید ساکت شد و پشت کلبه پنهان شد.

برگشتم و در صندلی عقب کنار دخترم نشستم، دست که روی شانه‌اش گذاشتم به هق هق افتاد، به شکرانه گریز از مرگی که حتمی بود لابد.

او را به بغل فشردم و گفتم: "دخترم! گفتی چرا نمی‌توانیم ماشین خوب داشته باشیم....." و سکوت کردم، گفتنی‌ها گفته شده بود.... چیز دیگری نداشتم که بگویم.

دخترم که در آغوشم می‌لرزید، با صدایی مرتعش گفت: "پدر! چرا یک دفعه کور شدم؟ فکر کردم برای همیشه است."

گفتم: "دخترم! پشیمان نیستم."

نگاهی به من انداخت، دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی نگفت و ساکت ماند.

از درزهای آن اتاقک، که پارچه‌ای سیاه به در آن آویخته شده بود، نوای نوحه‌ای از آهنگران، از لابلای قطره‌های درشت باران، به سمت ابرهای خاکستری پرواز می‌کرد:

"...مرا اسب سپیدی بود روزی / شهادت را امیدی بود روزی..."

پشت فرمان نشستم. کبودی ناشی از نیشگون ترس ساعد فرزندم را بوسیدم و به صدای گریه‌اش خوب گوش دادم، که این گریه، گریه‌ی زندگی دوباره بود و یادآور زخم‌های خاموشی که با زندگی‌ام ماند و ماشین خوبی نشد برای ما... فکر کردم: "خدا را شکر" و پیکان را زیر باران و در تاریکی روشن کردم و در حس آرامشی غریب به پیش راندم.

جنایت در رودخانه!

۲۷

نوشته: مری جونز

ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

"زو" کوشید از وانت "هری" فرار کند زیرا هر لحظه ممکن بود او یا "تونی" سر برسند. او در راه "هری" و "تونی" را دید که در کنار هم در وانت نشسته بودند و متوجه شد که آنها به قتل رسیده‌اند. "زو" همه چیز را برای سروان تعریف کرد اما از "شولی" حرفی نزد. اما برای "سوزان" تمام ماجرا را تعریف کرد...

همچنان ابهامات دیگری وجود داشت از جمله اینکه چطور آن دختر پس از کشته شدن آنها، فقط کلید "هری" را از جیبش برداشته و با آن در وانت را باز کرده و مرا نجات داده بود.

موارد نادرست دیگری وجود داشت که هنوز ذهن مرا آزار می‌داد. چهره بازرس "الیس" با گردن بریده، در نظرم مجسم شد. همین طور مطالبی که درباره "سونیا" و آن کشیش دروغین در روزنامه خوانده بودم. همگی آنها گلویشان بریده شده بود، اما "هری" و "تونی" هر دو بر اثر خفگی جان خود را از دست داده بودند. آری، پس آن زنی که مرا نجات داده بود، "هری" و "تونی" را به قتل نرسانده بود. قاتل شخص دیگری بود.

***

چند ساعت دیگر آنجا ماندم تا ماجرا را برای پلیس تعریف کنم. برایشان شرح دادم که "هری" و "تونی" هر دو مرا به داخل وانت هُل دادند و مرا به زنجیر بستند. نمی‌دانستم قاتل "هری" و "تونی" چه کسی بود. آن زن جوان چگونه مرا صبح از بند نجات داد. در حالی که تمام شب در آن قفس تنگ و تاریک زندانی بودم. کارآگاهی که اظهارات مرا ثبت می‌کرد، به نظر ناراحت می‌رسید، شاید خسته بود. هنگامی که تنفسی داد تا برای خودش قهوه درست کند، چشمانم را بستم. کوشیدم داده‌ها را در کنار هم قرار دهم. یاد حرف "تونی" افتادم که گفت: "اون نادان محموله را در مکان اشتباهی رها کرد!" این زخم زبانی بود که به "هری" زد. وانت "هری" یک مشابه داشت که مخصوص حمل آن محموله انسانی بود، اما ظاهراً گند زده بود. باید آن بیست برده جنسی را به مشتری‌های خاص تحویل می‌داد، اما آن زنان نگونبخت در وانت او از شدت گرما هلاک شده بودند و او ناگزیر، آنها را به درون رودخانه ریخته بود! اما یکی از آنها موفق به فرار شده بود!

پس نقش "تونی" در این میان چه بود؟ تردیدی وجود نداشت که او و "هری" هر دو اعضای باند قاچاقچیان برده بودند، اما به نظر می‌رسید که تغییر کوچکی در برنامه رخ داده بود. شاید قرار بود "تونی" زنان را سوار آن وانت کرده و به خریداران تحویل دهد. اما بعداً این وظیفه به "هری" محوّل شد. علت این تغییر، شاید آن بود که "تونی" بی‌عرضه نتوانسته بود از آن کیف پلاستیکی که حاوی اسناد محرمانه بود، مراقبت کند و به دست مربی "اورت" افتاد و "تونی" برای حفظ اعتبار خود مجبور شد آن امانتی را از "اورت" پس بگیرد. با آنکه ذاتاً آدم شجاعی نبود، ناگزیر درصدد قتل مربی "اورت" برآمد. "نیک" را مورد هدف گلوله قرار داده بود و کوشیده بود مرا به قتل برساند. به هر حال، او برای کارتل کار می‌کرد. نمونه‌اش آن اسناد و مدارکی بود که درون ساک پلاستیکی زیپ دار قرار داشت. این اسامی رمز و تاریخ‌ها دقیقاً چه بود که تا این اندازه برایشان اهمیت داشت؟ نام خریداران بود یا سررسید تحویل محموله؟ همین که کارآگاه برگشت، از او درباره این کاغذها سوال کردم و پرسیدم آیا با مطالعه آنها به سرنخی رسیده‌اند؟ او بدنش را به طرف جلو خم کرد و در حالی که به چشمان من زل زده بود پرسید: کاغذ؟ چه کاغذی؟

ـ کاغذهایی که توی اون ساک پلاستیکی بود. کاغذهایی که من از قایق مربی "اورت" پیدا کردم. آنها آن ساک را از دست من قاپیدند.

کارآگاه گفت: اوه، منظورتون اون گذرنامه‌هاست؟... سری تکان دادم و گفتم:

ـ بله، گذرنامه‌ها هم توی آن ساک بود.

کارآگاه، انگار که از چیزی خبر نداشت گفت: ما این ساک رو داخل وانت پیدا کردیم. توش فقط گذرنامه‌های جعلی بود. کاغذ دیگری وجود نداشت!...

گفتم: نه، علاوه بر گذرنامه، اسناد دیگری هم وجود داشت. من با چشم خودم آنها را دیدم. فهرستی از اسامی و شماره‌های رمز بود. به نظر می‌رسید برخی از آنها با حروف رمز نوشته شده بود، انگار تاریخ سفارش و حمل محموله بود... هر چه بود با کارتل قاچاقچیان برده ارتباط داشت!

او با شک و تردید نگاهی به من انداخت و گفت: نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنید. تنها چیزی که توی آن ساک پیدا کردیم فقط یک مشت گذرنامه بود...

سپس چند ورق عکس به من نشان داد و پرسید: این آدما رو می‌شناسین؟

بیست زن آسیایی، از درون آن صفحات کاغذ به من زل زده بودند. آن عکس‌ها، چهره زنده جنازه‌ها بود. همگی جوان، و برخی از آنها زیبا بودند. تنها چیزی که می‌توانستم درباره آنها بگویم آن بود که به طرز فجیعی درگذشته بودند. بجز یکی از آنها... او حتی در عکسش هم ریز نقش بود!... نامی که در گذرنامه‌اش ذکر شده بود "شولی" بود. اما آن گذرنامه‌ها جعلی بودند. آیا این نام، اسم واقعی آن زن بود؟ یادم آمد که هنگام وداع، دستش را روی لب من گذاشت و گفت: "نگو شولی!"

هر چند از دیدن این عکس در میان بقیه عکسها دگرگون شدم، اما به عمد کوشیدم خودم را خونسرد نشان دهم. فقط سرم را به علامت نفی تکان دادم و پاسخ دادم:

ـ نه، هیچ کدام را نمی‌شناسم!...

او بدون هیچ سوالی، پاسخ مرا پذیرفت. موضوع را عوض کردم و گفتم:

شاید آن شخصی که "تونی" و "هری" را کشته کاغذها و اسناد را برداشته با خود برده است!

او در حالی که دستش را به موهای زبرش می‌کشید، شانه‌ای بالا انداخت و فقط گفت:

ـ از کاغذهای دیگر بی‌اطلاعم.

سپس از جا برخاست و هیکل گنده‌اش را از روی صندلی چرمی بزرگ خود بلند کرد. به خاطر وقتی که گذاشته بودم، از من تشکر کرد. در حالی که آنجا را ترک می‌کرد برایم آرزوی خوشحالی کرد.

من غمگین و غصه دار همان جا نشستم، با بغضی در گلو که هر لحظه بیشتر می‌شد و با بدنی دردآلود که یک تُن خستگی را به دوش می‌کشید. من زنده و در امان بودم، اما آن احساس خطر که همواره مثل سایه‌ای مخوف با من بود هنوز از وجودم رخت برنبسته بود. آرزو می‌کردم هرچه زودتر دخترم را ببینم، زندگی‌ام

را که انگار خط عمر من بود!... تلفن را برداشتم و اتاق "نیک" را گرفتم. همین که نام مرا بر زبان آورد، تمام بدنم داغ شد و یک لحظه احساس آرامش کردم. او گفت که حالش روز به روز بهتر می‌شود. صدایش هم مصمم و استوار بود. خدا را شکر کردم که وضع جسمانی "نیک" خوب بود. همین که او حالم را پرسید، ناگهان احساس کردم که بدنم از هم پاشید. ناخودآگاه، اشک از چشمانم سرازیر شد و کوششی برای جاری شدن آن به خرج ندادم. هوا را به بینی کشیدم و فین کردم. به این ترتیب، در آخر مجبور نبودم به او دروغ بگویم، زیرا درست مثل آن بود که سرما خورده‌ام و آب از چشم و چالم جاری بود.

***

آن شب، من و "مولی" غذای حاضری خوردیم، یک فیلم سینمایی تماشا کردیم، یک کارت تبریک به مناسبت سلامتی "نیک" آماده و رنگ آمیزی کردیم و من به خواندن کتاب کودکان مشغول شدم تا آنکه "مولی" روی تختخواب من خوابش برد. گذاشتم تمام شب را همان جا در کنار من بخوابد. خودم بیشتر احساس آرامش می‌کردم.

روز بعد، هنگامی که وضع روحی‌ام بهتر شد، با خود شروع به صحبت کردم. با وجود تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود، باید به خاطر داشته‌هایم، خداوند منان را شکر می‌کردم. من زنی خوشبخت بودم. زندگی‌ام از پایه خوب بود. دوران کاری موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته بودم. دوستان نزدیکی مثل "سوزان" و "کارن" داشتم. کاشانه‌ای داشتم و به شکر خدا، زنی تندرست بودم. داشتن چند زخم روی سرم چیز مهمی نبود که غیر قابل تحمل باشد. از همه مهمتر، من، "مولی" و "نیک" را داشتم. با مرگ "تونی" و "هری" به نظر می‌رسید که شاخه محلی کارتل قاچاقچیان برده تضعیف شده بود و دیگر ـ هر چند برای لحظه‌ای ـ حوادث ناگوار زندگی ما را تهدید نمی‌کرد. وقتی چشمانم را بستم، سعی کردم سردی آن زنجیرها، و یا سردی جنازه‌هایی را که در آب قیرگون شناور بودند از یاد ببرم و فقط به چیزهای خوب بیندیشم.

همین که "مولی" را پیاده کردم تا با "امیلی" بازی کند، شتابان به عیادت نیک رفتم. در حال خوردن بیسکوییت شور بود. به گرمی مرا پذیرا شد و گفت: اومدی منو ببری خونه؟ حالت چطوره؟ سرما خوردگی‌ات بهتر شد؟

بعد مثل بچه‌ها گفت: من به اونا گفتم گرسنمه، و اونا بهم فقط یه بسته بیسکوییت دادن. با این چیزها بالاخره منو می‌کشن...

حال مزاجی "نیک" آشکارا خیلی بهتر شده بود، اما از پرستارها شاکی بود. می‌گفت: اونا نمیذارن برم خونه. حتی تلویزیون را هم برداشته‌اند.

او کوشید از جا برخیزد، اما دردی که در چهره‌اش ظاهر شد او را سر جایش نشاند. نفس عمیقی کشید. دستم را در دستش گرفت و...

دستش را به گرمی بوسیدم. اما همین که خواستم از جا برخیزم ناگهان سرم گیج رفت و تعادل خود را از دست دادم.

"نیک" متوجه شد و پرسید: حالت خوبه "زو"؟ به نظر سر حال نمی‌آیی؟

در حالی که کنارش روی تخت می‌نشستم گفتم: "چیزیم نیست." و به چهره رنگ پریده‌اش چشم دوختم. انگار در رگهایش خون جاری نبود. بار دیگر خود را ملامت کردم. تقصیر من بود که او مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

"نیک" پرسید: چرا خودت را ملامت می‌کنی؟

گفتم: به خاطر دعوایی که با هم کردیم!

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و پرسید: کدام دعوا؟ ما هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنیم.

گفتم: "نیک" دارم راستش را می‌گم. اگه دعوا نکرده بودیم تو تیر نمی‌خوردی.

"نیک" گفت: اینقدر اگه و مگه نکن! از این گذشته، تو جون منو نجات دادی.

ـ خب، اما اگر من ایمیل‌های تو رو نخونده بودم، این دعوا و مرافعه شروع نمی‌شد. آن وقت شب، از خانه بیرون نمی‌زدی، چشمت به آن موتور لنج نمی‌خورد و مورد هدف گلوله قرار نمی‌گرفتی.

او کوشید از جا برخیزد، اما دردی که در چهره‌اش ظاهر شد او را سر جایش نشاند. نفس عمیقی کشید. دستم را در دست گرفت و گفت:

ـ "زو" نیاز به استراحت دارم... فراموش کن! ما هر دو آن شب از حال طبیعی خارج شدیم... بهتره فراموش کنی.

پرستار به موقع به او یک مسکّن تزریق کرد. چهره‌اش چنان آرام شد که به خواب رفت و من احساس کردم که کابوس شبانه که نزدیک بود هر دو ما را از پای درآورد از وجودمان رخت بربست.

***

تمام بعدازظهر آن روز را به خوشامد گویی و پذیرایی از کسانی که به عیادت نیک آمده بودند گذراندم. ماموران پلیس و قایقران‌ها که داستان‌های جالبی درباره "نیک" تعریف کردند، همه جوانب شخصیت او را که تا آن روز نشنیده بودم مورد ارزیابی قرار دادند. تحسین و اشتیاق را در چشمان مردمانی که او را می‌شناختند دیدم. به تدریج به او خوشبین شدم.

هنگامی که "مولی" را از خانه "سوزان" برداشتم، از این دوست مهربان به خاطر زحماتی که برای ما کشیده بود تشکر کردم. اما دعوت او را برای شام نپذیرفتم، زیرا نمی‌خواستم دیگر درباره قاچاقچیان برده و یا آن جنایتکاران صحبت کنم. دیگر می‌بایستی سکان زندگی را خود در دست می‌گرفتم. زخمهایم هنوز التیام نیافته بود، اما باید خود را قوی احساس می‌کردم و توجهم را به آینده معطوف می‌ساختم. به دخترم "مولی" و به همسرم "نیک" می‌اندیشیدم. از این گذشته، "مولی" کودکستانش تمام شده بود و می‌بایستی فارغ التحصیلی او را جشن می‌گرفتیم. احساس خوشحالی می‌کردم و در حالی که دست "مولی" را در دست داشتم، دوتایی رهسپار خوردن شام سر شب شدیم.

محله چینی‌ها، چند کیلومتر با ما فاصله داشت. سوار اتومبیل "ولوو"ی "نیک" شدیم و به رستوران دلخواه خود رفتیم و تا می‌توانستیم غذا سفارش دادیم. از اینکه در میان مردم بودیم و مثل یک خانواده طبیعی عمل می‌کردیم خوشحال بودیم. وقتی "مولی" با لذت تمام سرگرم خوردن دسرش بود، خبر بهبودی "نیک" را به او دادم و گفتم: خیلی دلش برایت تنگ شده.

سری تکان داد و گفت: منم دلم براش تنگ شده.

و بلافاصله، صحبت را عوض کرد و پرسید:

ـ مامان، به خاطر فارغ التحصیلی من جشن نمی‌گیری؟... می‌دانستم که او تمایلی به زنده کردن خاطرات تلخ نداشت. نمی‌خواست تیر خوردن "نیک" و حال بد او را ـ که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد ـ به یادم بیاورد. پاسخ دادم: نمی‌دونم "مولی"... برگزار کردن مهمانی، وقت و برنامه ریزی می‌خواهد... اما می‌بینی که تمام روز را در بیمارستان هستم.

"مولی" گفت: باغ وحش خیلی خوبه مامان. می‌تونم دوستامو به باغ وحش دعوت کنم.

نمی دانستم چه بگویم. هم وقت پارتی گرفتن نداشتم و هم در عین حال نمی‌خواستم "مولی" را ناامید کنم. گفتم: ایشالا، بعد از اینکه "نیک" را به خانه آوردیم جشن می‌گیریم... فکر کردم مخالفت خواهد کرد، اما او پرسید: کی ایشالا؟

ـ فکر می‌کنم طی همین چند روز.

ابروانش را در هم کشید و اخم کنان گفت:

ـ فکر می‌کنی؟ یعنی یقین نداری؟

دستش را فشردم و گفتم: یقین دارم عزیزم، اما روز دقیقش را نمی‌دونم. "نیک" روز به روز داره بهتر میشه. فردا تو رو به دیدنش می‌برم.

پرسید: "می‌تونیم براش هدیه‌ای ببریم؟ مثل شیرینی، بادکنک یا خرس اسباب بازی؟"

خنده‌ام گرفت و گفتم: همین که خودت را برایش ببری کلّی خوشحال میشه.

"مولی" پدر نداشت، اما رفتار "نیک" هم با او آنقدر پدرانه بود که این کمبود را احساس نمی‌کرد. ناگهان گفت:

ـ مامان، نظرت راجع به "بچه" چیه؟

ـ بچه؟ کدام بچه؟...

ادامه دارد

مشعل نبوغ فروغ نیابد مگر آن زمان که نور حقیقت بر آن بتابد

● دوسکور

نویسنده: سپهر صفادار





صدفها اینجا جاذبه دارند

در انتهای سواحل کشور سنگال، یک دهکده ماهیگیری بسیار زیبا و آرام قرار دارد که "جوال-فادیوت" نامیده می‌شود. قسمت "جوال" در خاک ساحل قرار دارد اما "فادیوت" روی یک جزیره کاملاً جداگانه در میان آب قرار دارد که با یک پل چوبی باریک به طول ۴۰۰ متر به خاک اصلی متصل است. اما نکته جالب این است که تمام این جزیره از صدفهای دریایی ساخته شده است. بیش از صد سال است که ساکنان این جزیره، صدفهای دریایی را شکار کرده و پس از مصرف گوشت آنها، از صدفهایشان برای توسعه و ساخت جزیره خود استفاده می‌کنند. این صدفها در طی سالیان بسیار طولانی جمع شده‌اند و اکنون در میان ریشه گیاهان و درختان بائوبائوب روی همدیگر محکم شده‌اند. تپه‌های انبوه صدف از همه جا دیده می‌شود، در خیابان‌ها، جاده‌ها و حتی بسیاری از فروشگاهها. فادیوت یک جاذبه دیگر هم دارد که قبرستان این شهر است که آن نیز از صدف ساخته شده است. ساکنان جزیره فادیوت بیشتر مسیحی هستند اما جمعیت مسلمان بسیاری نیز در آن زندگی کرده و هر دوی مردم این ادیان به سازش و زندگی خوب خود در کنار یکدیگر افتخار می‌کنند. این دو شهر ماهیگیری همواره یکی از پر بازدیدترین مناطق ساحلی کشور سنگال هستند که بخصوص جمعیت ماهیگیران بسیاری را به سوی خود می‌کشاند.

دزد ذرت لو رفت



مردی به دلیل دزدیدن بذر گیاه ذرت دستگیر و به ۵ سال زندان محکوم شد. البته باید بدانید که این بذرها از نوع بذرهای بهینه شده و خاص بودند و او قصد داشت تا آنها را به چین و نزد دوستان و همکاران خود ببرد تا بتوانند از روی آن به پرورش انبوه این گونه ذرت اقدام کنند. این مرد ۴۶ ساله که "موهایلونگ" نام دارد، بخشی از برنامه سرقت بذر برای استفاده از آن بوده و به جرم خود هم اعتراف کرده است. اهمیت این بذرها به این دلیل است که به کمک علم کشاورزی و دانش گیاهشناسی و برخی تغییرات ژنتیک، توانسته بودند نوعی ذرت با کیفیت مرغوب و مقاومت بیشتر در برابر آفات تولید کنند. در واقع این شرکت چینی قصد داشت بدون صرف هزینه نتیجه این تحقیقات را به صورت حاضر و آماده استفاده کند. چنین جرمی تا ۱۰ سال حبس به دنبال داشته و جریمه‌ای ۲۵۰ هزار دلاری هم دارد. البته این دستگیری و اعترافات او به شناسایی و دستگیری چند سارق بذر دیگر هم انجامید که آنها نیز از کارکنان همین شرکت چینی بودند. از همه بدتر برای سارقان این است که در پرونده شان ذکر شده است به جرم دزدیدن ذرت به زندان افتاده اند!

قلعه زیبای خفته اینجاست



قلعه تماشایی "چتو دووسیه" واقع در حاشیه جنگل چینون و کناره رودخانه اندره، یکی از زیباترین قلعه‌های کشور فرانسه است. البته این قلعه که مربوط به قرن ۱۵ میلادی است شهرتی جهانی دارد. باید بدانید که ساخت قلعه در اصل در قرن ۱۱ میلادی صورت گرفت و در ابتدا به عنوان یک قلعه دفاعی استفاده می‌شد، اما به مرور زمان به جواهری در معماری رنسانس و بعدها هم به یک قلعه مسکونی بی‌نظیر تبدیل شد. این قلعه میزبان میهمانان سرشماری از جمله هنرمندان و نویسندگان معروف دنیا بوده است. یکی از آنها چارلز پرالت بوده است. سکونت پرالت در این قلعه بسیار به یادماندنی شد، چرا که این قلعه همان قلعه‌ای است که در نوشتن داستان "زیبای خفته" الهام بخش او بود. از این رو خیلی‌ها این قلعه را به نام قلعه زیبای خفته هم می‌شناسند. قلعه در شکل ابتدایی خود از چوب و سنگ و به دستور "گلدوین اول" که یک جنگجوی وایکینگ بود ساخته شد. با گذر زمان، قلعه نقش نظامی‌اش را از دست داد و جایگاهی در سبک رنسانس ایتالیایی پیدا کرد. در قرن هفدهم بود که این قلعه در تملک لوییس برنین قرار گرفت و او بود که قلعه را به شکلی مدرن ارتقاداد و قسمت‌های مسکونی آن را اضافه کرد، همچنین یک باغ بزرگ به مساحت ۶۰۰ هکتار در مقابل آن ساخت که طراحی‌اش را معمار معروف "آندره لونوتر" انجام داد. با وجود تحولات فراوان، این قلعه ارتباطش را با زیبای خفته حفظ کرده است. برخی از اتاق‌ها بر اساس وقایع داستان تزیین شده‌اند. برخی قسمت‌های اصلی داستان از جمله تولد پرنسس جوان، لحظه‌ای که انگشتش را با سوزن چرخ زخمی می‌کند، و همچنین وقتی که یک پرنس برای نجاتش می‌آید، همگی با استفاده از مجسمه‌ها و دکورهای بسیار زیبا بازسازی شده‌اند.



لطفا پاپ کورن نخورید!

این مرد خواستار ممنوع شدن پاپ کورن در سالن‌های سینماست! "مایک شاتن" ۳۹ ساله که اهل نیوکاسل بوده و در شمال شرق انگلستان زندگی می کند، علاقه فراوانی به سینما دارد. اما دیگر خسته شده است و می گوید که تجربه و لذتی که می‌خواهد از فیلم‌های قشنگ سینمایی ببرد، هر بار با صدای ناخوشایند جویدن پاپ کورن توسط تماشاگران خراب می‌شود! او آخرین کابوسی که دیده بود را جدیدترین فیلم از سری فیلم‌های جنگ ستارگان عنوان کرد و اینکه با ذوق و شوق فراوانی به سالن سینما رفت اما کودکانی که یکسره مشغول خوردن پاپ کورن بودند نگذاشتند از فیلم لذت ببرد. همین باعث شد که او در خواستی به دادگاه اعلام کند که بر اساس آن فروش و مصرف این خوارکی در سالن‌های سینما ممنوع شود. البته چنین اقدامی برای اینکه مورد بررسی قرار گیرد حداقل به چند هزار امضا و تایید کننده نیاز دارد، اما در کمال تعجب در همین مدت چند روزه هم توانسته است چند صد امضا جمع آوری کند. او در دفاع از درخواست خود اظهار داشت که پیام‌های ابتدایی فیلم و قوانین سینما همواره به ما گوشزد می کنند که در طی پخش فیلم ساکت باشیم، اما پر سر و صداترین خوراکی را در سالن‌های نمایش فیلم می‌فروشند. به نظر او پاپ کورن یک خوراکی پر سر و صدا، بدبو و بی‌مزه است. البته او به این کارها اکتفا نکرده و بیرون سالن‌های سینما برگه‌های تبلیغاتی پخش می کند که در آن مردم را به نخریدن پاپ کورن در سینما و حمایت از نظرسنجی‌اش دعوت کرده است.



نجات کودک با موبایل





هفته گذشته گروهی از پزشکان موفق شدند به کمک یک موبایل و یک جعبه مقوایی، جان دختربچه ۴ ماهه‌ای را نجات دهند. این کودک در هنگام تولد دچار نقص بدنی بود و تنها یک شش داشت و قلبش هم کامل رشد نکرده بود. پزشکان در ابتدا اعلام کردند که امیدی به نجات او نیست اما گروه متخصص دیگری سعی کردند ایده جدیدی را برای نجات جان او امتحان کنند. وقتی اسکن MRI از فردی گرفته می‌شود، پزشکان فقط به تصاویر ۲ بعدی یا تکه‌هایی از مغز دقت می کنند و سعی دارند از روی آنها به بررسی مشکلی که می‌بینند بپردازند. اما در این مورد، متخصصان تصمیم گرفتند این فرآیند را کمی جلوتر برده و از یک موبایل و جعبه مقوایی گوگل استفاده کردند تا به کمک تکنولوژی واقعیت مجازی، نمایی کامل از قلب دختربچه به دست آورند. چنین نمای کاملی از داخل قفسه سینه دخترک باعث شد که بتوانند ایده‌ها و انتخاب‌های بسیار بیشتری برای جراحی و راههای نجات او ارائه کنند. ساعت‌ها بررسی و بحث و آزمایش در نهایت به انجام جراحی به صورت مجازی منتهی شد در صورت اینکه می‌توانستند مراحلش را کاملاً پیش بینی کنند، و حالا تنها جراحی واقعی باقی می‌ماند. در آخر، ضمن موفقیت جراحی مجازی، عمل واقعی هم صورت گرفت. قلب کودک به شکل بسیار بهینه‌تری از قبل درآمد و ترمیم‌هایی هم روی شش او انجام شد. ریز فعالیت‌ها و نحوه اسکن کاملاً مشخص نیست اما باعث شد کودکی که پزشکان از او قطع امید کرده بودند، زنده بماند و پدر و مادر او هم غرق شور و شادی شوند.

همه امکانات در خانه ۹ متری

در جهان کنونی که همه به دنبال راه‌های سبز و پاکتر برای زندگی کردن هستند و می‌خواهند زندگیشان را از این پیچیدگی خارج کنند، یک مرد اهل کالیفرنیا توانسته است باز زندگی کردن در خانه‌ای به مساحت ۹ متر مربع هر دوی این اهداف را تحقق بخشد! "جی سافر" ۴۶ ساله که یکی از موسسین خانه‌های کوچک است، خانه کنونی‌اش را حدود ۱۰ سال پیش ساخته است. خانه‌اش مجهز به یک آشپزخانه با امکانات کامل و اجاق گاز و سینک ظرفشویی، یک حمام با دوش آب، محلی برای خواب، یک ایوان کوچک و حتی سالن پذیرایی است. اما همه اینها را در ۹ متر مربع جای داده است. موسس دیگر این مجمع "گرگوری جانسن" که دوست قدیمی اوست، او هم در خانه‌ای ۱۳ متری زندگی می کرد تا اینکه ازدواج و به خانه‌ای بزرگتر نقل مکان کرد. این دو نفر خانه‌های بسیار کوچک اما جالبی را ساخته و طراحی کرده‌اند که همگی کمتر از ۱۵ تا ۲۰ متر مربع مساحت دارند اما به همه امکانات مورد نیاز روزمره مجهزند. قیمت این خانه‌ها بین ۴۰ تا ۵۰ هزار دلار است و اگر خودتان می‌خواهید خانه را بسازید، می‌توانید نقشه خانه‌ها را به قیمت ۴۰۰ تا ۴۰۰۰ دلار خریداری کنید. استقبال مردم از این خانه‌ها هم بسیار زیاد بوده است. خیلی‌ها برای کارهای دفتری، استودیوی تمرین موسیقی و یا حتی اتاقی برای استراحت آنها را خریداری می کنند. برخی دیگر آن‌ها را روی وسایل نقلیه خود سوار و به عنوان یک خانه متحرک از آنها استفاده می کنند.





هیچکس بدبخت‌تر از کسی نیست که همیشه به دنبال خوشبختی است • هلندی

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

از ترجمه تا تجربه!

می گویند روزی "میکل آنژ" نقاش و پیکر تراش نام آور ایتالیایی با زحمت و تلاش زیاد، قطعه سنگ بزرگی را می غلتاند و به طرف کارگاهش می برد. پیرمردی از دوستانش پرسید:

ـ این سنگ را کجا می بری؟

"میکل آنژ" پاسخ داد:

ـ درون این سنگ، فرشته‌ای زندانی شده است، می خواهم او را آزاد کنم!

رهگذر، از حرفهای او چیزی سر درنیاورد. به خیال آنکه دوست هنرمندش مشاعر خود را از دست داده، شانه‌ای بالا انداخت و به راه خود ادامه داد.

یک هفته بعد، هنگامی که آن مرد به کارگاه این پیکرتراش رفته بود، چشمش به مجسمه یک فرشته زیبا افتاد که این هنرمند از سنگ تراشیده بود. پرسید:

ـ این را از کجا آورده‌ای؟

"میکل آنژ" پاسخ داد:

ـ از درون همان سنگی که آن روز حمل می کردم!!

یک متن ترجمه نشده هم بی شباهت به همین قطعه سنگ نیست. باید مفاهیم پنهان شده در پشت حروف لاتین را که برای بیشتر مردم ناشناخته است، از آن بیرون کشید و به زبانی قابل فهم در اختیار خواننده قرار داد!

برخی از دوستان، از من می پرسند که چگونه مترجم شدم؟ به آنها پاسخ می دهم: "از یک معلم خوب و یک کتاب بد"! خاطره موسیو "امانوئل" معلم خوب خود را قبلاً برایتان نوشتم. بر اثر تشویقها و روش آموزشی درست او، به زبان انگلیسی علاقه مند شدم. ابتدا به سراغ کتابهای درسی خارجی رفتم. به یاری فرهنگ زبان، و با زحمت و تلاش زیاد، کوشیدم بدانم آنها چه نوشته‌اند؟ یادم می آید در درس "طبیعی" کلّی نام سنگواره‌های گوناگون را که در کتاب درسی خودمان نبود، یاد گرفته بودم که در جلسه امتحان شفاهی، پشت هم ردیف کردم. دبیر ما، آنقدر شگفت زده شد که خیال کرد با یک علامه دهر روبرو است!!

وقتی دانست که این نامها را از کتابهای خارجی به دست آورده‌ام، مرا خیلی تشویق کرد!

سپس به مجلات خارجی دسترسی پیدا کردم. ابتدا فقط عکسهایش را تماشا می کردم یا تیترهایش را می خواندم، اما بعد کم کم کوشیدم به کمک فرهنگ لغت، مطالب کوتاه آن مجله‌ها را برای مجلات داخلی ترجمه کنم. باورتان نمی شود، گاهی برای ترجمه یک پاراگراف معمولی، شاید بیش از ۱۰ بار، به فرهنگ لغت مراجعه می کردم! البته این عشق و حوصله را ـ که جزیی از کار ترجمه است ـ بیش از همه مدیون موسیو "امانوئل" بودم که قبلاً او را به عنوان یک معلم خوب معرفی کردم. اما بشنوید از کتاب بد:

در زمانی که ۲۴ سال از عمرم می گذشت، هرچند به نگارش یا ترجمه داستانهای کوتاه در مجلات گوناگون اشتغال داشتم اما تا آن روز، هرگز جسارت ترجمه کتاب را پیدا نکرده بودم. "ابوالقاسم صدارت" مدیر انتشارات "مرجان" که ترجمه‌های مرا در مجلات خوانده بود، یکی از آثار خانم "فرانسواز ساگان" نویسنده نامدار فرانسوی را در اختیارم گذاشت و از من خواست که آن را برایش ترجمه کنم. اما راستش هنوز چنین جراتی را در خود احساس نمی کردم، به ویژه اینکه خانم "ساگان" از نویسندگان بسیار مطرح جهان در آن زمان بود و کتاب "سلام بر غم" او شهرت جهانی یافته بود. پیشنهادش را رد کردم. با دلخوری گفت: "لااقل خودت کتاب را بخوان. "فرانسواز ساگان" این کتاب را بهترین اثر خود نامیده است!"

اصل کتاب، به زبان فرانسه بود به نام "آیا برامس را دوست دارید؟" اما کتابی که ناشر در اختیار من گذاشته بود نسخه انگلیسی این کتاب بود که با توافق خود خانم "ساگان" به نام (باز هم خداحافظ) چاپ شده بود. بعداً هم از روی این اثر، فیلمی به همین نام با شرکت اینگرید برگمن، ایو مونتان و آنتونی پرکنیز بر روی پرده سینما آمد.

زمانی که سرگرم مطالعه این کتاب بودم و چند صفحه‌ای بیشتر به پایانش نمانده بود، در یک کتابفروشی دیدم که این کتاب با نام "آیا برامس را دوست دارید؟" چاپ و ترجمه شده و به بازار آمده بود! یکی از ناشران آن زمان ـ که با ناشر من رقابت داشت ـ خبردار شده بود که ناشر رقیب، خیال دارد این کتاب را ترجمه و منتشر کند. از این رو، پیشدستی کرده و با سرعت هرچه تمامتر این کتاب را ترجمه و روانه بازار کرده بود!

هنگامی که ترجمه فارسی این کتاب را خواندم، جسارت عجیبی پیدا کردم. دیدم مترجم محترم، مرتکب نادرستی های فاحشی شده و به قول معروف، به کتاب این نویسنده نامدار، گلاب پاشیده است!

برای مثال، در بخشی از کتاب، "روژه" (یکی از سه شخصیت اصلی داستان) صبح از خواب بیدار می شود، پاکت سیگار "گلواز" را (که نوعی سیگار مشهور کارگری فرانسه است) برمی دارد، سیگاری از آن بیرون می کشد، اما از کشیدن منصرف می شود. برمی خیزد و به سوی آینه می رود و به چهره خود در آینه می نگرد، اما از قیافه خواب آلود خسته خود در آینه، خوشش نمی آید.

مترجم کتاب، این فراز را این طور ترجمه کرده بود: "روژه" از خواب بلند شد. لوله کاغذ "اوزالید" را باز کرده دوباره بست. نگاهی به گنجه انداخت، از آن خوشش نیامد!!

به راستی خنده‌دار بود. "آینه" را با "گنجه" اشتباه گرفته بود و حتی نام سیگار "گلواز" به گوشش نخورده بود و آن را "اوزالید" ترجمه کرده بود! از این روست که من به مترجمان جوان سفارش می کنم که اطلاعات عمومی خود را بالا ببرند. آنچه نمی دانند از دیگران سوال کنند و قبل از مبادرت به ترجمه،



حتماً زبان مادری خود را تقویت نمایند. زیرا دست کم، ۵۰ درصد ترجمه، زبان مادری است که مردم کوچه و بازار به آن زبان تکلم می کنند. متاسفانه در دانشگاههای ما به این موضوع کمتر بها داده می شود. البته ترجمه، فوت و فن دیگری هم دارد که در این مختصر نمی گنجد. علاقه‌مندان به ترجمه انگلیسی در صورت تمایل، می توانند تلفنی از من سوال کنند.

(۰۱۱۵۴۶۲۱۴۹۵ بین ساعت ۴ تا ۷ بعدازظهر)

باری، هرچند مایل نبودم کتابی را که توسط مترجم دیگری ترجمه شده بود کار کنم، اما ناشر، مرا متقاعد کرد که دست کم می توانم با ارائه یک ترجمه بی نقص، از گسترش یک کار غلط فرهنگی در جوامع کتابخوان پیشگیری کنم.

به این ترتیب بود که نخستین کتاب خود را در سال ۱۳۴۲، به نام "باز هم خداحافظ" ترجمه کردم. در آن زمان، این کتاب در قطع جیبی و با تیراژ ۵۰۰۰ جلد به بهای ۲۵ ریال! منتشر شد.

ناشر محبت کرد و عکس مرا هم همراه با شرحی، پشت جلد کتاب چاپ کرد.

خوشبختانه این کتاب، در اندک مدتی نایاب شد و به چاپ دوم رسید که خوشحالی و شگفتی ناشر را در پی داشت. خودش هم باورش نمی شد!

دوستان و همکاران، درباره موفقیت کتاب، به گمانه زنی های گوناگون پرداختند. می دانستند. اما جالب این جاست که هیچ کس از آن میان، اشاره‌ای به کیفیت ترجمه کتاب نکرد! انگار مترجم بی مقدار که آن همه تلاش کرده بود که یک ترجمه یکدست و روان به خواننده عرضه کند برگ چغندر بود!!

در حالی که نگاهی به این کتاب و عکس پشت جلد آن که با خاطرات شیرینی همراه بود می اندازم زیر لب می گویم: "افسوس! جوانی هم بهاری بود و بگذشت"!

پس از آن، بیش از ۳۰ کتاب از من چاپ شد و در حدود ۱۰ تا کتاب آماده چاپ دیگر هم دارم که به خاطر نبودن ناشر، توی چمدانم خاک می خورد!

کریم ملکی

دفن شوهر در خانه

زن هندی که به خاطر فقر نتوانسته هزینه‌های مراسم خاکسپاری شوهرش را برگزار کند، به عنوان مظنون به قتل دستگیر شد.

ماموران پلیس منطقه‌ای در شمال هند در پی اعتراض همسایه‌های این زن به خاطر انتشار بوی تعفن که از خانه‌اش به مشام می‌رسید جستجوهای خود را از خانه‌های متعدد آغاز کرده و سرانجام با بقایای جسد و استخوان‌های مردی در کف یکی از اتاق‌های خانه روبرو شدند. پلیس هم زن ۴۰ ساله آن خانه را به عنوان مظنون به قتل شوهرش بازداشت کرد.

اما این زن در بازجویی گفت؛ شوهرم چند ماه پیش با مرگ طبیعی مرده است و چون من به خاطر فقر نتوانستم مراسم خاکسپاری شوهرم را برگزار کنم ،داخل یکی از اتاقها را کندم و جسدش را دفن کردم در حالی که شوهرم را بی‌نهایت دوست داشتم.



دو کودک قربانی سم کشاورزی

استفاده نابجای والدین از سم کشاورزی برای از بین بردن شپش سر دو کودک، موجب به کما رفتن آنها شد.

در واقع والدین دو کودک ۷ و ۱۰ ساله با بی‌اطلاعی از نحوه مصرف سموم کشاورزی حاوی اورگانوفسفر که دارای سم بسیار خطرناکی است شرایط نامساعدی را برای آنان رقم زدند. مسمومیت این سموم به قدری زیاد است که در زمان سمپاشی به کشاورز توصیه شده حتماً مخالف جهت باد قرار بگیرند و از ماسک استفاده کنند تا دچار آلودگی نشوند و چنانچه سم روی لباس پاشیده شود دیگر از لباس خارج نمی‌شود و بایدحتماً چند بار با آب و صابون شسته شود. چرا که این سم خاصیت جذب پوستی بسیار بالایی دارد وقتی وارد بدن شود با هموگلوبین خون که وظیفه اکسیژن رسانی به بافت‌ها را برعهده دارد مخلوط شده و در قلب و مغز که با اکسیژن کار می‌کنند اختلال ایجاد می‌کند. این دو کودک نیز در چنین شرایطی قرار گرفته و به کما رفته و متاسفانه یکی از کودکان در بیمارستان جان خود را از دست داد. البته حال مادر و فرزند دیگر هم چندان مساعد نیست، اما هنوز در بیمارستان بستری هستند.



انگیزه‌ای جدید برای لاغری

جوان ترکیه‌ای پس از چند بار شکست عشقی، ۱۰۰ کیلوگرم وزن خود را کم کرد تا دیگر بهانه‌ای برای ممانعت از ازدواج پیش رویش نباشد.



فروشنده ۲۵ ساله اهل استانبول پس از شکست عشقی، تصمیم گرفت با رژیم غذایی و جراحی کوچک کردن معده به جنگ چاقی برود. او در یکسال از ۱۸۴ کیلو به ۸۴ کیلو رسید.

این جوان که کمال نام دارد گفت: از نیش و کنایه‌های دوستانم خسته شده بودم. با هر دختری که آشنا می‌شدم و به او پیشنهاد ازدواج می دادم به من پاسخ منفی می‌داد. همه می‌گفتند تو هیچ بدی نداری اما خیلی چاقی.من هم دیگر از این وضع خسته شده بودم. آخرین بار وقتی از دختری که خیلی دوستش داشتم جواب منفی شنیدم تصمیم گرفتم وزنم را کم کنم و به اندام مناسب و طبیعی برسم و پس از جراحی معده و رژیم غذایی به وزن ایده آل ۸۴ کیلو رسیدم و از این بابت بی‌نهایت خوشحالم.

مستاجر، صاحبخانه را ربود

مستاجری که صاحبخانه را ربوده بود پس از ۸ ماه دستگیر شد.

اواخر اسفند سال گذشته پیرمرد ثروتمندی به نام "حجت" که خانواده‌اش همگی در خارج زندگی می‌کنند در تهران ربوده شد. با اعلام این خبر تحقیقات برای یافتن پیرمرد آغاز شد و کارآگاهان در بررسی‌ها به مستاجر مرد ثروتمند مشکوک شدند و او را دستگیر کردند. وی که با حجت اختلاف هم داشت، گفت: مدتی بود که بر سر مبلغ اجاره با هم کدورت داشتیم و به دلیل این اختلافها تصمیم گرفتم با طراحی نقشه‌ای از او سرقت کنم. بنابراین سه مرد جوان را برای سرقت اموالش اجیر کردم. روز حادثه زمانی که حجت به یکی از بوستان‌های شمالی تهران رفته بود، سه مرد جوان را به سراغش فرستادم و طبق نقشه، آنها خود را پلیس معرفی کردند و بعد هم حجت را به بهانه انتقال به کلانتری سوار ماشین کردند. سپس او را به خانه‌ای در یکی از شهرهای شمالی کشور بردند و با گرفتن کارت عابربانک و رمزش سراغ صرافی رفته و حدود ۲۰۰ سکه طلا خریدند.البته کارآگاهان دریافتند که آدم ربایان با اطلاع از اینکه همدستشان دستگیر شده است حجت را آزاد کرده اند،اما با سرنخهایی که به دست آمد ماموران موفق شدند پس از چند روز مخفیگاه متهمان را در یکی از شهرهای شمالی شناسایی و یکی از آدم ربایان را دستگیر کنند. پلیس آگاهی بعد از چند روز دو متهم دیگر را هم به دام انداخت و آنها در تحقیقات اولیه به جرم خود اعتراف کردند و روانه زندان شدند.

آبادی یک کشور از روی نسبت آزادیش سنجیده می شود

• مونتسکیو

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی

شاه و دومین ملکه اش

هفته‌ی پیش از پروین غفاری خواندید که اولین زن صیغه‌ای شاه بود. اشرف پهلوی از پروین بد گویی می کرد و شاه را که خود به خود بدبین بود، بدبین تر کرد. پروین از رفتار شاه عصبی شد و تصمیم گرفت انتقام بگیرد. او با دکتر ایادی و شاپور غلامرضا روی هم ریخت سپس افراطی تر شد و در آن کار نامور شد. در چند فیلم هم بازی کرد و خاطراتی از هنرمندان دارد که جالب است. پروین غفاری ملقب به موطلایی شهر ما کتاب تاسیاهی در دام شاه را نوشته که از منابع خوب تاریخ خصوصی شاه و دربار است اما مهجور مانده. هفته پیش با دکتر ایادی هم آشنا شدید که بعد از شاه از همه بانفوذتر بود. ادامه را بخوانید و با ثریا اسفندیاری آشنا شوید:

ملکه‌ای با چشمانی زمرّدین

ثریا اسفندیاری بختیاری اول تیر ۱۳۱۱ در اصفهان متولد شد و در سوم آبان ۱۳۸۰ در پاریس درگذشت. او فرزند خلیل‌خان اسفندیاری و نوه اسفندیارخان سردار اسعد بود. مادرش آلمانی بود و اِوا کارل نام داشت. ثریا از بهمن ۱۳۲۹ تا آخر اسفند ۱۳۳۶ ملکه ایران بود و به ملکه چشم زمرّدی معروف بود.

ثریا برادر و خواهری به نام بیژن و لعیا داشت. هشت ماهه بود که در ایران آبله شایع شد و چون اوضاع بهداشتی کشور زیر خط فقر بود، خانواده اسفندیاری به برلین رفتند. در ۱۳۱۶ به ایران برگشتند و ثریا چهار سال در مدرسه آلمانی‌های اصفهان درس خواند ضمناً فارسی هم یاد گرفت. زمان جنگ جهانی و تعطیل شدن مدرسه‌های آلمانی در ایران، به مدرسه مسیونرهای انگلیسی رفت و در ۱۳۲۶ با خانواده‌اش به سویس رفت. او به زبان‌های آلمانی، فارسی، انگلیسی و فرانسوی مسلط بود. شمس، خواهر بزرگ شاه در یکی از مهمانی‌های سفارت ایران در آلمان، ثریا را دید و محو زیبایی او شد. قرار شد ثریا به ایران بیاید تا شاه را ملاقات کند. ثریا خودش در خاطراتش نوشته: "بزرگترین آرزوی من این بود که به هالیوود بروم و هنرپیشه شوم. به پدرم گفتم با این شرط به دیدار شاه می‌روم که اگر او مرا نپسندید یا من او را نپسندیدم، مرا به هالیوود بفرستد."

شاه در اولین دیدار مبتلای ثریا شد و تصمیم گرفت خیلی سریع با او ازدواج کند. تاریخ عقد را ششم دی ۱۳۲۹ تعیین کردند ولی ثریا که به بهداشت و آب و هوای ایران عادت نداشت، حصبه گرفت و ازدواج تا ۲۳ بهمن ۱۳۲۹ عقب افتاد.

به گفته اشرف پهلوی "شاه عاشق ثریا بود و اگر ثریا می‌توانست برای او جانشینی بیاورد، آنان هیچگاه از هم جدا نمی‌شدند." ملکه مادر یعنی مادر شاه دوست داشت ثریا در اسرع وقت پسری بزاید تا تکلیف ولیعهد ایران روشن شود ولی خبری نشد و او مدام به ثریا تکلیف می‌کرد که زود باش و برای ما شاهزاده‌ای برومند بیاور. شاه در مهر ۱۳۳۳ با ثریایش به آمریکا رفت تا متخصصان آنجا ببینند جریان چیست که بچه‌دار نمی‌شوند. پس از آزمایش‌های رایج، نظر پزشکان این بود که شاه و ملکه هیچ مشکلی برای باروری ندارند و باید صبر کنند. وقتی که ملکه و شاه به ایران برگشتند، روزولت یک پزشک آمریکایی به ایران فرستاد. او هم پس از آزمایش‌ها، نظرش همان بود که متخصصان دیگر گفته بودند. شاید علت بارور نشدن ثریا استرسی بود که داشت. از یک طرف همه به او به چشم زنی نگاه می‌کردند که آمده تا برای آنها ولیعهد بزاید. از یک طرف هم از دیدن شهناز پهلوی که دختر فوزیه بود، حالش بد می‌شد ضمن اینکه از مادر و شاه و اشرف خوشش نمی‌آمد. امروز متخصصان معتقدند اگر زنی استرس بارداری داشته باشد، ممکن است باردار نشود و بهترین روش برای زن و شوهری که مشکل باروری ندارند، این است که اصلاً به حاملگی فکر نکنند و استرس آن را از ذهن پاک کنند و امیدوار باشند اگر ریلکس و آسوده باشند، نطفه بسته شود.

بحث سر اینکه چرا ملکه نمی‌زاید، زیاد شد و روز ۲۴ بهمن ۱۳۳۶ ثریا به خواست شاه به سنت موریتز رفت. او را بدرقه رسمی کردند و ثریای چشم زمرّدی از ایران رفت و دیگر برنگشت. سپس مجلس شورای ملی در بیانیه‌ای اعلام کرد که شاه و ملکه برای مصالح مملکت از هم جدا شده‌اند. شاه هم در بیانیه‌ای اعلام کرد که با کمال تأسف و تألم از ثریا جدا شده و او در مدتی که همسر شاه بوده، از هیچ خدمت و عطوفت و خیرخواهی نسبت به ملت ایران خودداری نفرموده و از هر حیث شایستگی مقام شامخ خود را داشته و در این مورد (طلاق) با کمال علاقه و محبتی که فی‌مابین وجود دارد، آمادگی خود را برای قبول هر نوع تصمیمی که از طرف ذات شاهانه اتخاذ شود، اعلام فرمودند. با اظهار نظر هیأت مشورتی، صرف نظر از احساسات شخصی خود در برابر مصالح عالیه، تصمیم خویش را به جدایی اتخاذ فرمودند... از بیانیه شاه می‌شود فهمید که علت اصلی طلاق باردار نشدن ثریا بوده و شاه ثریا را دوست داشته. شایعاتی هم شده بود که غلط است زیرا هیچ سندی ندارد و اگر آن شایعات درست بود، ثریا در کتابی که از خاطرات خودش نوشته، به آن اشاره می‌کرد از جمله اینکه گفته‌اند یکی از خدمتکاران دربار در مصاحبه‌ای گفته بود که "مدتی بود پسر جوانی به کاخ رفت و آمد می‌کرد طوری که اجازه داشت هر وقت آمد، به اتاق شاه برود. ثریا به این موضوع مشکوک شد و از شیشه پنجره اتاق شاه نگاه کرد و دید شاه روابطی با او دارد. حالش بد شد و چند وقت بعد طلاق گرفت." باری... ثریا پس از طلاق مدتی به ایتالیا رفت و چون عشق بازیگری داشت، به محافل و مهمانی‌های هنرمندان راه یافت.



شاه و ثریا در عروسی

ثریا پس از طلاق

برخی از هنرمندان سینمایی از قبل ثریا را می‌شناختند و از او برای بازیگری دعوت کرده بودند ولی چون فکر می‌کرد شاه موافقت نخواهد کرد، آن پیشنهادها را نپذیرفته بود. یکی از آنها کارگردانی ایتالیایی بود به نام فرانکو ایندوووینا.

فرانکو بار دیگر از ثریا خواست در فیلمی بازی کند. ثریا پذیرفت و فرانکو در فیلم "سه چهره‌ی یک زن" به او نقش داد. رفت و آمدهای فرانکو و ثریا کار را به عشق کشاند و وارد زندگی مشترک شدند. چندی بعد فرانکو برای سفری کاری از ایتالیا رفت ثریا هم تصمیم گرفت به آلمان برود و پدر و مادرش را ببینند ولی چند ساعت بعد باخبر شد هواپیمای فرانکو سقوط کرده... فرانکوی ۳۹ ساله را در سیسیل دفن کردند.

ثریا اسفندیاری از زندگی خودش کتابی نوشته که در ایران چاپ شده و بر عکس کتاب پروین غفاری که نایاب است، بیشتر دستفروشان

جلو دانشگاه تهران، اُفستش را می‌فروشند. ثریا اسفندیاری بختیاری در سوم آبان ۱۳۸۰ در پاریس سکته مغزی کرد و عمرش به آخر رسید. مراسم او در پاریس در کلیسایی آمریکایی برگزار شد. اشرف و غلامرضا پهلوی نیز در مراسمش شرکت کردند. جسد ثریا را به آلمان بردند و در گورستانی در مونیخ دفن شد.

ثریا وصیت کرده بود که اموالش حتی آلبوم‌هایش را به حراج بگذارند و پولش را به صلیب سرخ فرانسه، کودکان عقب مانده فرانسه و سگهای ولگرد پاریس بدهند. برخی از اموال او را به حراج گذاشتند که هشت میلیون و سیصد هزار دلار فروش رفت. لباس عروسی او را که مارک کریستین دیور داشت، یک میلیون و دویست هزار دلار خریدند. یکی از گردنبندهای ثریا را هنرپیشه‌ای به اسم کِیرا نایتل به بیش از دو میلیون دلار خرید و در مراسم اسکار به گردن آویخت.

ثریا در وصیتش برادرش بیژن را وارث خود کرده بود اما بیژن چند روز پس از ثریا درگذشت. بیژن گفته بود "حالا که ثریا مرده، من دیگر همصحبتی ندارم." می‌گویند ثروتی که از ثریا مانده بین چهل تا پنجاه میلیون یورو ارزش دارد البته غیر از املاکش. در سال ۲۰۱۲ برخی از جواهراتش را حراج کردند و فقط یکی از انگشترهایش صدهزار یورو فروش رفت.

برای ارثیه ثریا سی نفر وارث پیدا شد که از اقوام و دوستانش بودند. دادگاه ایالتی کُلن آلمان در پنجم نوامبر ۲۰۱۳ مشغول بررسی این موضوع شد. نخست دادگاه تحقیق کرد تا بدانند از بیژن فرزندی مانده یا نه. و او فرزندی نداشت. منشی بیژن که راننده او هم بود، حسن فیروزفر نام داشت و ادعا کرد بیژن ۱۵ دقیقه قبل از مرگش روی کاغذی نوشته که حسن فیروزفر وارث اوست. پریچهر زائر یکی از بستگان ثریا اعتراض کرد و گفت نباید ثروت ثریا از خاندانش بیرون برود و به مردی غریبه برسد. در ۱۵ ژوئیه ۲۰۱۴ که ۲۴ تیر ۹۳ بود، دادگاه حکم داد که باقیمانده ثروت ثریا باید بر اساس وصیتش به سه مرکز داده شود یعنی سازمان صلیب سرخ فرانسه، سازمان حمایت از افراد ناتوان در فرانسه و سازمان حمایت از حیوانات. شش میلیون و صدهزار دلار به طور مساوی بین این سه سازمان تقسیم شد.

شاه پس از ثریا

شاه غمگین بود. عاشقی دلشکسته که مجبور شده بود محبوبش را طلاق بدهد. قبل از طلاق وقتی که شورایی یازده نفره تصمیم گرفتند به شاه بگویند ثریا را طلاق بدهد، شاه با اخم از جلسه خارج شد. بعداً مادر و خواهرانش او را قانع کردند که طلاق بهترین راه است زیرا نمی‌توانند برادر او را که مادری قاجار دارد، ولیعهد کنند. اگر هم بخواهند دخترش شهناز را ولیعهد کنند باید صبر کنند تا پسری بزاید که این نیز مشکل آفرین خواهد شد. و خلاصه شاه را قانع کردند ثریا را طلاق بدهد. او با دلی گرفتار به ثریا خبر داد که باید به هجران تن بدهیم. ثریا هم به این فرمان گردن نهاد.


پرتره ثریا

مجله فرانسوی پاری ماچ خبرنگار مخصوصی به ایران فرستاد تا از اوضاع شاه پس از طلاق گزارش تهیه کند. در آن گزارش آمده است که شاه مدام آلبوم عکس‌های خودش و ثریا را ورق می‌زد و آه می‌کشید. مجله اطلاعات هفتگی هم با تیتر درشتِ ثریا هرگز فراموش نخواهد شد، نوشت:

همه چیز و همه نشانه‌ها گواه بر این است که خاطره ثریا فراموش نخواهد شد. هنوز در سینماها،


ثریا و تئودور هویس

پشت ویترین‌ها، در تقاویم (تقویم‌ها) و در هر کوچه و برزن عکس‌های شاهنشاه و ملکه سابق دیده می‌شود. این حادثه عاشقانه از حوادثی نیست که چند روزی گرم و پرشور بر سر زبان‌ها باشد و یک مرتبه فراموش شود. ثریا فراموش نخواهد شد چون نه شاهنشاه می‌تواند او را فراموش کنند و نه اینکه ملت خاطره‌اش را از یاد خواهد برد."

به گزارش همان مجله، "شاه در پیام نوروزی با لحنی که تأثر و غم آن را شکسته کرده بود، در روز اول سال چنین گفت: متأسفم که در این ایام از نظر شخصی شریک شادی شما نیستم زیرا چنانکه می‌دانید، برای تأمین آینده کشور و حفظ سلطنت موروثی ناچار شدم از همسر عزیزم که در سخت‌ترین مواقع شریک غم و یار وفادار من بود، جدا شوم."

روزنامه‌های خارجی هم درباره پیام نوروزی شاه تفسیرهایی کردند و حتی خبرنگارانی به ایران فرستادند. به گفته روزنامه فرانس دی مانش شاه پس از اینکه پیامش ضبط شد، به کاخ رفت و دستور داد "کسی رادیو روشن نکند زیرا نمی‌خواهم صدای خودم را از رادیو بشنوم." قرار بود شاه ساعت هشت و نیم برای مراسم سلام نوروزی به کاخ گلستان برود ولی پشت میزش نشسته بود و به عکس‌های ثریا خیره شده بود. به گزارش تلوکارلیه که فرستاده فرانس دی مانش بود، شاه ساعت‌ها در گوشه‌های خلوت قصر قدم می‌زد و گاه می‌ایستاد و در خود فرو می‌رفت. او دو ساعت هم در باغ قدم زد و باز هم گاه در خودش می‌رفت. شاید در آن نقطه‌ها با ثریا خاطره‌ای داشته. به دستور شاه در آن نوروز مراسم هفت‌سین و جشن و همه مراسم تعطیل شده بود و خانه شاه تنها خانه‌ای بود که مراسم نیاکان ایرانیان را برگزار نکرد.

دولت آلمان به شاه اطلاع داد: "به پاس علاقه‌ای که شاهنشاه ایران به ملکه سابق ایران دارند، بزرگترین نشان کشور آلمان را به ثریا می‌دهند و این نشان فقط به ملکه‌ها اعطا می‌شود و اگر از مقام خود خلع شوند، نشان را پس خواهند گرفت اما آن را به ثریا می‌دهند و به او به چشم ملکه قلب شاهنشاه نگاه می‌کنند." شاه از این پیام متأثر شد و گریست... خلاصه حال شاه بسی خراب بود. نه دیگه این واسه شاه دل نمیشه!

شاه برای امضای اسناد طلاق دست دست می‌کرد آخرش با نارضایتی آن را امضا کرد. در عقدنامه شاه و ثریا نوشته شده: "مهریه ثریا یک جلد کلام‌ا...، یک تاج و یک نیمتاج، گلوبند برلیان که به زوجه واصل گردید و پنج میلیون ریال وجه نقد رایج که بر ذمه زوج دین و عندالمطالبه است." شاه پس از طلاق به جای پانصد هزار تومانِ مهریه، یک میلیون تومان پرداخت و نفقه او را تا وقتی که ازدواج نکرده باشد، ماهی سی هزار تومان تعیین کرد. جواهرات و وسایل شخصی ثریا را هم به تدریج برایش فرستاد. اشرف در مصاحبه‌اش با روزنامه فرانسوی باری پرس گفت: "درام شاه و ثریا دربار ایران را نیز مانند تمام جهان منقلب و متأثر کرد. در این خصوص مقالات متعدد نوشتند و خیلی چیزها گفتند ولی حقیقت بسیار ساده و در عین حال تأثرآور است. برادر من برای کشور مجبور شد فداکاری کند و از عشقش بگذرد. من ثریا را خیلی دوست می‌داشتم. او به دلیل زیبایی خود محبوبیت جهانی دارد و محبت خاندان سلطنتی را هم به خود جلب کرده. زیرا همسری کامل و ملکه‌ای به تمام معنی بود. برادرم عشقش را فدا کرد تا دوباره ازدواج کند اما هنوز حرفی از نامزد جدید نیست زیرا برادرم و فامیل او دل و حوصله آن را ندارند که برای ملکه‌ای که غیبتش در تمام تهران احساس می‌شود و همه را غمزده و متأثر کرده، جانشینی پیدا کنند."


شاه و ثریا بر اسب

هفته آینده با جانشین ثریا آشنا خواهید شد

ادامه دارد

امیر و ماجرای سیمرغ

نویسنده: مصطفی گلیاری

خلاصه هفته پیش:

امیر به طمطام که نامزد غوران بود گفت اگر نارنج را به من بدهی، با او میروم و هرگز به غوران نگاه نخواهم کرد. بین طمطام و غوران جنگ شد. غوران مرد، طمطام هم خود را کشت. نارنج به راه خودش رفت و امیر را که زیر درخت چال شده بود، تنها گذاشت. مدتی بعد کوفار که جانوری زیرخاکی خوار بود، امیر را از زیر خاک بیرون آورد و وقتی که فهمید او آدمیزاد است، التماس کرد که از پوست من لباس ندوز و دماغم را سوراخ نکن و یوغ بر من نزن و اگر مرا آزار ندهی، به تو موی دم خودم را می‌دهم که خاصیت گنج یابی دارد. قرار شد امیر به کوه سیمرغ برود.

***

امیر به کوفار گفت: اگر رفتم و دروغ گفته باشی، برمی گردم و دماغت را سوراخ خواهم کرد. کوفار گریست و گفت: باور کن دماغ من خودش دو سوراخ دارد و سوراخ دیگری نمی خواهد. امیر گفت: فرمودم اگر دروغ گفته باشی و گمراه شوم، باز خواهم گشت پس گریان نباش و موی دم خود را بده تا بروم. کوفار شادمان شد و کمی از موی دم خود را به او داد و از برابرش گریخت. امیر خندان و شادمان و ترانه خوان، به سوی کوه راه افتاد. پس از پاسی، از جنگل گذشت و به دامنهٔ کوهی سر سبز و زیبا رسید. آرام آرام از کوه بالا رفت. هر چه بالاتر می‌رفت، شاخ و برگ درختان، انبوه‌تر می‌شد. آن کوه، چشمه‌های بسیار داشت و پر از درخت میوه بود. در نخستین چشمه جامه‌هایش را شست و در باد گستراند. آن گاه سر و تن نیز شست و چند پاس خفت. چون بیدار شد، جامه‌اش را پوشید، آبی گوارا نوشید، کمی میوه خورد و زیر نور ماه راه افتاد. در شگفت بود که چنین جایگاهی چرا بسیار خاموش و بی‌جنب و جوش است. به همه سو نگریست و هیچ جانوری ندید. با خود گفت:

شاید رازی در این کار است. من از این کوه خاموش بیمناکم. باید هر چه زودتر به آشیانهٔ سیمرغ برسم و کارم را بکنم و از این جا دور شوم.

امیر شتابان‌تر بالا رفت و پاسی دیگر به جایی رسید که ناگهان بی گیاه و بی درخت شد. زمینش سنگی و صاف بود. دیواره‌هایش چنان صیقلی و ساییده بودند که عنکبوت نیز نمی توانست از آن بالا برود. امیر دانست از آن راه نخواهد توانست برود پس دنبال غارهایی گشت که کوفار به او گفته بود. به زودی سه غار کوچک پیدا کرد که هر سه به سوی مشرق بودند. امیر نشست و چشم به راه برآمدن آفتاب شد. اندک اندک پرتوی از خورشید به دهانهٔ یکی از غارها تابید و آن دهانه که بزرگ‌تر و صیقلی‌تر از دو غار دیگر بود، مانند الماس درخشید. امیر شتابان به غار رفت و چشمانش را بست. دم‌به‌دم تابش آفتاب درخشان‌تر می‌شد و با این که چشمانش را بسته بود، آن نور سفید و سوزان را می‌دید. پس از چند سوت، درون غار گرم شد و بادی گرم و آرام، از زیر پای امیر بالا رفت. کم کم آن باد گرم‌تر و تندتر شد. باد در جامهٔ امیر پیچید و او را از جای کند و بالا برد. چندی که بالا رفت، بادی سرد به گونه‌اش خورد. چشم باز کرد و خود را بالای قله دید. چند گام آن سوتر آشیانهٔ بزرگی دید که با شاخه‌های بزرگ بافته شده بود و تخمی میانش بود که سه چندان تخم شتر مرغ بود. امیر پشت آشیانه پنهان شد.



دیری گذشت و امیر جوان بخت چشم به راهی کشید و سیمرغ نیامد. خواست پشیمان شود و بازگردد ولی هر جا را نگریست، هیچ راهی به پایین نیافت. حتی دهانهٔ غاری که از آن بالا آمده بود، بسته بود. ناچار صبوری پیشه کرد و با خود گفت: "من امیری جوان بختم و همیشه باید چندین کیسه زر همراهم باشد. اینک که دستم از خزانه‌ام کوتاه است، خوب است دیده‌ام گنج‌یاب باشد تا هرگز تهیدست نشوم. سرانجام راه پایین رفتن را نیز خواهم یافت." با این امید آن قدر نشست تا پس از پاسی بانگی شنید و سیمرغ را دید که می‌آمد. او پرنده‌ای بود همچند شتر که گردنش دو چندان گردن شتر بود. پرهایش سیاه و خاکستری و پاهایش سیاه و فلس‌دار بود. پنجه‌هایش مانند پنجه‌های شتر مرغ بود ولی بسیار بزرگ‌تر و کمی مانند سم چهارپایان بود. دمی بلند و پهن، از جنس پر داشت که یکی در میان، سیاه و خاکستری بود. منقاری استخوانی و درشت داشت که در چپ و راستش دندانه‌های بزرگ و تیزی بود که به دندان می‌مانست.

از به هم خوردن پرهایش، چنان بادی برخاست که نزدیک بود امیر را ببرد. سیمرغ بر آشیانه فرود آمد و روی تخم خویش نشست و کم کم خوابید. امیر از نهان گاه بیرون آمد و یکی از پرهای دمش را گرفت و کشید ولی نتوانست آن را بکند. خنجر به کف گرفت و تکه‌ای از پر دم سیمرغ را برید و آن را در هم پیچید و در گریبانش چپاند. خواست نفسی به آسودگی بکشد ولی سیمرغ بیدار شد و جنبید و هوا را بویید و نعره‌ای کشید که مانند نعرهٔ فیل بود. آن گاه به همه سو نگریست و منقارش را یک راست به سوی امیر برد و با چشمان درشت و سرخش به او خیره شد و با زبان آدمیان گفت: "تو کیستی و این جا چه می کنی؟" امیر با هراس و فروتنی بسیار گفت: "درود بر پادشاه پرندگان." سیمرغ اخم در هم کشید و گفت: "ققنوس پادشاه پرندگان است. من نگهبان و راهنمای آنانم. اینک بگو کیستی و اینجا چه می کنی؟ نام من سیرون است و بیست و هفت سال دارم." امیر جوان بخت کمی خود را پس کشید و گفت: "من نیز امیری بسیار جوان‌بختم که سلطان هفت اقلیم پهناورم و سی و دو سال دارم و..." سیمرغ میان سخن امیر نشست و گفت: "آیا تو از جنس غلامانی؟" امیر دستی به سبیلش کشید و با صدایی محکم گفت: "آری. من مردی قوی دندانم." سیمرغ چهره در هم کشید و گفت: "سه سال پیش، غلامی بی‌شرم، شوهرم را کشت. البته او بسیار بزدل بود زیرا گوشه‌ای کمین کرد و تیری زهرآگین به قلب شوهرم زد و گرنه هیچ غلامی نمی توانست از روبه‌رو

با او بجنگد. آن غلام دلباختهٔ من بود و پس از کشتن شوهرم، مرا به کنیزی برد ولی پس از چهارده شب، او را کشتم." امیر درودی نثار کرد و گفت:

"چگونه چنین کردی؟ چه دلیری تو!" سیمرغ پشت چشمی کلفت کرد و گفت: "استخوان کمر و سینه‌اش را شکستم. پس به تو گفته باشم با این که کشندهٔ شوهرم را کشته‌ام، هنوز از مردان بیزارم." امیر لبخندی زد و گفت: "کاری است شده و دیگر چاره‌ای ندارد. از قامت و رخسار تو آشکار است که سیمرغی جوانی و می‌توانی شوهری دیگر برگزینی." سیمرغ پشت چشمی کلفت کرد و روی تخمش جابه‌جا شد و گفت: "مگر پنداشته‌ای من مانند تو هستم و می‌توانم به آسانی بگویم: سر زلفِ تو نباشد، سر زلفِ دگری؟ نه... ما سیمرغ‌ها تنها یک همسر برمی‌گزینیم و اگر یکی از آنها بمیرد، دیگری تا پایان عمر تنها خواهد ماند." امیر در دل گفت: "از تخمی که رویش نشسته‌ای آشکار است چقدر تنهایی کشیده‌ای!" سپس با مهربانی گفت: "مرا راهنمایی کن تا از این قله پایین بروم." سیمرغ سرش را به امیر نزدیک کرد و گفت: "ای امیر جوان بخت. شاید نمی‌دانی که برای همیشه در این جا سرگردان خواهی شد و هرگز نخواهی توانست پایین بروی."

نفس سیمرغ چنان گرم بود که پنداری آفتاب دارد نفس می‌کشد. امیر گامی دیگر پس رفت و پشت گوشش را خاراند و گفت: "اگر تو را نمی‌دیدم، بی‌گمان برای همیشه سرگردان می‌شدم ولی اینک که تو را دیده‌ام، دیگر اندوهی ندارم زیرا تو راه پایین رفتن را به من خواهی آموخت." سیمرغ گفت: "من از تو و از همه مردان بیزارم." امیر سبیلش را تاباند و گفت: "تو درست نمی‌گویی. مردان بسیار خوبند. اگر مردان نباشند، کنیزان به خاک سیاه خواهند نشست." سیمرغ گفت: "چنین نیست که می‌گویی. می‌بینی که من به خاک سیاه ننشسته‌ام." امیر در دل گفت: "آری راست می‌گویی. تو بر تخم نشسته‌ای. و این یعنی مردی در زندگی توست." سیمرغ او را بویید و پرسید: "با خودت چه می‌گویی؟" امیر گفت: "هیچ. دارم می‌گویم کنیزان بدون مردان هیچ کوشش و انگیزه‌ای به کار و زندگی نخواهند داشت." سیمرغ پوزخند زد و گفت: "زهی خیال باطل! اگر مردان نبودند، زنان تنها برای خودشان چاشت فراهم می‌کردند و تنها برای خودشان کار می‌کردند ولی اینک که مردان کنار کنیزان نشسته‌اند، ناچارند کارهای مردان را نیز بکنند. مردان بسیار ستمگرند. سر کنیزان فریاد می‌کشند و آنها را می‌زنند. آنگاه مبتلای کنیزی دیگر می‌شوند و شوهر بیچارهٔ آن کنیز را می‌کُشند."

امیر پرسید: "مگر شوهر مرحومت تو را می‌زد و به تو ستم می‌کرد؟" سیمرغ گفت: "نام او را نبر! خودت را و هیچ غلامی را با او برابر ندان. به من می‌گویند سیرون. فقط او بود که می‌دانست چگونه سیرون را خشنود و خرسند کند." امیر دل به دریا زد و گفت: "از سه سال پیش تا کنون سالی یک تخم نهاده‌ای و جوجه سیمرغی پرورده‌ای." منقار سیمرغ کبود شد و پرسید: "منظورت چیست؟" امیر گفت: "هیچ! می‌خواستم بدانم پس از آن مرحوم، چند سیمرغ دیده‌ای که بر تو ستم کرده باشند؟" سیمرغ روی در هم کشید و گفت: "این زیاده‌گویی‌ها به تو نیامده. زود بر پشتم سوار شو تا تو را ببرم."

امیر با بدگمانی پرسید: "می‌خواهی مرا کجا ببری؟" "سیمرغ گفت: "هر جا که باشد از این جا بهتر است. بیم دارم اینجا بمانی و آبروی ما برود." امیر بر پشت سیمرغ استوار شد و گفت: "نکند می‌خواهی مرا بالا ببری و به زیر بیندازی؟" سیمرغ گفت "اگر بخواهم تو را بکُشم، همین جا نیز می‌توانم با یک کوبهٔ منقار استخوان کمر و سینه‌ات را بشکنم." سیمرغ بال‌هایش را گشود و پرواز کرد. پس از چند سوتِ آدمیزادی گفت: "رسیدیم." امیر را از پشت سیمرغ پایین پرید و پرسید: "اینجا کجاست؟" سیمرغ گفت: "از کوه پایین می‌روی و اگر از افسون‌های راه گذشتی و زنده ماندی، به دره‌ای سبز و خرم می‌رسی که رشک بهشت است. آنجا کسانی هستند که به تو آب و نان خواهند داد و مرا به مراد دلم خواهند رساند." امیر بدگمان شد و پرسید: "چرا می‌گویی تو نیز به مراد دلت می‌رسی؟" سیمرغ گفت: "زیرا من از جانوران نر ناخرسندم."

امیر گامی دیگر پس رفت و پشت گوشش را خاراند و گفت: "اگر تو را نمی‌دیدم، بی‌گمان برای همیشه سرگردان می‌شدم ولی اینک که تو را دیده‌ام، دیگر اندوهی ندارم زیرا تو راه پایین رفتن را به من خواهی آموخت.

این را گفت و بال‌هایش را به هم کوفت و پرواز کرد. کورانی که از بال‌هایش برخاست، امیر را به سویی افکند و نزدیک بود از کوه پرتاب شود. سپس برخاست و موی و جامهٔ خویش را پاکیزه کرد و سبیلش را تاباند و به سوی دامنهٔ کوه رفت. راهی دشوار گذر بود ولی آخرش به جایی رسید که پر از گل و گیاه و درخت‌های کوهی بود. سبیلی تاباند و گفت: "چه جایگاه نیکویی! انگار آن را آفریده‌اند تا امیران جوان بخت در آن بلغزند و بیفتند." باز هم راه افتاد. هر چه پایین‌تر می‌رفت، کوه سر سبزتر و هموارتر می‌شد. پس از پاسی، زیر سایهٔ درختی نشست. نگاه کرد تا شاید سنگ آتش‌زنه‌ای بیابد و موی دم کوفار و سیمرغ را به هم ببافد و آتش بزند. ولی هر چه نگریست، آتش‌زنه نیافت اما آفتاب‌پرست بزرگ و زیبایی دید. با خود گفت: "کاش این نازنین را بگیرم و با جامه‌اش، جامه‌ای برای خود بدوزم. شنیده‌ام جامهٔ آفتاب‌پرست، هر جا که باشد، رنگ آنجا را می‌گیرد و ناپیدا می‌شود... چه خوش اقبالم که آفتاب‌پرستی به این نازنینی و بزرگی به دام افکنده‌ام." سنگی برداشت و به سوی آفتاب‌پرست انداخت و به هدف نخورد. آفتاب‌پرست گفت:

"ای نادان آیا با خود نمی‌گویی شاید من جوجه‌هایی گرسنه داشته باشم که اینک چشم به راه منند؟ نامم رنگینک است و نوزده ساله‌ام." امیر گفت: "تو نیز سخن می‌گویی؟ به خواب می‌ماند. همهٔ جانوران این سرزمین سخن می‌گویند." رگینک گفت: "تو کیستی؟ تا کنون جانور نادانی چون تو ندیده بودم." امیر گفت: "به جای بیهوده‌گویی، بگو چقدر دیگر باید بروم تا به جایی برسم که بسیار سرسبز و خرم است و پر از گل‌های رنگین است و رشک بهشت برین است." آفتاب‌پرست جامهٔ آدمیزاد پوشید و یک نظر دیده شد سپس به جامهٔ خودش رفت و گفت: "کاری دشوار پیش روی داری زیرا اینک که از من دور شوی و پایین‌تر بروی، به قلمرو زرده‌مار می‌رسی. یک ماه است که زرده‌مار این جا آمده و بسی خشمگین و اندوهگین است. اگر تو را ببیند، زهری سوزان و تلخ به تو خواهد افشاند." امیر پرسید: "چرا چنین می‌کند؟ آیا راهی نیست که..." رگینک در حرف او نشست و گفت: "نه راهی نیست. او چشمانی تیز، شامه‌ای ظریف، و گوشی بسیار تیز و شنوا دارد. اگر در آن سوی قلمروش مورچه‌ای عطسه کند، خاک می‌لرزد و زرده‌مار آن را می‌شنود." امیر گفت: "چگونه می‌شنود؟ مارها که گوش ندارند." رنگینک روی تخته‌سنگی نشست و جامه‌ای سنگین پوشید و گفت: "اینجا همه چیز شدنی است. امیر آهی کشید و گفت: "کاش به من بگویی چگونه می‌توانم بر زرده‌مار غلبه کنم." رنگینک گفت: "ما جانوران قومی هستیم که هرگز از راز کسی پرده برنمی‌داریم حتی اگر آن کس، زرده‌مار باشد و من و او با هم دشمن خونی باشیم. ما جان می‌دهیم و راز کسی را آشکار نمی‌کنیم." امیر فکرهایی کرد و پرسید: "دیدم دمی جامهٔ آدمیزاد پوشیدی. اگر چنین است بیا تا تو را به کنیزی ببرم." رنگینک فکری کرد و گفت: "پس بچه‌هایم را چه کنم؟" "بچه‌ها خودشان بزرگ می‌شوند. همین که پدر بچه‌هایت بداند رفته‌ای، بی‌درنگ رنگینک دیگری خواهد یافت و بچه‌هایش را به او خواهد سپرد."

رنگینک روی بوته‌ی گل سرخ رفت و جامه‌ای به رنگ خون و خار پوشید و گفت: "شوهرم بی‌جا می‌کند رنگینک دیگری بیاورد. مگر آدمیزاد است که چنین کند؟" و با خشم و شتاب سوی خانه‌اش رفت. امیر هم آتش‌زنه‌ای یافت و دم کوفار و دم سیمرغ را به هم بافت و آتش زد. شعله‌ای که دیده نمی‌شد و بسی داغ بود، دم‌ها را سوزاند و روغنی چرب بر جای ماند. امیر آن را به چشمش زد و به هر جا که نظر کرد، زیر خاک‌ها را دید و هر جا که گنجی بود، جایش را به روشنی دید. چندان خرم نشد و گفت: "من خود چندان گنجینه دارم که مپرس. کاش این روغن چشمانی پریزاد یاب به من می‌داد تا کنیزی می‌یافتم و پس از سال‌ها بی‌کنیزی، دادی می‌ستاندم از روزگار."

ادامه دارد

حقیقت سرچشمه‌ایست که همیشه جاریست، زیرا اگر به عقب برگردد مردابی کثیف می‌شود ● میلتون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

فی رثاء سیدالمرسلین (ص)

ماتم جهانسوز خاتم النبیین است
یا که آخرین روز صادر نخستین است
روز نوحه قرآن در مصیبت طاها است
روز ناله فرقان از فراق یاسین است
خاطری نباشد شاد در قلمرو ایجاد
آه و ناله و فریاد در محیط تکوین است
کعبه را سزد امروز رو نهد به ویرانی
زانکه چشم زمزم را سیل اشک خونین است
صبح آفرینش را شام تار باز آمد
تیره اهل بینش را دیده جهان بین است
رایت شریعت را نوبت نگونساریست
روز غربت اسلام روز وحشت دین است
شاهد حقیقت را هر دو چشم حق بین خفت
آه بانوی کبری همچو شمع بالین است
هادی طریقت را زندگی به سر آمد
گمرهان امّت را سینه پر از کین است
شاهباز وحدت را بند غم به گردن شد
کرکس طبیعت را دست و پنجه رنگین است
شد همان فرّخ فر بسته بال و بی‌شهپر
عرصه جهان یکسر صیدگاه شاهین است
خاتم سلیمان را اهرمن به جادو برد
مسند سلیمانی مرکز شیاطین است
شب ز غم نگیرد خواب چشم نرگس شاداب
لیک چشم هر خاری شب به خواب نوشین است
پشت آسمان شد خم زیر بار این ماتم
چشم ابر شد پر نم در مصیبت خاتم

مرحوم علامه حاج شیخ محمدحسین غروی اصفهانی
معروف به کمپانی (مفتقر) (ره)

نمونه شعر نو

خانهٔ دوست

خانهٔ دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت
به تاریکی شنها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
نرسیده به درخت
کوچه باغی ست که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق
به اندازهٔ پرهای صداقت آبی‌ست
می روی تا ته آن کوچه
که از پشت بلوغ، سر به درمی آرد
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی
دو قدم مانده به گل
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد
در صمیمیت سیّال فضا
خش خشی می‌شنوی
کودکی می‌بینی رفته از کاج بلندی بالا
جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می‌پرسی
خانهٔ دوست کجاست

سهراب سپهری

پرنده کوچک

آی پرندهٔ کوچک
به امید کدام شاخه
کدام قلّه
پرواز را دوره می کنی؟
هستی معنی می گیرد
از همین جا که تو نشسته‌ای
پرواز را فراموش کن
هر جای دنیا که پرواز کنی
باز هم در قفسی!

علی آبان

غزلها

هر نفس تا می گذارم سر به دامان غزلها
می خزم در موج موج خواب چشمان غزلها
دل به دریا می‌زنم، دریای شورانگیز احساس
تا بگیرم گوهری از چنگ توفان غزلها
گلشن اندیشهٔ من، بس که گل دارد به دامن
عطر می‌خیزد به گردون از گریبان غزلها
می نشینم شاعرانه، زیر گلبرگ ترانه
در بهشتی جاودانه، در شبستان غزلها
در رگ دشت سترون، می‌خزد خون شکفتن
از گلاب افشانی گیسوی افشان غزلها
در بیابانی که خارا از عطش، آتش گرفته
عشوه می‌ریزد شقایق زیر باران غزلها
زیر طوفانی که حتی سرو، پیراهن دریده
لاله مشعل می‌فروزد روی ایوان غزلها
چشمه ساران زلال اشکهایم نوشتان باد
از غزالان سیه چشم بیابان غزلها
آه، اما نقش خونریز از دل "شبدیز" دارد
هر کجا رو می کند آیینه گردان غزلها

حسن اسدی "شبدیز"

به احترام "او" که نخستین بار در آیینه‌ها دیدمش

دیدار تو

همچنان این روزها دست و دلم در کار توست
همچنان آیینهٔ من روشن از دیدار توست
عشق، این زیبایی از سمت شما آغاز شد
بر سر تنهایی من سایهٔ بسیار توست
بی وفایی از وفاداران چه کار مشکلی ست
تا جهانی هست این مهر و وفا معیار توست
تا نگاهم می کنی آیینه باران می‌شوم
خاستگاه مهربانی چشم مردم دار توست
حالیا در خانه‌ای زیباتر از شعر و غزل
چشم من آرام بر پیراهن گلدار توست
یک بهار آیینه تقدیم تو و زیبایی ات
تا تو هستی خانهٔ من دامن گلزار توست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
آبان ۹۵

فرهاد

کوه کندی فرهاد
بیستون از دم آن تیشه شکفت
ای دریغا و دریغ
یک نفر خسته نباشی
به تو یک بار نگفت

حسن فرازمند ـ ورامین



با آل علی(ع) هر که در افتاد برافتاد

دیشب به سرم باز هوای دگر افتاد
در خواب مرا سوی خراسان گذر افتاد
چشمم به ضریح شه والا گهر افتاد
این شعر همان لحظه مرا در نظر افتاد
با آل علی هر که در افتاد بر افتاد
این قبر غریب الغربا خسرو طوس است
این قبر مغیثُ‌الضعفا شمس شموس است
خاک در او مرجع ارواح و نفوس است
باید زره صدق بر این خاک در افتاد
با آل علی هر که در افتاد برافتاد
این روضه پرنور به جنّت زده پهلو
مغز ملک از عطر نسیمش شده خوشبو
بشنید نسیم سحری رایحه او
کز بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
با آل علی هر که در افتاد برافتاد
حوران بهشتی زده اندر حرمش صف
خیل مَلَک از نور طبقها همه بر کف
شاهان به ادب در حرمش گشته مشرّف
اینجاست که تاج از سر هر تاجور افتاد
با آل علی هر که در افتاد برافتاد
اولاد علی شافع یوم عرصاتند
دارای مقامات رفیع الدرجاتند
در روز قیامت همه اسباب نجاتند
ای وای بر آن کس که به این دوده درافتاد
با آل علی هر که در افتاد برافتاد
کام و دهن از نام علی یافت حلاوت
گل در چمن از نام علی یافت طراوت
هر کس که به این سلسله بنمود عداوت
در روز جزا جایگهش در سقر افتاد
با آل علی هر که در افتاد برافتاد
هر کس که به این سلسله پاک جفا کرد
بد کرد، نفهمید، غلط کرد، خطا کرد
دیدی که یزید از ستم و کینه چه‌ها کرد
آخر به درک رفت و به روحش شرر افتاد
با آل علی هر که در افتاد برافتاد

مرحوم سیداشرف الدین حسینی نسیم شمال

غزل

اناری دانه کرده سیب سرخی در بغل دارد
دلم اندازهٔ دنیای دلتنگش غزل دارد
شب طولانی یلداست، بی‌شک کنج آغوشش
شراب کهنهٔ حی علی خیرالعمل دارد
کنارش می‌نشینم، در هزار و یک شب چشمش
حکایتهای شیرینی پر از ضرب المثل دارد
قرق کرده تمام مهربانی‌های عالم را
درون سینه‌ای که ماه و خورشید و زحل دارد
میان بوسه‌ها می‌پیچد و هی می‌شود افشا
خمار آلوده کندویی که از شهد و عسل دارد
مرا مهمان دنیای قشنگت کن که می‌دانم
هوای خانه‌ات مادر! بهاری بی‌بدل دارد

زهرا نعمتی

جوانه های ادبی

*** آقای صادق رحیمی ـ کردکوی**
شـیراز با کلماتی چـون آواز و پرواز قافیه می‌شـود، اما شـما آن را بـا گلاب و زمین قافیه کرده‌اید!

*** خانم رفعت مومنی ـ نجف آباد**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وزن ایـن بیت: "مفاعلـن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
منم که شهـ = مفاعلن
ره ی شهرم = فعلاتن
به عشق ور = مفاعلن
زیدن = فعلن
منم که دی = مفاعلن
ده نیالو = فعلاتن
ده‌ام به بد = مفاعلن
دیدن = فعلن

*** آقای سعید سبزی ـ کرج**
سروده اید:
پاییز
کم کم می‌رود
و زمستان می آید
و بهار هم
از راه می‌رسد
چه دنیای قشنگی ست!
به نظر خودتان سـروده شما به نثر تمایل بیشـتری ندارد؟ توصیه می کنم اشـعار نیمایی و سپید را به دقت بخوانید.

*** خانم ستاره جمشیدی ـ تهران**
در این ستون جزء به جزء و خیلی تخصصی نمی‌توانیم به نقد شعر بپردازیم، چون اکثر اشعاری که اینجا بررسی می‌شوند، در وزن و قافیه اشـکال دارند یا اینکه به زبان شعر نزدیک نشده‌اند.

*** آقای سروش فرصت ـ تهران**
سـاحل با کلماتی چون عاقل و باطل قافیه می‌شود.

نجوا

نام تو را
نجوا می کنم
و عشق
در سلولهای بستهٔ من
جوانه می‌زند
و خورشید
به درون اتاقم
قدم می گذارد

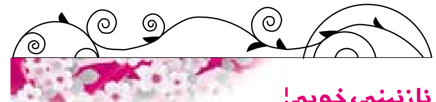
فرهاد امینی ـ شیراز



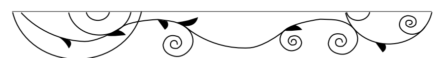
نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!
من غرق خوابم زندگی را خواب می‌بینم / از این نما هم، این بنا بر آب می‌بینم / پرسیده بودی خوب من، مهتاب آنجا هست؟ / آری خدا را هم در این مهتاب می‌بینم!
سنگ آسمانی



قلب ســنگت را چگونه واکنم، تا خودم را در میانش جا کنم
اسفندیار نیکزاد

به همه دســتهایی که عاشقانه به سمتم آمدند، گفتم نه! از ترس از دست دادن کسی که دوست داشتمش، ولی هرگز نداشتمش...
امیر حسین

اینکه می گویند، هر آدمی فقط یکبار عاشق می‌شود، دروغ است، تو باور نکن، مثلاً خود من، هر روز، دوباره عاشقت می‌شوم!
محدثه اسماعیلی ـ قرچک

عزیز من! زندگی بدون روزهای بد نمی شــود، بدون اشــک و درد و غم نمی‌شود، اما روزهای بد، همچون برگ‌های پاییزند، باور کن که شتابان فرو می ریزند و در زیر پاهای تو، اگر بخواهی، استخوان می‌شکنند و درخت اســتوار و مقاوم برجای می‌ماند، عزیز من! برگ‌های پاییزی، بی‌شــک در تداوم بخشــیدن بر مفهوم درخت و مفهوم بخشــیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند
زهرا خدادوست

اینکه مغرور هستید، اصلاً اشکال ندارد، اما اینکه فکر می کنید فقط خودتان غرور دارید، بد است!
حسین بنی اسد پور

خانه پدری آنجاســت که همیشــه و بی‌قید و شرط دوســتت می‌دارند، در خانه پدری تو همیشه جوان، زیبــا و منحصر بــه فردی، خانه پــدری امن‌ترین و راحت‌ترین جای دنیاست، درست مثل آغوششان و می‌دانی که بی‌هیچ دلیل و چشم داشتی تو را دوست دارند، حتی اگر پدر و مادرت را بارها رنجانده باشی، خانه پدری بهشت این دنیاست
پل شکسته

هر که گوید او منم، او من نشد، خوشه او لایق خرمن نشــد، من مشو، از من بشو، تا من شوی، خوشه شو تا لایق خرمن شوی
شهروز

روزی از کوچه پس کوچه‌های پایین شهر می گذشتم، چشمم به مردی با لباس و کفش‌های گرانقیمت افتاد که به دیواری خیره شده بود و می گریست، نزدیکش شــدم و به نقطه‌ای که خیره بود با دقت نگاه کردم، روی دیــوار نوشــته بود: این هــم می گذرد. علت را پرســیدم، گفت: این دست خط من است، چند سال پیش در این نقطه هیزم می فروختم، اما حالا صاحب چندین کارخانه‌ام، پرسیدم پس چرا دوباره به اینجا برگشتی؟
گفت: آمدم تا باز به خودم بگویم: این هم می گذرد.
گر به دولت برســی مســت نگردی مــردی / گر به ذلت برســی پســت نگردی مردی / اهل عالم همه بازیچه دســت هوســند / گر تو بازیچه این دســت نگردی مردی
مجید کاظمی نوقابی

گاهی اوقات حواســمان نیســت چه راحت با حرفی کــه می‌زنیم، چگونه یک نفر را به هم می‌ریزیم، چند نفــر را به جان هم می‌اندازیم و باعث ایجاد کدورت می‌شــویم، چه سرخوردگی یا دلخوری‌هایی به جای می گذاریم، چقدر زخم می‌زنیم، حواسمان نیست که ما می گوییم و رد می‌شــویم و می گذاریم به پای رک بودنمان، اما یکی ممکن است گیر کند، بین کلمه‌های ما، بین قضاوت‌های ما، بین برداشت‌های ما، دلی که می‌شــکنیم ارزان نیست پس کاش با احتیاط حرف بزنیم و خوب بودن را تمرین کنیم
اصغر شاهنظری

در گرفتاری باید اندیشه را به جنب و جوش درآورد، نه اعصاب را، خوشــبخت کســی نیست که مشکلی ندارد، خوشــبخت کســی اســت که با مشــکلات، مشــکلی ندارد، باید حوصله داشــت و تحمل کرد... تا موفق شد
مریم نجفی

ای کاش دلم همیشــه عاشــق باشد، دیوانگی‌اش به قدر ســابق باشــد، از منظر عقل منطقی نیست ولی، عاشق که نباید اهل منطق باشد
زینب شکاری

سخن، سکوت، بغض، نگاه، هر کدام رانشان و دردی ســت، گفتنــی و ناگفتنی، اما آه، همــه را یکجا دارد، کوتاهتر و پرمعنی‌تر
مهر تابان

دو تعریف جدید و جالب که خوب اســت به عمقش فکر کنیم:
عصبانیت، یعنی تنبیه خود به خاطر اشتباه دیگران، کینه، یعنی خوردن زهر برای کشتن دیگران، تغییر نگاه به زندگی باید از ذهن شروع شود، یادمان باشد، سنگ‌ها نه خرده حسابی با پاهای لنگ دارند، نه قرار و مداری با پاهای سالم! پس باورهای اشتباه را کنار بگذاریم، یادت باشــد رفیق، هر ســقوطی پایان کار نیســت، باران را ببین، ســقوط قشنگترین، آغازش است
نوشین رئوف

حقیقت نه با شــنا کردن، که با غرق شــدن کشــف می‌شــود، شنا کردن حادثه‌ای اســت، که در سطح اتفــاق می‌افتد، غرق شــدن تو را بــه اعماق بی‌انتها می‌برد
شبنم

از بس که خدا عاشــق نقاشــی بود / هر فصل به روی بوم، یک چیز کشــید / یک بار ولی گمان کنم شــاعر شد / یک گوشه دنج رفت و پاییز کشید
عرفان نامداری

گفت: اگه به ماشــین زمان داشــتی باهاش می‌رفتی گذشته یا آینده؟ دستامو دور لیوان چای سفت حلقه کرده بودم، نگاهش کردم و گفتم: هیچکدوم!
گفت: دبگو دیگه؟ یکیشــو انتخــاب کن! گفتم: اگه ماشین زمان داشتم، نه می‌رفتم گذشته، نه می‌رفتم آینده. گفت: پس چه کار می کردی دیوونه؟! گفتم: زمان رو همینجا متوقف می کردم... و تا ابد به بهونه ســرد شــدن این فنجون چای... همینجــا... پیش تو می‌موندم
احمد

ناب‌هایی متفاوت

مِمل ســعد ـ گرگان: دیروزها را گشــتیم به دنبال امروزهــا، امروزها را می گردیم، بــه دنبال فرداها، ولی همه آنچه را که باید ببینیم امروز اســت. همین ساعت

ع.بهادیــن دهقانــی: کاش می‌شــد زندگی را هم عوض کرد، مثل قهوه وقتی که سرد شد

ســارا کامیاب: هیچ معلوم نیست چرا ما انسانها از اشــتباه اول در زندگی‌مان پند نمی گیریم تا باز هم اشتباه نکنیم

حجت سهرابی ـ ساوه: اینو بدون که بدون من هوا سرده، الان گرمی نمی‌فهمی!

مهدی آقامیری: خدایا جای سوره‌ای در قرآن...

حســین قربانــی: زنــده را تــا زنده اســت باید به فریادش رسید / ورنه بر سنگ مزارش آب پاشیدن چه سود

غلام نارکی ـ گچســاران: بی‌تــو هر لحظه مرا بیم فروریختن اســت / مثل شــهری که به روی گسل زلزله‌هاست

فقط به خاطر تو: وقتی می‌دانی عالی‌ترین هســتی، دیگر نیاز نداری از کسی دلسرد و یا متنفر شوی ff

عابد ساوجی: باید به پایت گل می‌ریختم، باغچه‌ام را خزان زده است

پرویــز غفارامینی ـ رشــت: نمی‌دونم چه حکمتی داره، زمانی که آدم جوانه و بچه‌هاش دورش هستن همیشه از این و اون دستی می گیره عوضش سالمه، ولی زمانی که بچه‌ها میرن و تا می‌خواد نفســی تازه کنه، بیمار میشه

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داوود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۷

۱ـ صمد حیدری ـ بندر ماهشهر

۲ـ مریم ندایی ـ نسیم شهر

۳ـ زهرا ملک مدنی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱									✱								
۲		✱					✱				✱					✱	
۳						✱						✱					
۴					✱								✱				
۵				✱					✱					✱			
۶			✱					✱				✱			✱		
۷		✱					✱				✱					✱	
۸						✱				✱							
۹	✱				✱								✱				✱
۱۰								✱				✱					
۱۱		✱					✱				✱					✱	
۱۲			✱			✱				✱					✱		
۱۳				✱					✱					✱			
۱۴					✱								✱				
۱۵						✱						✱					
۱۶		✱					✱				✱					✱	
۱۷									✱								

افقی:

۱ـ مجموعه جانداران یک محیط به همراه کلیه عوامل تشکیل دهنده آن محیط را گویند ـ اداره مرتبط با عوامل و نوسانات جوی ۲ـ معلومات ـ جمع رای ـ انتقال دهنده ۳ـ متضاد تکذیب ـ یار سامسون ـ برادر حضرت ابراهیم(ع) که هنگام سوزاندن بت‌ها سوخت ۴ـ خانه ییلاقی ـ گل‌های برجسته که با رشته‌های طلا یا نقره روی پارچه می‌دوزند ـ وال ۵ـ باد سخت همراه با برف و سرما ـ گرفتار ـ پایه و رکن اساسی موسیقی ایرانی ـ شهر نیروگاهی مازندران ۶ـ خانم متعجب می‌گوید ـ خاندان ـ عضو تنفسی ـ دلربا، جلب کننده ـ اصل و عین مطلب ۷ـ باد خنک و ملایم ـ اشاره به نزدیک ـ مرده ۸ـ عمارت ـ چپق فرنگی ـ سخنان بیهوده ۹ـ بی حس ـ مارکسیست انقلابی معروف آرژانتینی ـ از سلاحهای جنگی انفجاری ۱۰ـ فرزندزاده ـ سبکسر ـ از توابع استان فارس ۱۱ـ زرشک ـ کشت بارانی ـ پارچه‌ای مثل اطلس ۱۲ـ اندک ـ ماه سوم میلادی ـ خوش طبع ـ نفس خسته ـ کافی ۱۳ـ برگ کاغذ ـ شهر طالبی ـ آن لحظه ـ خانه شعری ۱۴ـ اسب زرد ـ فرومانده ـ یک پای صبحانه ۱۵ـ سه گروهان ـ ملامت ـ شهر باد ۱۶ـ ساز و برگ ـ اسب ـ ماده بیهوشی قدیمی ـ عندلیب ۱۷ـ شب و روز ـ عملی برای پیشگیری از بارورسازی در مردان

عمودی:

۱ـ فرقه‌ای از آیین مسیحیت ـ نیک اندیش ۲ـ اشاره ـ پژواک ـ از سنگ‌های صیقل پذیر ۳ـ سبب ـ بز پیش آهنگ گله ـ شمع و چراغ ۴ـ از مواد روغنی گیاهی ـ به خدمت گرفتن اداری ـ ماده شفادهنده ۵ـ خاطره ـ دردناک ـ ترس ـ قوت لایموت ۶ـ آب بند ـ مزه دهان جمع کن ـ بوسه صدادار ـ ملخ ـ تکرارش آواز خنده است ۷ـ شجاع ـ طریقه ـ هجوم، حمله ۸ـ تب نوبه ـ طلای فرنگی ـ هم شغل، هم پیشه ۹ـ دودلی ـ غده تنظیم کننده فعالیت سایر غدد بدن ـ ماه خارج ۱۰ـ وسیله ورزش وزنه برداری ـ جد ـ معتدل ۱۱ـ کجاوه ـ واحد چلو کباب ـ حالت بیزاری از دیدن چیزی ۱۲ـ اشاره به دور ـ غلاف شمشیر ـ رودی مرزی ـ عدد ـ روستا ـ از دام‌های اهلی ۱۳ـ سلطان ـ سازی بادی ـ بی اساس ـ فرشته ۱۴ـ روی بند ـ آماده سفر شدن ـ هنر کنده کاری روی چوب ۱۵ـ صنعتی ترین کشور اروپا ـ لقب رستم ـ از توابع نیر اردبیل ۱۶ـ کسی که لکنت زبان دارد ـ نافرمانی ـ مادربزرگ ۱۷ـ خوش اقبالی ـ دلتنگی به سبب دوری از وطن یا دلتنگی از یاد آوری گذشته‌های تلخ و شیرین

حل جدولهای شماره ۳۷۱۷

موفقیت بدون توجه، به همان اندازه شکست خطرناک است

● لئو تزو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داودبازخو

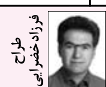
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

انقلابی مکزیک – مقام ماقبل پاپ – رسوم – فرمان خودرو – نصب کردن – یک یک – ستم – حرف اول – تورم رگ‌ها به ویژه در پا – جزیره دوگانه ایرانی – مباحثه – جهان دیگر – گوشه‌ها – پنبه پاک نکرده – سلول خونی بدون هسته – تصدیق آلمانی – دانه کش بی آزار – هر روزه – طالع – تلخک – بینا – برادر حضرت خضر – قشنگ – مرغ سلیمان – جوی خون – نثر – نیمه بار – تندرست – استامبولی چوبی – اثاثیه خانه – فنی در کشتی – قلق کار – ترسو – مراقب – آب آذری – رودی مرزی – بلند – ورزشگاه – پیشتاز – هذیان – کشور پاپ – رستوران – شهر آرزو – فزونی – رخت – از چاشنی‌ها – درخت انگور – اساس – برهنه – جمیع – موجود فرازمینی – سست – بی دوام – بازنده شطرنج – قلب – کوه – عمارت – از اجزاء صورت – مقصود – عددورزشی – جوان – درون – بخشی از اوستا – شهری در مازندران – روبرو – پول ژاپن – وحشی – زره – نوردهنده – منسوب به ماه – کله – محل بارگیری کشتی‌ها – دیوار گلی – زانوترسان قدیم – ترشرویی – به انتها رساننده – سره – ضمیر انگلیسی – گل انار – نت دوم – مدرسه عالی – شکلی هندسی – چوپان – ثمره درخت – نوعی حصیر – خیزران – سود پول – بندری در هندوستان – کاروانه – مروارید – وهم – کوهی در اروپا – وی – آب شرعی – باب روز – شهر سوهان – بی چیز – ساز سه گوشه – میوه‌ای استوایی

جدول سودوکو ۳۷۲۶



طراح فرزاد خضرایی

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۶						
			۷					
						۹	۲	
	۲	۹	۵			۶		
			۱					۴
		۳						
۷								۸
				۹			۳	
۴				۳				

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



ده اختلاف در تصویر میکی موس و پلوتو

میکی موس برای پلوتو یک کیک به شکل خانه آماده کرده است اما پلوتو قبلاً از آن خورده و به روی خود نمی آورد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در یک نگاه به نظر یک شکل می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.
موفق باشید.





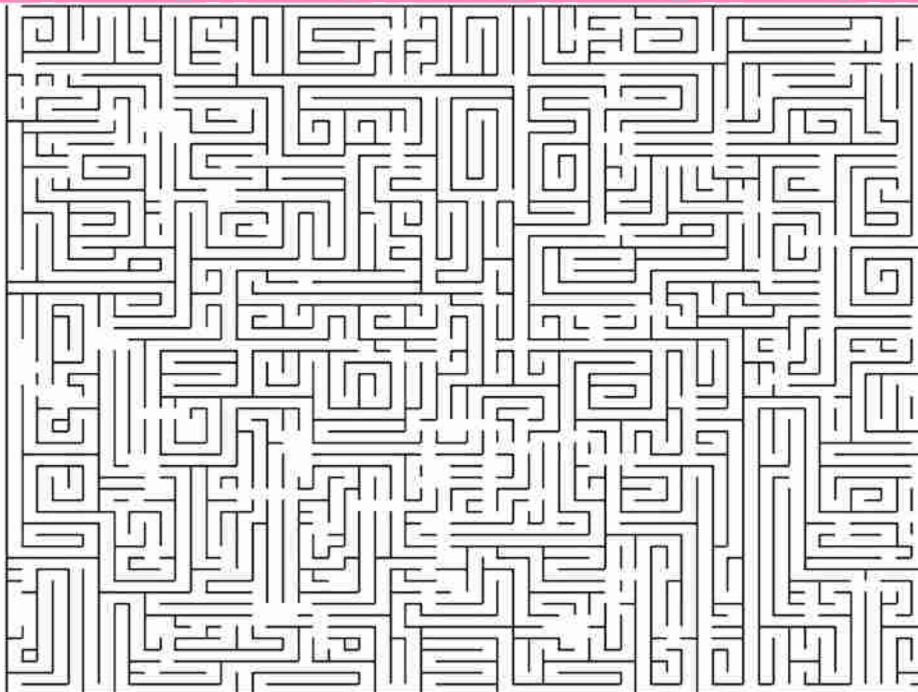
شکلهای پنهان در تصویر جشن فارغ التحصیلی

غازها از اینکه تحصیلات عالیه خود را به اتمام رسانده اند بسیار خوشحال به نظر می رسند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به اسامی و شکلهای داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲

ماریپچ سخت

می خواهیم از گوشه سمت چپ بالا وارد این ماریپچ بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط تو در تو، از قسمت پایین ماریپچ خارج بشوید. موفق باشید.



جدول سودوکوی مقابل توسط آقای فرزاد خضرایی طراحی شده و جایزه آن مجموعه بازی ارزشمند «سودوکوی بزرگان سبز» است که به قید قرعه به برندگان آن اهدا خواهد شد. این مجموعه شامل صفحه بازی کائوچو، سی دی آموزشی و توضیحات جانبی بازی، کتابچه بازی‌های دیگر این نوع جدول از آسان تا پیچیده و مهره‌های کائوچو با دو طرح متفاوت است که برای نخستین بار از سوی آقای خضرایی در کشور طراحی وساخته شده و برای برندگان آن بسیار جذاب خواهد بود.

برای قضاوت در مورد موفقیت بینی، چه بدست آورده‌ای و چه از دست داده‌ای

● دالای لاما



چند ماه گذشت و حرفها و شایعه‌ها به حقیقت پیوست. شکیبا با دختر خاله‌اش ازدواج کرد و من که نمی‌توانستم این حقیقت را قبول کنم، بیشتر به خلوت و تنهایی پناه بردم

تردید

-بچه‌ها، من که حوصله‌م سر رفت. موافقید سر به سر یه نفر بذاریم؟

همه یکصدا گفتیم: "آره، اما کی؟" آن روز همه در خانه "مینا" جمع شده بودیم؛ یازده دوست و همکلاسی. مینا دوباره خندید و گفت: "شماره‌ای رو می گیریم و هر کی گوشی رو برداشت سر کارش میذاریم." هر کدام یک عدد را گفتیم و خلاصه شماره تکمیل شد. آن سوی سیم پیرمردی گوشی را برداشت. مینا کمی سر به سر او گذاشت و بعد شماره‌ای دیگر و این بار زن جوانی و بعد پسر جوانی و همین طور دو سه ساعت سرگرم بودیم. موقعی که می‌خواستیم از مینا خداحافظی کنیم، گفت: "به من که خیلی خوش گذشت. فردا زودتر بیاین مدرسه تا خاطرات امروز رو مرور کنیم و بخندیم." همه از او تشکر کردیم و با خنده راهی خانه‌هایمان شدیم.

این برنامه بیشتر روزهای ما بود. ما الکی خوش بودیم و با آنکه در سال آخر دبیرستان درس می‌خواندیم، به تنها چیزی که فکر نمی کردیم درس و تحصیل بود.

ما یازده نفر حدود چهار سال بود که با هم دوست بودیم و همکلاس. در واقع از موقعی که به دبیرستان وارد شده بودیم، این دوستی آغاز شده بود و هر روز مستحکم‌تر می‌شد. چیزی که ما را به هم مرتبط می کرد، شوخی‌ها و لودگی‌ها و شیطنتهای دوره نوجوانی بود. شیطنتهایی که گاهی به دوستی‌های خیابانی نیز منجر می‌شد.

دوستانم با افتخار می گفتند: "ما هر دو سه ماه یکبار با پسری دوست میشیم و بعد ولش می کنیم. این طوری احساس می کنیم پسرها رو تحقیر کردیم و دلمون خنک میشه." مینا هم که خیلی شیطان بود، می‌گفت: "بالاخره منم پسر مورد علاقه‌م رو پیدا خواهم کرد. من منتظر نمی‌شم کسی من رو انتخاب کنه. خودم باید همسر آینده‌م رو انتخاب کنم"!

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، گاهی در میهمانی‌هایی که فقط خودمان دخترها حضور داشتیم، بعضی‌ها سیگار هم می کشیدند. من از سیگار متنفر بودم و می گفتم: "خیلی زشته که دختری سیگار بکشه." بعضی‌ها حرفم را تایید می کردند و آن عده که سیگار دود می کردند، به من می‌خندیدند.

***

-من فقط با تو می‌تونم به مرز خوشبختی برسم. تو تنها و آخرین انتخاب منی. وقتی سربازیم تموم بشه و سر کار برم، اول به خواستگاری تو میام.

از دوست شدن با پسرها و حتی حرف زدن تلفنی با آنها نیز واهمه داشتم اما مینا و دوستان دیگرم آنقدر در گوشم خواندند که ترسم ریخت و با "شکیبا" دوست شدم. بعد از اینکه دیپلم گرفتم نیز این دوستی ادامه داشت. شکیبا به من قول ازدواج داده بود. او به سربازی رفت و برگشت و در اداره‌ای مشغول به کار شد اما از خواستگاری خبری نشد. هر بار به او می گفتم: "چرا پس نمیای خواستگاری؟" می گفت: "میام، اجازه بده دست و بالم باز بشه. الان موقعیت اقتصادی خوبی ندارم. دستم تنگه"!

این امروز و فردا کردن چهار سال ادامه پیدا کرد و بالاخره یک روز کاسه صبرم لبریز شد و گفتم: "شکیبا، چرا جواب قطعی به من نمیدی؟" با خونسردی گفت: "اگه منظورت ازدواجه، بارها گفتم که من جز تو با هیچ کس ازدواج نمی کنم. بذار یه کم پشتوانه مالی داشته باشم بعد. تو میگی همین طوری قبولم داری اما پدر و مادرت که قبول ندارن. باید دستم پر باشه." یک سال دیگر گذشت و من زمزمه‌هایی درباره شکیبا شنیدم. مینا می گفت: "میگن شکیبا می‌خواد با دخترخاله‌ش ازدواج کنه. از منبع موثق شنیدم. ممکنه باورت نشه اما باید قبول کنی که مردا بی‌وفا هستن." نه، برایم قابل قبول نبود که شکیبا تا این حد بی‌وفا باشد. مینا می گفت خبر ازدواج او شایعه نیست و من باید از خودش بپرسم. وقتی با ناراحتی از او پرسیدم: "این حرفا چیه درباره‌ت می‌زنن شکیبا؟ تو می‌خوای با دختر خاله‌ت ازدواج کنی؟" سرش را پایین انداخت و گفت: "اگه حقیقت رو بخوای آره، البته پدر و مادرم من رو مجبور کردن..." نگذاشتم حرفش تمام شود. فریاد زنان گفتم: "حرف اضافه نزن. پنج ساله که داری با احساسات من بازی می کنی و وعده‌های دروغ میدی، اون وقت میگی مجبورت کردن؟ آبروت رو می‌برم. مجلس عروسیت رو به عزا تبدیل می کنم." شکیبا که ترسیده بود، گفت: "حالا مگه چی شده؟ انگار صد سال به پای من نشسته... خب تو هنوز بیست و سه سال داری و فرصتای زیاد برای ازدواج..." داد زدم: "من این حرفای مفت رو قبول ندارم. اگه تکلیف من رو روشن نکنی..." شکیبا هم با عصبانیت فریاد کشید: "اصلاً تکلیف تو روشنه، من باهات ازدواج نمی کنم. هر غلطی هم دلت می‌خواد بکن"!

شکیبا با این حرف آب پاکی را روی دستم ریخت و من از لحاظ روحی شدیداً بهم ریختم. مینا اولین کسی بود که به من دلداری داد و گفت: "غصه نخور دختر! همون بهتر که باهاش ازدواج نکردی. قابل اعتماد نبود که." روز و شبم شده بود اشک و آه. مادرم که نمی‌دانست جریان چیست اصرار داشت به یک پزشک مراجعه کنم. می گفت: "تو چته که هم از اشتها افتادی و هم بی‌حوصله و عصبی شدی." و من هر بار در جوابش می گفتم: "چیزیم نیست مادر. خوب میشم"...

چند ماه گذشت و حرفها و شایعه‌ها به حقیقت پیوست. شکیبا با دختر خاله‌اش ازدواج کرد و من که نمی‌توانستم این حقیقت را قبول کنم، بیشتر به خلوت و تنهایی پناه بردم. مینا بیش از دوستان دیگرم هوایم را داشت و برای اینکه به قول مادرم خودم را در خانه حبس نکنم، بعضی روزها به دیدن مینا می‌رفتم.

در همین رفت و آمدها بود که "مجتبی"، برادر مینا به من فهماند مهرم به دلش نشسته. یک روز غروب که داشتم به خانه‌مان باز می گشتم و هوا بارانی بود، برای اینکه نترسم، تا سر کوچه همراهم آمد و نامه‌ای به دستم داد. او در نامه به من اظهار علاقه کرده بود و اینکه دلش می‌خواهد بیشتر مرا ببیند.

آخر نامه هم تاکید کرده بود که از این موضوع به خواهرش مینا چیزی نگویم.

خاطره خوبی از شکیبا نداشتم اما بی‌میل نبودم که به مجتبی نزدیک شوم و ببینم حرف حسابش چیست. بنابراین بعضی از روزها در پارک یکدیگر را می‌دیدیم. در این دیدارها بود که فهمیدم مجتبی جوان صادقی است. او می‌گفت می‌خواهد با من ازدواج کند. من که تجربه تلخی از وعده‌های دروغین شکیبا داشتم، به مجتبی گفتم: "اگه راست میگی به خواستگاریم بیا." او هم در جواب گفت: "حتما این کار رو می‌کنم. خانواده م هم که تو رو می‌شناسن و مشکلی پیش نمیاد"!

دو ماه از روزی که این صحبت شد گذشت اما از مجتبی خبری نشد. رفتار مینا هم با من مثل گذشته نبود. هر وقت به او تلفن می‌زدم تا قراری بگذارم و به خانه‌شان بروم، بهانه‌ای می‌آورد و آن را به وقتی دیگر موکول می‌کرد. یک روز به محل کار مجتبی تلفن زدم و گفتم: "چی شده که هم تو غیبت زده و هم مینا با من سرسنگین شده؟" اول از جواب دادن طفره رفت و بعد جسته و گریخته چیزهایی گفت که وقتی گوشی را گذاشتم، سرم به شدت درد گرفت. به اتاقم رفتم و سعی کردم تمام وقایع گذشته را به یاد بیاورم... نه باور کردنی نبود. آخر چرا مینا باید چنین حرفی را در مورد من می‌زد؟ به او تلفن زدم و گفتم: "مینا، فکر می‌کردم تو دوست منی. توی این سال‌ها تو رو محرم اسرار و همراه و همدل خودم می‌دونستم اما... مجتبی میگه تو در مورد من کلی بدگویی کردی." مینا بی‌آنکه خودش را ببازد، گفت: "بدگویی نکردم. من واقعیت رو به برادرم گفتم." با عصبانیت گفتم: "اینکه من دختر خوبی نیستم واقعیته؟ اینکه من با پسرای زیادی دوست بودم واقعیته؟" مینا حرفم را قطع کرد و گفت: "آره که واقعیته. مگه تو سال‌ها با شکیبا دوست نبودی؟" نالیدم: "دوست بودم اما تو خودت اصرار کردی که باهاش دوست بشم. تازه ما قصد داشتیم با هم ازدواج کنیم. چطور من تا حالا آدم خوبی بودم ولی تا پای برادرت به میون اومد بد شدم؟" مینا ابتدا سکوت کرد و کمی بعد حرف دلش را زد و گفت: "برای اینکه دلم نمی‌خواد برادرم بدبخت بشه. تو خوبی اما برای دوستی با من نه اینکه همسر برادرم بشی"!

من که تازه اوضاع روحی‌ام بهتر شده بود با این رفتار مینا دوباره دگرگون شدم و تا مرز افسردگی حاد پیش رفتم. ای کاش ماجرا تا همین حد می‌ماند اما مینا برای اینکه مطمئن شود من دیگر به سراغ برادرش نمی‌روم با مادرم تماس گرفت و به او گفت: "دخترتون دیوونه‌ست. بیچاره شکیبا رو جون به لب کرد. مدتی هم مخ برادرم رو کار گرفت اما مجتبی زرنگتر از این حرفها بود." مادرم وقتی موضوع را فهمید، گفت: "دخترم این چیزایی که پشت سرت میگن حقیقت داره؟" و من برای اولین بار همه چیز را از سیر تا پیاز به مادرم گفتم. مادرم خیلی ناراحت شد و خودش و پدرم و بی‌توجهی‌شان نسبت به من را در این اتفاقات دخیل دانست اما بعد نصیحتم کرد و گفت: "گذشته رو فراموش کن. از این به بعد چشم و گوشت رو باز کن. تو هنوز جوونی و خواستگار زیاد داری." اما من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود. از مردها گریزان شده بودم و به قول معروف نامردی و نارفیقی مینا بدجوری حالم را گرفته بود. چند خواستگار خوب برایم آمد اما لجبازی کردم. البته با خودم لجبازی کردم و به همه جواب رد دادم.

خوب می‌دانم که راه را اشتباه رفته‌ام. بدون اطلاع خانواده‌ام در میهمانی‌هایی شرکت کردم که در نهایت مرا به سوی دوستی‌های خیابانی سوق داد. چهار سال با شکیبا دوست بودم و کلمه‌ای از این دوستی به خانواده‌ام نگفتم. آن زمان جدی به آینده فکر نمی‌کردم و حساب شده قدم برنداشتم. با آنکه تجربه تلخ شکیبا را با خود داشتم، به راحتی با مجتبی دوست شدم و باز خانواده‌ها در جریان این ارتباط نبودند. پدر و مادرم خودشان را مقصر می‌دانستند اما مقصر اصلی خودم بودم و بی‌آنکه به این فکر کنم که سرانجام چنین کارهایی به بن بست می‌رسد، با دادن جواب‌های سربالا و غلط و دروغ، ذهن آنها را به چیزهای دیگری معطوف می‌کردم.

الان از آن زمان چهارده سال می‌گذرد. هیچ انگیزه‌ای ندارم. دلمرده شده‌ام و دیگر هیچ چیزی مرا به وجد نمی‌آورد و حالا مانده‌ام اگر کسی به خواستگاریم بیاید چه کنم، اگر جواب منفی بدهم آینده‌ام دچار تردید می‌شود و اگر پاسخ مثبت بدهم خودم در تردید می‌سوزم، تردید اینکه اگر از گذشته‌ام خبردار شود چه کنم و تردید اینکه اگر او هم مثل دیگران باشد...

از اشتباهات خود شرمنده نشوید و آن را جرم ندانید

● کنفسیوس

اگر ارسال پستی فرم ذیل برای شما عزیزان دشوار است، می‌توانید با تصویربرداری و ارسال آن از طریق تلگرام نیز، در نظرسنجی مجله شرکت نمایید

فرم نظرسنجی مجله اطلاعات هفتگی

با اهدای جایزه ویژه به قید قرعه

عنوان صفحه	عالی	خوب	متوسط	ضعیف
باریکترازمو				
در جهان سیاست				
سه گانه				
دیدنیهای ایران				
ماجرای واقعی خارجی				
داستان زندگی				
صدای سبز بسیج				
گزارش خارجی				
مشاوره				
راز سلامتی				
گزارش زندان				
سوژه				
دین و اخلاق				
خواستگاری				
در پیچ و خم دادگاه				
پاورقی مستند				
مسابقه داستان نویسی				
پاورقی خارجی				
از گوشه و کنار جهان				
خاطرات روزنامه نگار				
یک هفته حادثه				
پاورقی تاریخی				
قصه هفته				
تماشا گه راز				
نوشته های ناب				
جدول				
هوش و سرگرمی				
یک سرگذشت				
هفت هنر				
پاورقی پلیسی				
ورزشی				
پیامهای شما				
پیغامهای روشنایی(فال)				
بگو سیب				
تعبیر خواب				
ازنگاه دیگر				
عجیب ولی واقعی				

صفحه های پیشنهادی

پیشنهادشکل و عکس روی جلد:

نام ونام خانوادگی:

شماره تماس:



بابک حمیدیان

اگر معیار سواد تلگرام است ترجیح می‌دهم بی‌سواد بمانم

بابک حمیدیان از بازیگران پر کار سینما با نقشهای متنوع است که در ۳۵ سالگی، تقریباً ۳۵ فیلم در کارنامه‌اش دیده می‌شود و در کنارش در تئاتر و تلویزیون هم حضوری پر رنگ داشته است. در این سال‌ها، هم در فیلم‌های مهمی مثل "بادیگارد" بازی کرده و هم در آثار بحث برانگیزی مثل "استراحت مطلق". حمیدیان با وجود علاقه‌اش به تجربه بازی در نقشهای متعدد و رسیدن به این هدف، دل خوشی از جایگاهش در سینمای ایران ندارد و دل پری از بی توجهی‌ها و بی‌مهری‌ها دارد و به انگیزه‌هایی اشاره می‌کند که کمک می‌کند همچنان سرپا بماند.

می‌خواهم گفت‌وگو را با فلاش بکی به یک تصویر شروع کنیم. به حدود شانزده سال پیش وقتی قرار بود در ۲۰ سالگی همراه عوامل فیلم قدمگاه برای فیلمبرداری به نطنز بروید و نمی‌دانستید که رضا کیانیان هم قرار است هم بازی شما در این فیلم باشد. با بابک حمیدیانی الان چقدر تفاوت دارد؟

اگر بخواهم خیلی رک جواب بدهم و از پرونده‌ام در این چند سال کاملاً دفاع می‌کنم. از همان لحظه‌ای که آقای کیانیان را از نزدیک دیدم و فهمیدم قرار است در فیلم قدمگاه هم بازی باشیم، تا امروز که شانزده پاییز و بهار و تابستان و زمستان دیگر را تجربه کرده‌ام، کاملا از خودم راضی‌ام. قطعاً سنم بیشتر شده، کتاب‌های بیشتری خوانده‌ام، سفرهای بیشتری رفته‌ام، نقشهای سختتری بازی کرده‌ام و در موقعیت حرفه‌ای سینمای ایران جایگاهی به اندازه خودم به دست آورده‌ام. حداقل به اندازه یک اتاقک یک متر در یک متر. با هر فیلم به این فضای کوچک یک پنجره جدید اضافه می کنم که نور بیشتری به آن تابیده می‌شود. بعضی وقت‌ها این حجم نور چشم را می‌زند و مجبور می‌شوم عینک آفتابی بزنم. بعضی وقت‌ها هم دوست دارم مثل وقتی که در یک صبح زیبایی پاییزی پرده اتاق را کنار می‌زنی تا اتاق روشن شود، از وجود این نورهایی که از زوایای مختلف می‌تابند لذت ببرم. این نورها یادگار انرژی و جانی است که برای فیلم‌ها گذاشته‌ام.

اگر بخواهید در چند جمله آن جوان نوزده - بیست ساله شانزده سال پیش را توصیف کنید، آن جوان چه امیدها و آرزوهایی داشت و چقدر خیالپرداز یا واقع بین بود؟

الان نسبت به آن دوران تلخ‌تر شده‌ام. نگاهم به عمر رفته‌ام عمیق‌تر شده. الان سینما بخش اعظمی از زندگی‌ام است و بیشتر آن را می‌شناسم. در نوزده سالگی هم هیجان داشتم و هم غرور. تئاتر می‌خواندم و کاری که به من پیشنهاد شده بود با درسم سازگاری داشت. از آنهایی نبودم که مثلاً دانشجوی الکترونیک باشند و سر از تئاتر در بیاورند.

دقیقاً به چه آرزوهایی فکر می‌کردید؟

مثل هر دانشجوی تئاتری دوست داشتم روی سن بروم و مخاطب تشویقم کند. دوست داشتم در سینما بازی کنم و عکسم را روی سر در سینماها



ببینم. می‌خواستم به پدر و مادرم بگویم این همه سال سرمایه گذاری روی پسرشان به ثمر نشسته. منتها رسیدن به این رویا مقدمات ثابتی دارد. الان در ۳۵ سالگی وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم، از این شانزده سال رضایت دارم و فکر کردن به آن به من آرامش می‌دهد. البته هر چقدر مواجهه‌ات با سینما ژرفتر می‌شود، رویه‌های بدتر آن را هم می‌بینی.

اینکه گفتید در گذر زمان کمی تلخ شده اید، محصول مواجه شدن با همین رویه‌های بدتر سینماست؟

من به همه آرزوهای آن جوان نوزده - بیست ساله رسیده‌ام. مگر جوانی مثل من در آن سن چه می‌خواست؟ توانستم با آتیلا پسیانی آشنا شوم و در گروه تئاتر "بازی" رشد بکنم. توانستم برای اجرا به آلمان بروم و با موقعیت‌های جدیدی مواجه شوم. بعد هم که در قدمگاه بازی کردم و افتادم در چرخ گوشت زیبای سینما که دریچه‌اش رشته‌هایی از من را بیرون داد که هر کدام نقشهایی بودند که در این سال‌ها بازی کرده‌ام. سینما چون جنبه ویترینی و فرش قرمز و مصاحبه و جایزه و شهرت هم دارد، آدم را بیشتر از دانش دور می‌کند. اگر کسی در نوزده سالگی به من می‌گفت شاید در آینده دیگر نتوانی به یک استخر عمومی بروی حرفش را زیاد جدی نمی‌گرفتم. الان اما به این خاطر که از بعضی لذت‌های کوچک زندگی محروم شده‌ام احساس تلخی می‌کنم. مثلاً دیگر نمی‌توانم از تجریش به سمت راه آهن پیاده روی کنم و موسیقی دلخواهم یا درسهای بابک احمدی یا شعر گوش بدهم و برای خودم در یک ایستگاه اتوبوس بنشینم و مردم را تماشا کنم. تمام این چیزها الان از من گرفته شده. در نتیجه فکر می کنم کمی منزوی‌تر شده‌ام. اصولاً هم استعداد انزوا را داشته‌ام و خیلی در مناسبات روزمره شرکت نمی کنم.

بخشی از این محدودیت‌ها طبیعی است. اما تصور اولیه‌ای که از این سینما داشته‌اید حالا به

چه تصویری تبدیل شده؟

وقتی بعد از این همه سال و بازی در نقشهایی که اکثرشـان آسان هم نبوده‌اند، با چهره عریان سینما مواجه شـدم به این نتیجه رسـیدم که با تو به عنوان یک شـیء برخورد می کند. هر وقت تو را دوسـت دارد، بـه جایی که دلش می‌خواهد می‌برد. هر وقت هم دوستت ندارد به تو اعتنایی نمی کند و دلسردت می کنـد. اگـر بخواهـم الان از آب گل آلود ماهی بگیرم، باید به خاطره جشن خانه سینما اشاره کنم. در مراسم قرار بود من و مینا، همسرم، روی سن برویم و به جمعیت سـلامی بدهیم. احسان کرمی پرسید چرا اینقدر خشک هستی؟ گفتم هیجان زده نیستم. برای اینکه دو سال است در این سینما نادیده گرفته می‌شـوم. الان حرفـم را تصحیح می کنم و می گویم سـه دوره اسـت که در جشن خانه سـینما نادیده گرفته می‌شوم. سه دوره‌ای که تقریباً در آنها ۹ فیلم داشته‌ام. فیلم‌هایی که برای هر کدامشان تحلیل دارم و متن نوشـتم و پارتیتورشـان کرده‌ام. اگر می گویم تلخ شـده‌ام، یکی از دلایلش همین برخوردهاست. یک بازیگر جوان در طول سه دوره قضاوت شدن با نُـه فیلم چقدر باید تنوع رفتاری و کیفیت بازیگری از خودش نشان می‌داده؟ من سعی کرده‌ام متفاوت باشم. همین الان حاضرم این ۹ فیلم را برای اعضای هیأت داوران خانه سینما نشان بدهم و آنها را مجاب کنم که حداقل باید کاندیدا می‌شـدم. خدای نکرده درد من جایزه نگرفتن نیسـت. در یک سـال برای "چ" و "رستاخیز" سـیمرغ گرفته‌ام. سال‌های قبل برای "ریسمان باز" جایزه خانه سینما را گرفته‌ام که ۹۵ درصد سینماگران ما اصلاً این فیلم را ندیده‌اند. جایزه کم نگرفته‌ام. حتی مرد سـال تئاتر شده‌ام که اگر در اروپا این اتفاق برایت بیفتد تبدیل می‌شوی به جان مالکوویچ. اگر هومن سیدی از من می‌خواهد در "اعترافات ذهن خطرناک من" فقط در یک سکانس بـازی کنم، حاضرم برای همان یک سـکانس یک فـک مصنوعی بگذارم تا به آدمها نشـان بدهم که می‌شـود نقشهای کوچک اما متنوع داشت. با همین فـرض مـی‌روم در فیلم "امکان مینـا" فقط در یک پـلان بازی می کنـم و به جای یک هنرور که سـر جایش نبوده، در لوکیشـن مخابرات بازی می کنم. در این کار، هم فانتزی مسـتتر اسـت و هم علاقه‌ام به کمال تبریزی.

این وضعیت باعث شـده بابک حمیدیان در مواجهه‌اش با سـینما و شکل برخوردش با آن تجدید نظر کند و به حداقل‌ها رضایت بدهد؟

اصلاً نمی‌توانم مسیرم را در سـینما عوض کنم چـون سـینما را همین طور آموخته‌اند. چند سـال بعـد از "قدمگاه" در فیلم "زاگـرس" دوباره با رضا کیانیان همبازی شدم. به ایشان گفتم خسته شده‌ام و می‌خواهم نقشهای اصلی بازی کنم. پرسیدم از این جـور اتفاق‌ها کی قرار است برای من بیفتد؟ آقای کیانیان گفت تو از آن مدل بازیگرهایی هسـتی که قرار نیست سوپراستار سینما بشوی. گفت تو مدلت طوری است که دیر از سینما جواب می گیری.

این همان مدلی است که خود آقای کیانیان و تا حدی هم آقای پسیانی در سینما طی کرده اند.

ایـن آدمها را بمب هـم تکان نمی‌دهد چون ذاتاً آرتیسـت هستند. پرویز پرستویی احساسی درونی نسـبت به بازیگری دارد و از آن لذت می‌برد. همین طور خسـرو شـکیبایی بزرگ که ذاتش را با سینما گـره زده بود. همین طور اکبـر عبدی که هیچ وقت نمی‌شـود او را از خاطره‌ها پاک کرد. این افراد مثل فاسـتوس که روحش را فروخته بود، روحشـان را به چهره شـیطانی سـینما نفروخته‌اند. من این جور حرف‌ها را مسـتقیماً از کسـانی مثل آقای کیانیان و آقای پسیانی شنیده‌ام. به همین دلیل الان نمی‌توانم بگویم از سـال دیگر فقط در یک فیلم بازی می کنم و بقیه وقتم را می‌روم دنبال جذب سرمایه گذار و پیدا کردن نقشهای اول برای خودم. نمی‌توانم جور دیگر زندگی کنم. ذاتم تغییر نمی کند.

پس در این شـرایط چطـور از زندگی لذت می‌برید؟

سـینمای ایران یک گسـتره خیلی عجیبی دارد. هم مسعود ده نمکی در آن فیلم می‌سازد و هم اصغر فرهادی. این سـینما مسـیر خودش را با همه فراز و نشـیب‌هایش می‌رود. منتها واقعا نمی‌توانم در برابر این مسیر تغییر رویه بدهم چون از همین نوع مواجهه با سـینما لذت می‌برم. من از آنهایی نیسـتم که اگر چهار ماه خانه نشـین شـوند نگران فراموش شدن باشند. انکار نمی کنم که اگر کار نکنم حالم بد می‌شود ولـی فکر می کنم این جور وقت‌هـا بهترین فرصت اسـت که با سـفر رفتن و کتاب خوانـدن لذتم را از زندگی بیشتر کنم.

در ایـن شـرایط تصمیم نگرفته‌اید سـمت فیلمسازی بروید؟

یکی از کارهای جالبی که اخیراً کرده‌ام و تجربه شیرینی برایم بوده، صحبت با یک رمان نویس جوان بوده تا از کتابش یک اقتباس سینمایی داشته باشیم. اتفاقـاً هفته پیـش در همین جا با ایـن رمان نویس جوان که الان یکی از دوسـتان خوبم اسـت صحبت کردیـم و چون هنوز به نتیجه نرسـیده، اسـمش را نمی‌برم اما دوسـت دارم بدانید این کارها برای من یک سرگرمی نیست.

پس یعنی یک جور راه فرار است؟

صددرصـد، دوسـت دارم بـا ایـن کار با یک نویسـنده جوان هم سـن خودم آشـنا شوم و جهان او را با جهان خودم مقایسـه کنم. با این کارها خودم را تازه نگه می‌دارم. میلاد و سـجاد سـتوده برادران دوقلویی هسـتند که پارسال یک فیلم کوتاه به اسم "بیماری" سـاختند که جایزه‌هـای زیادی گرفت. بـا قطعیـت می گویم این دو نفـر در آینده در مدل خودشـان جزو نوابغ سـینمای ما خواهند بود و ای کاش مثلاً دو میلیارد تومان پول داشتم و همین الان تهیه کننده فیلم شـان می‌شدم. این کارگردان‌های جوان دارند مسیر تا حدی کهنه فیلمسازی در ایران را تازه می کنند. شهرام مکری هم دارد نگاه جدیدی به سـینمای ما وارد می کند. من همیشـه امیدوارم بتوانم آرام آرام به سـمت سـاحل این بچه‌ها شـنا کنم. مطمئنم در این ساحل برایم جا پیدا می‌شود. به همین دلیل حاضر شده‌ام در فیلم کوتاه میلاد و سجاد سـتوده بازی کنم، آن هم به سردسـتی در زمستان موهایم را با تیغ زده‌ام و بازیگر فیلمشان شده‌ام. این سـفرها یادم می‌آورد سینما همچنان حرمت دارد و یکی از بخشـهای مهم زندگی‌ام است. من از شهاب حسـینی کم تجربه‌تر هسـتم ولی مثل او بخشهای زیادی از زندگی‌ام را برای سـینما گذاشته‌ام و اینکه هم شـهاب و هم من و هم عزیزان دیگر از وضعیت فعلـی ناراضی هسـتیم یعنی یک آسـیب مهم در سینمای ما به وجود آمده.

پس سـختی کار برایتان لذتبخش اسـت و تلخی مواجه شدن با چهره عریان سینما را تلطیف می‌کند.

اصلاً همین سـختی‌ها باعث شده تلخی را تحمل کنـم و گرنه سـال‌ها قبل بایـد می‌رفتم یک موبایل فروشـی در پاسـاژ علاءالدین باز می کردم! و البته انـکار نمی کنم که تجربـه تئاتر به من یاد داده برای نقشـهایم کم نگذارم. در فیلم "سیانور" در سکانسی با مهدی هاشمی هم بازی بودم که ایشان دارد من را شـکنجه می‌دهد. هر بار که آقای هاشمی به صندلی ضربه می‌زد حالم را می‌پرسـید و نگران بود آسیب ببینم. به ایشان گفتم به جای صندلی به بازویم ضربه بزنـد تا ضربه را کاملاً حس کنم و بتوانم اکت واقعی نشـان بدهم. آقای هاشمی بعد از اینکه چند بار این کار را کـرد، در پشـت صحنه فیلـم گفت فقط یک

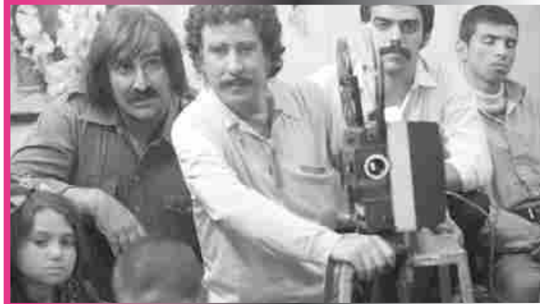
لطفا ورق بزنید



نگاهی به آخرین ساخته نرگس آبیار

"نفس" های بی رمق

با در نظر گرفتن معیار مورد بحث، "نفس"، فیلم جدید نرگس آبیار سر و گردنی پایین تر از "شیار ۱۴۳" است. این بدان معنا نیست که فیلم فاقد ارزش و اعتبار است؛ اتفاقاً "نفس" علی رغم بی داستانی اش مخاطب را تا حدودی با خود درگیر می کند اما فیلمنامه اثر اشکال هایی دارد که نمی توان از آن ها چشم پوشی کرد. به نظر می رسد فیلمساز بیش از هر چیز به تم ولحن فیلمش توجه داشته است و عنصر "خاطره" و "گذشته" حرف اصلی را در فیلم او می زنند. او به گذشته همه انسان های هم نسلش باز گشته است، بنابر این احتمالاً هم نسلان فیلمساز یا لااقل آنهایی که در آن برهه زندگی کرده اند خواهند توانست با بسیاری از بخش های کار ارتباط برقرار کنند اما به احتمال زیاد آنها هم خواهند پذیرفت که این عناصر بی هیچ کارکرد اساسی در پیشبرد درام در دل آن جای گرفته اند و نقش موثری را در آن ایفا نمی کنند. فیلم به شدت کشدار است. "شیار ۱۴۳" نیز به لحاظ زمانی طولانی بود اما ریتم کندی نداشت. فیلم دچار سکته نمی شد و با اینکه در هر دو فیلم شاهد برهه های زمانی مختلف هستیم، در "شیار" گره خوردن موقعیت های زمانی به یکدیگر تلطیف شده و باورپذیر بود حال آن که در "نفس" گویا قرار است مستندی درباره تاریخ ایران در برهه مد نظر کارگردان ببینیم که جهش های زمانی اش خوب به هم چفت و بست نشده اند. به باور من تا جایی که فیلم درگیر مسئله انقلاب و جنگ تحمیلی نشده بود فضای باورپذیرتری داشت. حتی آن خانه روستایی دورافتاده و موقعیت زندگی خانواده بهار، برای مخاطب قابل قبول بود اما صحنه های مربوط



به انقلاب و تظاهرات و... بر دل فیلم نمی نشیند و کارگردان علیرغم تلاشش در بازنمایی این صحنه ها نتوانسته موفق باشد. بخش های مربوط به جنگ بهتر از انقلاب از آب در آمده اند اما باز هم به پای بخش اول فیلم نمی رسند.

فیلم بازی های خوبی دارد و شاید اصلی ترین برگ برنده اش همین بازی ها باشند. بازی درخشان پانته آ پناهی ها در قالب نقشی بسیار دشوار از مثبت ترین بخش های فیلم است و البته انتخاب بازیگری در سن و سال او برای نقشی که حداقل ۳۰ سال از او بزرگتر است ریسک بزرگی بوده که برای آبیار با موفقیت تمام شده است. مهران احمدی مثل همیشه در قالب نقش فرورفته و بازی بسیاری درخشانی دارد. و اما بازیگر نقش بهار، شاید بار اصلی فیلم را بر دوش می کشد. نمی توان منکر سختی کار آبیار شد. اگر او در "شیار ۱۴۳" چند بازیگر حرفه‌ای را در اختیار داشت اما حالا بار اصلی فیلم او بر دوش یک دختربچه ۷-۸ ساله است که باید در قالب نقشی دشوار فرو رود و علاوه بر کنش های بیرونی بحران های درونی دخترک را نیز به تصویر درآورد و ساره موسوی از پس این امر خطیر به خوبی بر آمده است. اما اشاره‌ای کوتاه هم به سکانس نهایی فیلم داشته باشم؛ سکانسی که قرار است دلخراش باشد و تأثیرگذار اما آنقدر که باید تحت تأثیر قرار نداد. بله، فیلمساز هدف والایی از تمام کردن فیلمش به این شکل داشته است و آن یادآوری تلخی جنگ و تبعات آن بر زندگی آدم هایی است که با امید و رویا زندگی می کنند اما این سکانس بر چنین فیلمی نمی نشیند و دلیلش شاید حال و هوای کودکانه فیلم، بازسازی فضای ذهنی کودک با بهره گیری از انیمیشن و فضاسازی متفاوت آن باشد که به شدت متفاوت از فیلم قبلی فیلمساز است و عنصر "مرگ" آن هم مرگ کودک نمی تواند در دل آن جا داشته باشد.

هفت هنر

بقیه از صفحه قبل

بابک حمیدیان

اگر معیار سواد تلگرام است ترجیح می دهم بی سواد بمانم

تربیت تئاتری می تواند از بازیگر این رفتار را بسازد که بتواند خودش را در چنین موقعیتی بدون اینکه آسیب ببیند چند بار زمین بیندازد.

فکر می کنم این روحیه فقط محصول تجربه تئاتری نیست. نتیجه یک جور مراقبت از خود هم هست. جزییات این مراقبت از خود چطور برای بابک حمیدیان اتفاق می افتد؟

من خیلی به طبیعت علاقه دارم. می بینید که در خانه ام کلی گلدان دارم که به آنها می رسم و از پرورش آنها لذت می برم. کتاب و بخصوص رمان می خوانم و اگر هر دو هفته یک رمان جدید نخوانم، دیوانه می شوم. اخیراً رمان "جزء از کل" را خواندم نوشته استیو تولتز که یک رمان استرالیایی درجه یک است. به کتابفروشی های خیابان کریم خان زیاد می روم. با بعضی از نویسنده ها رفاقت دارم و مجلات ادبی و هنری را دنبال می کنم تا بدانم هم سن و سال هایم چطور ادبیات را معرفی می کنند. سریال های روز دنیا را می بینم و سکانس هایی را که دوست دارم بارها تماشا می کنم و بازی بازیگران شان را بررسی می کنم. در چهار ماه گذشته که سر تمرین تئاتر می روم برای اینکه بتوانم جامعه خشمگین شهری را بیشتر لمس کنم یک موتور سیکلت خریده ام. از اینکه باد به صورتم می خورد لذت می برم. از اینکه می توانم آدمها را پشت چراغ قرمز تماشا کنم لذت می برم. اخیراً یک شیطنت جالب هم کرده ام. بازیگری به عنوان یک فن یا حرفه به این جور تجربه ها نیاز دارد. قبول دارم که موتورسواری خیلی خطرناک است اما تجربه کردن سرما و گرما و باران هنگام موتورسواری به تجربه های زیستی ام اضافه می کند. این کار به من کمک می کند بفهمم یک پیک موتوری که روزی چند بار اتوبان مدرس را بالا و پایین می کند تا یک بسته را از بازار به پارک وی ببرد، چه تجربه‌ای را پشت سر می گذارد.

حضور نداشتن در شبکه های اجتماعی هم احتمالاً باعث شده وقت بیشتری برای این فعالیت ها داشته باشید.

من نه اینستاگرام دارم و نه تلگرام. هرگز به این فضاها نیاز پیدا نکرده ام. یک دوره‌ای می گفتند تو اگر زبان بلد نباشی بی سوادی. الان می گویند اگر تلگرام نداشته باشی بی سوادی! اما اگر معیار باسوادی تلگرام است، من ترجیح می دهم بی سواد بمانم. همانطور که از اسم این شبکه ها مشخص است، مجازی هستند. ارتباط من با آدمها مستقیم و شفاهی و نفس به نفس است. من نمی توانم با قضاوت آدمهای ندیده و ناآشنا مواجه شوم. چیزی به من اضافه نمی کند. جز این که اگر به آن تن بدهم بیشتر از گذشته سرم را شلوغ می کند. به دوستانم که در این فضاها حضور دارند احترام می گذارم اما من هم جهان خودم را دارم و از آن لذت می برم. همین روحیه من را وادار کرد چند وقت پیش دو روز از تهران بیرون بروم و پاییز را در شمال تماشا کنم و برگردم.

الان هم اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده ام و هم واقع بین شده ام اما اگر در سال های آینده بتوانم در حاشیه سینما دکه خودم را داشته باشم و با آدمهایی که دوستشان دارم روزگار بگذرانم، از خودم رضایت دارم. اگر پنج سال دیگر آرام تر از الان باشم، به هدفم رسیده ام. راستش هنوز خیلی تشنه ام و امیدوارم سینما بتواند تشنگی ام را رفع کند.

اظهار نظر تام هنکس درباره انتخابات

تام هنکس از سخنرانی تقدیمیه خود در دپارتمان موزه هنرهای مدرن استفاده کرد تا یک مونولوگ تام هنکسی را درباره حس ناامیدی بوجود آمده در صنعت سرگرمی سازی در نتیجه انتخاب ترامپ به عنوان رییس جمهور، ارائه کند. او هیچ وقت ترامپ را با نام او مورد خطاب قرار نداد اما منظور او از صحبت‌هایش کاملا واضح است: "حال همه ما خوب خواهد بود. آمریکا در موقعیت‌های بدتری از آنچه اکنون در آن هستیم بوده است. من در طول عمر خودم خیابان‌ها را زیر هرج و مرج دیدم، نسل‌های مختلف در حال جنگ با چنگ و دندان بودند و هر میز شامی پتانسیل این را داشت که به مرسم مشت زنی تبدیل شود."

هنکس ادامه داد: "ما در جایی بودیم که به رهبران خود نگاه کردیم و پرسیدیم چه غلطی دارند می کنند. ما لحظاتی را با سازمان‌ها و سیاستمدارها و سناتورها و شهردارها داشتیم که از خودمان پرسیدیم آیا دارند به ما دروغ می گویند یا واقعا به این حرف اعتقاد دارند؟ حال ما خوب خواهد بود چون ما مدام به دنیا خواهیم گفت که هستیم. ما مدام خود را به عنوان آمریکایی‌ها تعریف می کنیم. ما با سرعت کمی حرکت می کنیم. ما بزرگترین کشور دنیا را داریم چون همیشه به سمت یک اتحاد کامل‌تر حرکت می کنیم."



ماجرای دنباله‌دار باب دیلن و نوبل

حواشی جایزه نوبل ادبیات باب دیلن خواننده و ترانه‌سرای معروف آمریکایی تمامی ندارد؛ او چند روز پیش از طریق نامه‌ای که به آکادمی نوبل نوشته بود، اعلام کرد نمی‌تواند در مراسم روز دهم دسامبر که برای اعطای جوایز نوبل به برندگان این دوره برپا می‌شود شرکت کند، اما حالا این آکادمی سوئدی اعلام کرده احتمالا "دیلن" سخنرانی‌اش را سال آینده ایراد خواهد کرد. دیلن به احتمال زیاد سال آینده برای اجرای یک کنسرت راهی استکهلم می‌شود و این آکادمی اعلام کرده این فرصتی عالی برای ایراد سخنرانی‌اش است.

موارد استثنایی هم در تاریخ جایزه نوبل وجود داشته، برای مثال "آنگ سان سو چی" زندانی سیاسی که حالا رهبر حزبی در میانمار است، سال ۱۹۹۱ به عنوان برنده صلح نوبل معرفی شد اما سخنرانی‌اش را ۲۱ سال بعد ارائه کرد. سال ۲۰۰۴ "الفرید یلینک" که جایزه نوبل ادبیات را کسب کرد، به دلیل ترس از مجامع عمومی، در خانه ماند و سخنرانی از پیش ضبط شده‌اش به صورت فایل ویدیویی در استکهلم به نمایش درآمد. یکی دیگر از برندگان صلح نوبل "لخ والسا"، هم ۱۲ سال پس از تعلق گرفتن جایزه نوبل به او، در یکی از سفرهایش به عنوان رئیس جمهور لهستان، سخنرانی‌اش را ایراد کرد.



پرستو صالحی و توضیح دوباره



نیمه اول سال، پرحاشیه و جنجالی ظاهر شد؛ اول درباره باخت تیم استقلال در اینستاگرامش نوشت که حاشیه‌های زیادی داشت و بعد به برنامه ماه عسل آمد و از اعتیاد پدرش گفت و این که چگونه زندگی آنها را با چالش روبه‌رو کرده است. پرستو صالحی در حرفه بازیگری خوب شروع کرد، حضورش در سریال زیر آسمان شهر می‌توانست راهی باشد برای ورودش به دنیای سریال‌های طنز ۹۰ شبی. وی در گفتگویی درباره کم کار بودن این روزهایش می گوید: "تولیدات سینما و تلویزیون نسبت به تعداد بازیگران کم شده و تعادل وجود ندارد. از طرفی گروه‌های دوستی باب شده و عده‌ای فقط با دوستان و کسانی که قبلا با هم همکاری کرده‌اند، کار می کنند. مثلا کارگردان ترجیح می‌دهد فقط با فلان تصویربردار کار کند. در بازیگری نیز همین‌طور است؛ برخی از کارگردانان ترجیح می‌دهند با بازیگران خاصی که حرف و زاویه نگاه یکدیگر را می‌فهمند، کار کنند! این جوری شده که تعدادی مدام سر کار هستند و بقیه هم بیکار مانده‌اند. البته این اسمش مافیا نیست، رفیق‌بازی است! در هر کاری عوامل اصلی و تعیین کننده ترجیح می‌دهند دوستان خود را سر کار ببرند تا به رفقای خودشان به اصطلاح نان برسانند. این رفیق‌بازی به خیلی از ما که در گروه‌های دوستی نیستیم آسیب زده است."

او در ادامه گفتگویش درباره جراحی زیبایی هم حرف جالبی زده است: "بارها گفته‌ام، من جراحی زیبایی انجام نداده‌ام. ۱۰ سال قبل تزریق لب انجام دادم که آن هم از بین رفته است. عکس بچگی‌هایم، مادرم، مادربزرگم و همه اجدادم را منتشر کردم و توضیح دادم که گونه نگذاشته‌ام و اجزای صورتم کاملا مادرزادی و ارثی است. بازیگران حرفه‌ای و کسانی که سال‌هاست در این حرفه فعالیت دارند، هیچ کدام جراحی زیبایی نکرده‌اند! برخی عمل بینی انجام داده‌اند که این هم مرسوم است و حتی بازیگران هالیوود هم روی بینی‌هایشان عمل زیبایی انجام می‌دهند. چرا برای آنها عیب نیست، اما اگر بازیگر ایرانی این کار را انجام دهد، همه از او انتقاد می کنند؟! این را هم نادیده نگیریم که حسادت هم وجود دارد و بعضی‌ها وقتی می‌بینند بازیگری چهره زیبایی دارد، نمی‌توانند تحمل کنند به همین دلیل می گویند: جراحی زیبایی انجام داده و مصنوعی است!

شایعه‌سازی برای دنزل واشنگتن

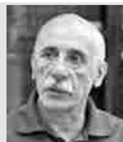


یک داستان ساختگی درباره دنزل واشنگتن به صورت گسترده به عنوان یک خبر موثق در فیسبوک منتشر شد. این داستان نخست در صفحه فیسبوک "اخبار آمریکایی" منتشر و خیلی زود بیش از ۲۲ هزار بار به اشتراک گذاشته شد. در این خبر ساختگی دنزل واشنگتن از ترامپ حمایت کرده و گفته بود: "ما بیش از پیش به کار نیاز داریم. ترامپ مردی است که بیش از هر کسی در جهان کار ایجاد کرده است." البته این خبر ساختگی با همین ادعاها به پایان نرسیده و در ادامه آن باراک اوباما فردی "ضد مسیح" توصیف شده بود.

اما مشاور رسانه‌ای واشنگتن خیلی زود این خبر را تکذیب کرد و آن را ۱۰۰ درصد ساختگی خواند. پس از انتخاب ریاست‌جمهوری آمریکا، رواج خبرهای نادرست در فیسبوک به یکی از موضوعات داغ تبدیل شده است. در همین زمینه مارک زاکربرگ رییس فیسبوک گفت: "اخبار جعلی و شایعات بخش کوچکی از اخبار این شبکه اجتماعی را تشکیل می‌دهند و در عین حال تنها به یک دیدگاه یا سیاست محدود نمی‌شوند."

نکته‌ای درباره جوانان همیشه اردونشین!

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



در خبرهای هفته قبل، داشتیم که تیم ملی جوانان ایران برای شرکت در تورنمنت کره جنوبی راهی این کشور شده و حضور در این رقابتها به دلیل حفظ آمادگی جوانان بعد از بازیهای آسیایی ونیز شرکت در مسابقات جام جهانی سال آینده میلادی است.

قبل از این خبر، پیروانی سرمربی تیم ملی جوانان در مصاحبه‌اش از حضور چندین ماهه جوانان در اردوهای آمادگی صحبت کرده و گفت: تا زمان شرکت در بازیهای جام جهانی سعی می‌کنیم که تمام بازیکنان را در اردوهای طولانی مدت حفظ کنیم، زیرا بسیاری از این بازیکنان تمرینات و مسابقاتی منظم ندارند و به همین خاطر باید شرایط فیزیکی و جسمانی آنان را به نقطه اوج آن در بازیهای جام جهانی برسانیم چون نمی‌خواهیم در بازیها برای کسب تجربه شرکت کنیم و من در توان بازیکنان خود می‌بینم که در این دیدارها شگفتی ساز شوند.



خوب تا اینجای کار همه چیز به خوبی پیش می‌رود، اما در این میان یک سوال برای هر خانواده‌ای پیش می‌آید که آینده تحصیلی این جوانان نه تنها در تیم ملی فوتبال بلکه درتمامی ورزشهای دیگر که جوانان در اردوهای بلندمدت به سر می‌برند، چه خواهد شد.



آنچه طی چند دهه اخیر، حتی زمانی که حشمت خان مهاجرانی سرمربی بازیکنانی همانند حسن روشن و حسن نظری بود، دیده‌ایم، اینکه از یک تیم بیست و دو نفره تنها پنج تا هشت نفر آنان به تیم‌های بزرگ می‌رسند و بقیه در اوج جوانی از عرصه رقابتهای ورزشی کناره گیری کرده و به دنبال آینده نامعلوم خود می‌روند.

روی صحبت ما با مدیران و تصمیم گیرندگان فعلی تیم‌های جوانان ورزشی است، که آیا در اردوهای ورزشی از اساتید آموزش و پرورش دعوت به عمل می‌آورید که درسهای مهمی مثل ریاضیات، فیزیک، شیمی، زبان انگلیسی و ادبیات را به بازیکنان و اردونشینان تدریس کنند تا آنان بعد از پایان دوران قهرمانی و یا خدایی ناکرده نرسیدن به قهرمانی، آینده خود را از دست رفته نبینند!

این در تمام کشورهای پیشرفته یک قانون است که بازیکنان را در اردوهای بلندمدت با در نظر گرفتن تمامی این مسائل حفظ کنند تا وقتی فرد به هر دلیل به دوران قهرمانی نرسید، احساس نکند که همه چیز را از دست داده است!

چرا تیمهای بدون امکانات نتیجه می‌گیرند!

دیدار تیم ملی فوتبال ایران مقابل تیم بحران زده سوریه در کادر رقابتهای مقدماتی جام جهانی در نهایت با تساوی بدون گل به پایان رسید و سوری‌ها با دست زدن به تاکتیکی کاملاً تدافعی و تاخیری تیم جوان ایران را وادار به قبول این تساوی بدون گل کردند. ضمن آنکه زمین چمن باتلاق گونه ورزشگاه ملی مالزی کمک بسیار خوبی برای سوری‌ها بود تا از سرعت تیم ایران کاسته شود و همانطور که قبلاً هم شنیدیم این تیم در رویارویی با کره جنوبی هم از این ترفند بهره گرفت و افتخارآورترین تیم آسیا در رقابتهای جام جهانی را مجبور به تساوی بدون گل کرد.

نگاه به این بازی دو حالت کاملاً متفاوت را به انسان انتقال می‌داد، اول اینکه دلش می‌خواست تیم ایران با پیروزی میدان را ترک کرده و هشتاد درصد مسیر صعود به جام جهانی را طی کند و دوم اینکه می‌خواست تا قرمزپوشان سوری به مقاومت خود ادامه دهند و به دلیل شرایط حاکم بر دیار جنگ زده‌شان خوشحالی هر چند موقت به شهروندان این کشور اعطا کنند...

ولی آنچه در این میان می‌توان گفت اینکه کی روش، مربی بسیار گران قیمت ما در آستانه آغاز هر تورنمنت و یا هر دیداری شروع به بهانه آوری کرده و علیه زمین و زمان در فوتبال کشورمان صحبت می‌کند. به اعتقاد نگارنده این تاکتیک دیگر نخ نما شده و ارزش خود را از دست داده است. چرا که با نگاهی بسیار ساده به تیم ملی سوریه متوجه می‌شویم که این تیم از هیچ امکاناتی برخوردار نبوده، چرا که بودجه‌ای برای اجرا در اختیار نداشته و چند سال جنگ و نسل کشی در این کشور جایی برای ورزش باقی نگذارده و وقتی عملکرد آنان را با تیم‌های قطر، چین، ایران، ازبکستان مقایسه می‌کنیم، متوجه این واقعیت می‌شویم که پول و امکانات تمام فاکتورهای قدرت نمایی نیست و کمی هم احساس مسئولیت کردن و همرنگ بودن با تفکر یک جامعه هم تاثیرگذار خواهد بود و عملکرد تیم ملی سوریه مصداق این واقعیت است و عملکرد تیم ملی عراق نیز مصداقی دیگر که نگاه به آنان آدمی را به تامل وا می‌دارد ودر نهایت ای کاش تیم سوریه به صورت محال راهی رقابتهای جام جهانی شود تا در بزرگترین تورنمنت ورزش جهان حضوری افشاگرانه داشته باشد.



بین الحرمین...

بقیه از صفحه ۱۵

و موقع اذان صبح تعدادی از مسافران که قرار بود با یک تاکسی راهی نجف شوند که زود برسند و زود برگردند آماده رفتن شدند که فرزاد هم جزوشان بود و وقتی دید آقا زینل به خاطر نداشتن پول کافی دارد بهانه برای نرفتن می آورد، خندید و گفت:

ـ ما رفیق نیمه راه نیستیم پهلوون...، نگران نباش، پولش رو وقتی رسیدیم ایران ازت می گیریم...

***

ـ من همیشه دلم می خواست اگه یک پسر داشته باشم، جوون مشتی و باشخصیتی مثل تو باشه فرزاد جان...

این را آقا زینل نزدیکیهای تهران که رسیده بودند به فرزاد گفت و بعد هم آدرس و شماره تلفن رد و بدل کردند که حتماً همدیگر را ببینند. فرزاد هم پاسخ داد: "نوکری شما افتخار ماست پهلوون"

زینل لبخندی زد و گفت: "می دونم در این چند ساعت خیلی از موبایلت استفاده کردم، اجازه بده تلفن آخر را هم بزنم و به خواهرم بگم که یکساعت دیگه بیاد ترمینال دنبالم"

فرزاد گوشی را داد و آقا زینل که در تماسهای قبلی همه چیز را در مورد همسفر غریبه‌اش و مهربانیهای او به خواهرش گفته بود، در تماس آخر و با صدای آرام گفت: "شکوه جان با خودت پول بیار که بدهی این جوون رو بپردازم"

هوا هنوز روشن بود که اتوبوس به ترمینال رسید و مسافران پیاده شدند و استقبال کننده‌ها با سلام و صلوات زائرینشان را در آغوش گرفتند، خانواده شکوه خانم و فرزندان و عروسها و دامادها و نوه‌ها نیز "دایی زینل" را یافتند و بازار بوسه و خوشامد گویی گرم بود که آقا زینل دست فرزاد را گرفت و رو به خانواده خواهرش گفت: "این هم همان جوان بامرام و بامعرفتیه که براتون تعریف کردم..."

هنوز حرف آقا زینل تمام نشده بود که "شبنم" خودش را از جمع فامیل کنار کشید، شکوه خانم با چشمان از حدقه بیرون زده به فرزاد نگاه کرد و "نیما" داماد بزرگ خانواده رو به فرزاد گفت:

ـ تو اینجا چه کار می کنی؟

فرزاد که رنگش مثل گچ شده بود، بی‌هیچ کلامی از جمع دور شد، ساکش را برداشت و بدون خداحافظی سوار تاکسی شد و رفت...!

خواهر و برادرها به سراغ شبنم رفتند که داشت دور می شد، اما آقا زینل که متحیر بود رو به شکوه خانم پرسید: "جریان چیه آبجی؟"

شکوه خانم آهی کشید و گفت: "اینم بازی روزگاره، یادت هست داداش یکسال قبل از اینکه آقامصطفی فوت کنه، یکشب یک خواستگار برای شبنم آمد که بهت گفتم آقامصطفی با کشیده از خونه بیرونش کرد؟ این همون جوونه! ببینم خان داداش، حالا راست راستی فرزاد در کربلا بهت کمک کرد؟"

آقا زینل اما، داشت به آن شب فکر می کرد...

***

آقا زینل به شبنم قول داده بود ساعت ۷ غروب که خانواده خواستگارش به خانه آنها می آید خودش را به آنجا برساند، اما یک مشتری بدقلق که اصرار داشت همان لحظه لباسش تعمیر شود باعث شد آقازینل دیر برسد و موقعی که به خانه خواهرش رسید، آنجا را بیشتر به ماتمکده شبیه دید تا مجلس خواستگاری!

خانواده خواستگار رفته بودند و آقا مصطفی برای برادر زنش ماجرا را اینگونه تعریف کرد: "یک جوانی که شبنم را در راه دانشگاه دیده بود، به قول خودش صد دل عاشقش شده بود و هر طور بود و به کمک خواهرش تلفن و آدرس را از شبنم گرفت و بعد از اینکه تماس گرفتند و قرار گذاشتند، امشب آمدند خواستگاری، اما همین که پا گذاشتند توی خونه "نیما" دامادم تا او را دید گفت:

ـ به به...، دختر باز محله قدیمی ما چطوره؟

بعد هم تعریف کرد که این آقای خواستگار برای خودش "دون ژوان" بوده و یک دوجین دوست دختر داشتند و...، منم که اینها رو شنیدم، محترمانه خانواده‌شون رو بیرون کردم، اما فرزاد یکریز قسم می خورد و می گفت: "به خدا هر چی بوده مال گذشته بوده، من الان عوض شدم" اما من رو حرف خودم بودم، تا موقعی که جوان خواستگار گفت: "من عاشق دخترتون هستم" که من هم با شنیدن این حرف دو تا کشیده گذاشتم تو گوشش و از خونه بیرونش کردم...

***

آقا زینل پای رفتن نداشت و کنار خیابان نشست، شکوه خانم هر چه تلاش کرد او را به خانه ببرد نپذیرفت و پس از چند دقیقه از جا برخاست و گفت: "آبجی خانم شما برو خونه، من تا یک ساعت دیگه میام"

بعد هم سوار تاکسی شد و آدرس خانه فرزاد را که روی کاغذی نوشته بود به راننده داد و گفت: "اگر زود برسی دو برابر بهت کرایه میدم!" راننده گازش را گرفت و شانس با آقا زینل بود که فرزاد ـ بعد از ماجرای ترمینال ـ یکساعتی در خیابانها قدم زده بود و همین که سر کوچه‌شان رسید، با دیدن آقا زینل سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ آقا زینل به همان امام حسینی که پیشش بودیم، من خیلی وقته اون غلطها رو تکرار نمی کنم...، حتی قبل از اینکه بیام خواستگاری شبنم اون کارها را کنار گذاشته بودم، جانماز آب نمی کشم، جوان بودم و اشتباهاتی داشتم، اما وقتی خواهرزاده شما را دیدم و آمدم خواستگاریش، دو سالی بود که اون آدم سابق نبودم، خیلی هم عاشقش بودم اما...، اما "نیما" که بچه محل سابقمون بود منو با گذشته‌ام به آقامصطفی معرفی کرد و ایشون هم...

من ازش دلخور نیستم، شاید حق داشت، اما می خوام شما دو تا چیز را باور کنی؛ اول اینکه هر چی در شب خواستگاری گفتم حقیقت داشت، و از آن مهمتر اینکه؛ به همان "بین الحرمین" قسم من تا لحظه‌ای که از اتوبوس پیاده شدیم نمی دانستم شما دایی شبنم خانم هستید...، مدیون امام حسین(ع) هستید اگر فکر کنید کارهایی که کردم نقشه بود، اگر حرفم را باور نکنید آقا زینل، فقط به امام حسین(ع) گله می کنم!

آقا زینل لبخندی زد و گفت: "نگران نباش، اگر می بینی الان اینجا هستم، فقط واسه اینه که باورت کردم، یعنی اون جوونمردی که من در کربلا دیدم، نمی تونه اون چیزی باشه که نیما گفته...، حالا هم نگران نباش و فقط منتظر تماس من باش تا بهت تلفن بزنم...

فرزاد آهی کشید و بغضش را فرو خورد و آقا زینل رفت...

***

ـ دخترم، شبنم جان، همه آدمها گذشته‌ای دارند که شاید ازش راضی نباشند، اما همه انسانها می تونن تغییر کنن، این فرزاد جوان باشرفیه، رو راست بهت بگم شبنم جان، بابای خدابیامرزت که رفیق پنجاه ساله من بود، از همان جوانیش هم جوشی بود و وقتی حرفی می زد، حاضر نبود قبول کنه شاید اشتباه کرده، مطمئن باش اگر مصطفی خدابیامرز هم الان زنده بود و آنچه را من از فرزاد دیدم براش تعریف می کردم، حرفم را می پذیرفت.

حالا اگر فکر می کنی من بد تو رو می خوام، یا فکر می کنی اگر بعد از ازدواجتون فرزاد خلاف کنه من رهاش می کنم، معلومه که دائیت رو نشناختی...، بقیه‌اش می مونه به حرف تو و آبجی!

شبنم که در آن چهار روزی که دایی زینل از کربلا برگشته بود بارها این حرفها را از زبانش شنیده بود، سرش را پایین انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

ـ شما که مثل پدر می...، مامانم هم که همان چهار سال قبل می گفت "حرفهای این پسر به دلم نشسته" پس من دیگه چیکاره هستم که حرفی بزنم؟!

آقا زینل خندید و شکوه خانم گفت: "مبارک باشه"!

***

آقا زینل هنوز هم در همان خیاطی کوچکش کار می کند و هر سال دو ماه پس از اربعین برای داماد خواهرش یک دست کت و شلوار می دوزد تا در سالگرد ازدواجشان بپوشد و می گوید:

ـ تو هم زرنگی فرزاد...، مخصوصاً پول داروهای کربلا رو از من نمی گیری تا من هر سال برات کت و شلوار بدوزم! و فرزاد به چشمان شبنم نگاه می کند و با عشق می خندد...

خرما ناشتا بخورید که آفتهای بدن را از بین می برد ● پیامبر اکرم (ص)

عجیب ترین ماشین های جهان

بزرگترین ربات

این ربــات اژدها مانند که **زولینر** نام دارد در حدود ۵۱ فوت ارتفاع داشته و وزن آن ۱۱ تن است. زولینر به صورت رادیویی کنترل شده و نفسش از آتش است.این ربات توسط یک موتور ۲،۰ لیتری با ۱۴۰ اســب بخار حرکت کرده و دارای یک بال ۳۹ فوتی اســت. این ربات باترکیبی از دو اجزای هیدرولیکی و الکترونیکی دارای ۹ کنترل کننده مجزّا است. هر کنترل کننده دارای دو پردازنــد TI ، یــک میکروکنترلر فوجیتســو، و ۲۳۸ سنسور برای تشخیص محیط اطراف است.



برخورددهنده

برخورددهنده **هادرونی بزرگ** یک شــتاب‌دهنده ذره‌ای و برخورد دهنده مســتقر در سازمان تحقیقاتی ســرن در نزدیکی ژنو ســوئیس است.این دستگاه برای بررسی ساختار هسته اتم ساخته شده است. از دیگر اهداف مهم این پروژه کشف ذره بنیادی هیگز است که فیزیکدانان ذرات بنیادی، وجود آن را پیشــگویی کرده‌اند. ذره هیگز یا بوزون هیگز در ایجاد جرم در ذرّات بنیــادی نقش دارد.در این آزمایشــگاه، پروتونها، در یک تونل ۲۷ کیلومتری شــتاب گرفته و به اندازه ۱۴ تریلیون الکترون ولت انرژی می‌گیرنــد و به هم برخــورد می‌کنند تا این برخورد، ردی از بوزون هیگز را نشان‌دهد.این شتاب‌دهنده در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۸ راه‌اندازی شد ولی ۹ روز بعد به علت نقص فنی و بالا رفتن دمای آهنرباهای ابررســانا که باید در دماهای پایین کار کنند متوقف شــد. این شتاب‌دهنده بعد از ۱۴ ماه وقفه در تاریخ ۲۱ نوامبر ۲۰۰۹ مجدداً راه‌اندازی شد.

عنکبوت غول پیکر

در سال ۲۰۰۸ از یک عنکبوت غول پیکر به نام **لو پرینسس** در لیورپول رونمایی شد.این عنکبوت مکانیکی ۱۵ متری توسط یک شرکت فرانسوی طراحی و توســعه یافته است. ســرعت این عنکبوت دو مایل در ساعت بوده و در رونمایی که در شهر لیورپول انجام شد این عنکبوت در نهایت شروع به بالا رفتن از یک ساختمان مترو که کرد.البته این عنکبوت غول پیکر دارای طراحی منحصر به فرد بوده و به راحتی می‌تواند ۲۵۰ نفر را در خود جای دهد.



چرخ بیل هیدرولیکی

ایــن چرخ بیــل که **باجر** نام دارد، از نظر اندازه دومین دســتگاه بزرگ بر روی زمین اســت که یک ساختار خشن و بی‌رحم دارد واز تیتان ســاخته شــده اســت.این چرخ بیل غول پیکر در سال ۱۹۹۵ و در آلمان ســاخته شده اســت.این بیل مکانیکی دارای ۳۱۵ فوت ارتفاع و ۷۴۰ فوت طول بوده و وزن آن در حدود ۳۱ میلیون پوند اســت. باجــر می‌تواند ۸،۵ میلیون فوت مکعب در روز بر روی زمین حرکت کند.



بزرگترین کشتی جهان

بزرگترین کشتی جهان که ۱۵۰ فوت بلندتر از ساختمان امپایر اســتیت اســت. دو نیمه بدنه آن به طور جداگانه ساخته شده و سپس به یکدیگر متصل شــده‌اند. عرض این کشتی ۲۴۳ فوت بــوده و هنگامیکــه بارگیری می‌کند وزن آن بــه ۶۰۰ هزار تن می‌رسد.مخازن ذخیره سازی آن برای نگهداری مواد نفتی مایع، ظرفیتی معادل با ۱۷۵ استخر المپیک دارد.



پرسش و پاسخ

مترجم: مریم نیک پور

✓ چرا زنان بیشتر از مردان عمر می‌کنند؟

مـردان به دلایـل مختلف بیشـتر از زنان مسـتعد بیماری‌هـای قلبی هسـتند. یکی از علتهایش این اسـت که خانم‌ها به دلایل مختلف خون از دسـت می‌دهند پس آهن کمتـری دارند. دلیل دیگر ش شـاید به اثـرات جانبی تغییر هورمون تستسـترون در مردان جوان مرتبط باشـد. همچنین آقایان بیشـتر از خانم‌ها سیگار می کشند. شاید دانستن این نکته جالب باشد که طول عمر بیشتر خانم‌هـا نسـبت به آقایان، یک دلیـل مهم از دیدگاه تکاملـی دارد. ما هم مثل تمام جانداران عمر جاودانه نداریم و بالاخره یک روز می‌میریم زیرا بازسـازی سلول‌های قدیمی هرچه مسن‌تر می‌شویم به انرژی بیشتری نیاز دارد. بنابراین سر پا نگه داشتن یک بدن از کار افتاده و پا به سن گذاشته واقعاً کار مهم و باارزشی است اگر این کار به نسل بعد کمک کند. مادرها، مسئول نگه داشتن نسل آینده در بطن خود هستند بنابراین از نظر تکامل ارزشی دوچندان دارند. مادربزرگ‌ها هم در پرورش و بزرگ کردن نوه‌ها نقش مهمی دارند پس به درد نسـل آینده می‌خورند و بارزش هستند.

✓ آیا چپ دست‌ها باهوش‌ترند؟

این ایده که چپ دست‌ها از راست دست‌ها باهوش‌تر هستند بیشتر به یک افسانه شبیه است تا اینکه حقیقت باشد. اگر در تاریخ بگردیم، به چپ دست‌های باهوشی مثل لئونارد داوینچی برمی‌خوریم ولی این نمی‌تواند الگوی کار ما باشد و بگوییم چپ دسـت‌ها باهوش‌تر هسـتند. محققان و دانشـمندان تحقیق‌های زیادی در این زمینه انجام داده‌اند که همگی این مساله را تایید کرده‌اند که بین هوش و راسـت یا چپ دسـت بودن هیچ ارتباطی وجود ندارد و اصولاً راسـت یا چپ دسـت‌ها می‌توانند مهارت‌های مختلفی داشـته باشند. جالب است بدانید محققان به تازگی روی ۱۰ هزار نفر تحقیق کرده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که اتفاقاً بیشتر چپ دست‌های شرکت کننده در تحقیق IQ یا بهره هوشی پایین‌تر از استاندارد داشتند.



✓ چـرا بعضی‌هـا بیشـتر از بقیـه کابـوس می‌بینند؟

دو تا پنج درصد مردم از این شـکایت دارند که مدام کابوس می‌بینند و این کابوس‌های شبانه واقعاً مایه رنج و عذاب زندگی‌شان شده است. متخصصان می گویند کسانی از این مشکل رنج می‌برند که از اتفاقی تهدید کننده مثل تصادف یا بیماری خطرناک و مهلک جان سـالم به در برده‌اند. نتیجه یک تحقیق نشـان می‌دهد ۵۰ تا ۷۰ درصد بیماران مبتلا به "اختلال استرس پس از آسیب" از کابوس‌های شبانه رنج می‌برند. اما دلایل و علت‌های دیگری هم وجود دارد که به این کابوس‌ها دامن می‌زند. علت‌هایی مثل ابتلا به شیزوفرنی، اضطراب، مصرف الکل و اعتیاد به مواد مخدر. همچنین نتیجه تحقیقی دیگر نشان می‌دهد افرادی که مشکلات روحی دارند، وقتی با تنش تازه‌ای مواجه می‌شوند، تعداد کابوس‌های شبانه‌شان نیز افزایش می‌یابد.

✓ چرا شوخ طبع هستیم؟

شـوخ طبعی به این خاطر در ما انسـان‌ها تکامل یافته که بتوانیم تلخی و تندی نظـرات دیگـران را درباره خودمان تاب بیاوریم. با توجه به این دیدگاه، شـادی و خوشـی حاصل از شـوخ طبعی، پاداشی اسـت که در چنین مواقعی به خودمان می‌دهیم یا وقتی وظیفه سخت امتحان کردن تصورات خودمان را درباره منظور و مقصود دیگران انجام می‌دهیم، هنگام باطل شدن پیش فرض‌ها و تصوراتمان، با شوخ طبعی به خودمان جایزه می‌دهیم. و آن وقت است که برداشت اولیه ما نقش بر آب می‌شود و می‌فهمیم حقیقت کاملاً متفاوت بوده. تکامل این حس را در ما قرار داده ولی بعدها شوخ طبعی به نشانه‌ای اجتماعی تبدیل شد و حالا از نظر ما، افراد شوخ طبع، باهوش‌تر، اجتماعی‌تر، و بامزه‌تر هستند و رفتار دوستانه‌تری دارند.

✓ چرا آب سرد نفس ما را بند می‌آورد؟

"واکنش شـوک سـرمایی" علت این پدیده اسـت. وقتی تمام گیرنده‌های سـرمای پوسـت ناگهان تهییج می‌شوند، ابتدا نفس ما بریده بریده می‌شود و پس از تقریباً یک دقیقه ما را به فاز نفس نفس زدن می‌برند. اگر در آب یخ سقوط کنیم، واکنش شوک سرمایی خیلی بیشتر از "هایپوترمی" یا افت شدید دمای بدن ما را می‌کُشـد زیرا هم تنفس بریده اولیه شـش‌ها را پر از آب می‌کند و هم نفس نفس زدن پس از آن، شنا کردن را غیرممکن می‌کند.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

احساس ناامیـدی تمـام وجـودش را ـ از دمپایی‌هـای پلاسـتیکی تا موهای مشـکی‌اش ـ گرفته که گوشی را برمی‌دارد.

آهسته می گوید: "سلام..."

امیر اما جوابی نمی‌دهد و فقط پشـت گوشـی صدای تنفس عمیق‌اش شنیده می‌شود.

دوباره می گوید: "امیر من واقعاً هر چیزی گفتم از ته دلم بوده... من گفتم دوسـتت دارم... مگه چی شده؟"

امیر می‌پرد وسـط حرف‌اش و می گوید: "لیلا، تموم شد!"

و صدا قطع می‌شود، بدون هیچ حرف دیگری. بدون هیچ... بدنش شـروع به لرزیدن می‌کند. از اشک‌های بی‌اختیار صورتش خیس می‌شود و انگشت سبابه‌اش که با چسـب زخم پوشـانده شده شـروع به سوزش می‌کند. دوباره شـماره می‌گیـرد، دوباره و دوباره... اما جوابی نمی‌شنود.

می‌نشـیند روی پله‌های کوچک حیاط و سرش را میان دستانش می‌گیرد و گریه می‌کند، آنقدر که انگار تمام زندگی‌اش فقط در همین چند روز خلاصه شـده باشـد. حتی فکر اینکه امیر پس از یک سـال بودنش، حـالا به این راحتی بگـذارد و برود دیوانه‌اش می‌کند. اما کاری از دسـتش بر نمی‌آید. زل می‌زند به درخت خرمالو و شـاخه‌های خشک شـده‌اش بلند می‌شود و آهسـته شروع به قدم زدن روی خط‌های سنگ فرش حیاط می‌کند و شکستن برگ‌های زیر پایش احساس شکسـتن خودش را بـه او می‌دهد. قبل از برگشـتن خانـواده، صورتـش را می‌شـوید و زل می‌زند به خودش در آیینه و احساس می‌کند که با رفتن امیر در این یک ماه انگار که خودش را گم کرده اسـت. صدای در حیاط را می‌شـنود. پدر و مادرش داخل می‌شوند. مریم خوشحال از لباس‌هایی که خاله‌اش برای او سـوغات آورده، لبخند بزرگی بر چهره‌اش نشسـته که چال گونه‌هایش بهتر نشـان می‌دهد. او، اما سـرد و سـاکت اهمیتی نمی‌دهد و به اتاقش مـی‌رود و در را می‌بندد. خـوب می‌داند فردا روز دیگری است و او باز هم از تلفن‌های عمومی به امیر زنگ می‌زند که شـاید تا دیدن شماره‌ای متفاوت جوابش را بدهد و بگوید: "این فقط یک شوخی بود عزیزم... من همیشه هستم، همیشه..."

قوای تو کافی نیست هر چه را که بدست آورده‌ای دوباره از دست خواهی داد • کنفسیوس

ورزشی


احسان محمدیان

کمیل قاسمی

ازدواج، پس از پایان قهرمانی

پسر محجوب جویبار در حالیکه در آخرین لحظات بلیت سفرش به ریو اوکی شد، در دومین حضور المپیکی‌اش خوش درخشید و فینالیست شد و در حالیکه تنها یک قدم با سکوی قهرمانی فاصله داشت از کسب مدال طلا بازماند تا به قول خودش برای همیشه حسرت این مدال را بخورد...قاسمی بی‌انگیزگی‌اش به زعم برخی‌ها در دیدار فینال را منطقی نمی‌داند و می‌گوید تنها برای پیروزی روی تشک رفته بود اما حریفش از او بهتر بوده و قهرمان شده است.

در خانواده شما مانند بیشتر جویباری‌ها اصرار وعلاقه پدر باعث روی آوردنت به کشتی شد؟

شاید به نوعی بله و از جهتی هم نه! پدر من دروازه‌بان فوتبال بود، اما پدربزرگم با توجه به اینکه کشتی لوچو می‌گرفت علاقه زیادی به کشتی گیر شدن من داشت. کشتی را از ۱۰ سالگی در ساری آغاز کردم. با توجه به شرایط شغلی پدرم که نظامی بود از جویبار به ساری رفته بودیم و آنجا سکونت داشتیم، اما با توجه به علاقه پدربزرگم به کشتی و اینکه کشتی لوچو می‌گرفت این رشته را از ۱۰ سالگی زیر نظر علی خدایی در ساری آغاز کردم. تا رده جوانان خیلی کشتی گیر مطرحی نبودم هر چند که ۲ مدال آسیایی و ۲ مدال جهانی در کارنامه داشتم، اما به هر ترتیب به رده سنی بزرگسالان رسیدم و بعد از اینکه در مسابقات استانی اول شدم و به مسابقات کشوری آمدم که اول شدم. البته در این مسابقات قاسمی حضور نداشت (با خنده (بعد از چند سال در سال ۲۰۱۱ بار دیگر در جام تختی شرکت کردم که به **آذرشکیب** باختم و دوم شدم، اما کادر فنی و **غلامرضا محمدی** سرمربی تیم ملی در آن زمان به من اعتماد کرد و برای حضور در جام جهانی داغستان انتخاب شدم که یک کشتی با حریف مجار گرفتم. با اعتماد محمدی و کادر فنی تیم ملی برای حضور در مسابقات آسیایی تاشکند انتخاب شدم.

از شانس بد تو "تایمازوف" در آن سال تصمیم به حضور در مسابقات گرفت؟

سالها بود که تایمازوف قهرمان جهان و المپیک بود و در رقابت‌های آسیایی به میدان نمی‌رفت، اما از شانس بد من با توجه به میزبانی ازبکستان، او نیز در ترکیب تیم استفاده شد. من هنوز در سنگین‌وزن جا نیفتاده بودم و تنها ۱۱۰ کیلوگرم وزن داشتم، اما به هر صورتی بود به فینال رسیدم و باید با تایمازوف مبارزه می‌کردم. آن زمان مسابقات در ۳ وقت ۲ دقیقه‌ای برگزار می‌شد که تایم اول را یک بر صفر باختم، اما در تایم دوم او بهتر از من بود و قهرمان شد، ولی بعد از آن مسابقات مربیان گفتند که بد کشتی نگرفتم و رضایت داشتند و از آنجا بود که به نظر خودم روند رو به رشدم آغاز شد.

بعد از آن مسابقات و قبل از المپیک کادر فنی دستخوش تغییر شد، در حالیکه کادر قبلی اعتمادش نسبت به تو جلب شده بود؟

در حال انجام تمرینات برای حضور در المپیک بودیم که تغییر و تحولات در کادر فنی ایجاد شد. در همان روزهای ابتدایی مشخص بود که خادم نظری روی من ندارد، اما من دست از تلاش برنداشتم و خودم را به کادر فنی تحمیل کردم تا جایی که کادر فنی را مجاب کردم بین من و **معصومی** که یکی از باسابقه‌ترین کشتی گیران ایران بود انتخابی بگذارند. آن سال سختی‌های زیادی را متحمل شدم. از انتخابی‌های درون اردویی برای حضور در جام تختی گرفته تا در انتخابی‌های حضور در المپیک کشتی گرفتم و در سال ۲۰۱۲ برای حضور در جام



جهانی پیش از المپیک انتخاب شدم، و باوجود شکستی که مقابل حریف آذربایجانی داشتم؛ باز هم خادم به من اعتماد کرد و یک انتخابی بین من و **پرویز هادی** گذاشت که من برنده شدم و به المپیک رفتم.

با وجود اینکه پیش از المپیک در هیچ میدان جهانی شرکت نکرده بودی، باز هم نسبت به مسابقات قبل رشد قابل توجهی از نظر فنی در تو دیده می‌شد، به طوری که حتی در دیدار با تایمازوف شانس برنده شدن هم داشتی؟

در حالی عازم المپیک لندن شدم که تنها در یک رویداد آسیایی به میدان رفته بودم و تجربه مهم دیگری نداشتم و شاید کم‌تجربه‌ترین بودم و با یک نقره آسیا صاحب برنز المپیک شدم. این مدال جهش بزرگی برای من بود و من را خیلی جلو انداخت و از طرفی اعتماد مربیان را جلب کردم؛ **تمام ۳ مدالی را که گرفته‌ام مدیون اعتماد خادم هستم چرا که با حضور خادم روش کشتی گرفتن من واقعاً متحول شد.** اگر در آن زمان با شرایط آمادگی که داشتم قانون امروز کشتی اجرا می‌شد می‌توانستم این کشتی گیر را هم شکست دهم، اما متاسفانه هر دو مرتبه گوی قرعه به نام تایمازوف افتاد تا یک خم من را در اختیار بگیرد. اوج بدشانسی من بود که هر دو مرتبه قرعه به نام حریفم افتاد. به هر حال تایمازوف از معدود کشتی گیرانی است که سبک و کلاس دارد و کشتی گرفتن با او آمادگی بالایی می‌خواهد.

برخی معتقدند در المپیک ریو پیروزی آسان و درخشانی که پیش از فینال با حریف آمریکایی داشتی و یک موج رسانه‌ای، باعث شد کمی در فینال راضی یا به قولی بی‌انگیزه باشی؟

من تمام حواسم به کار خودم بود و به این مسائل توجهی نداشتم و نمی‌دانستم چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است. به هیچ عنوان در زمان مسابقات اخبار و شبکه‌های مجازی را بررسی نمی‌کنم. البته یکی از مربیان همان زمان به من گفت که اتفاقاتی در فضای مجازی رخ داده که بعد از مسابقات به تو می‌گویم که بعداً متوجه شدم چه لطایفی که نساختند. من تمام سعی‌ام را کردم، اما نشد. به هر حال **آک گول** در سالهای اخیر ۲ بار قهرمان جهان شده است و شانس اصلی این وزن محسوب می‌شد. البته حریف گرجی هم کشتی گیر بسیار خوبی است و آینده درخشانی دارد.

اما خیلی با انگیزه به نظر نمی‌رسیدی؟

پیش از فینال خادم به من گفت که تو تجربه رویارویی با حریف ترک و کسب مدال نقره را داشته‌ای و می‌دانی تفاوت نقره با طلا چقدر است.

مــن به ایــن موضوع واقف بــودم و برای طلا روی تشــک رفته بودم. شاید خیلی‌ها بگویند به مدال نقره قانع شــده بودم، اما واقعاً این طور نبود و تمام تلاشم را کردم، اما حریفم انصافاً از من بهتر بود. من با برنامه در فینال روی تشک رفتم اما نشد. بلافاصله از تشک که پایین آمدم خادم به من گفت که حریفت مرد جنگ است. خیلی ناراحت بودم. او نســبت به مســابقات جهانی خیلی بهتر شــده بود و هنوز حســرت از دســت دادن طلای المپیک را می‌خورم. او کشتی‌گیری نیست که نتوانم شکستش بدهم؛ مطمئناً او را می‌برم، اما در فینال المپیک شانس یارم نبود.

خیلی‌ها فکر می‌کردند بعد از المپیک با توجه به مدال‌های خوبی که در کارنامه‌ات داری خداحافظی کنی؟

شــاید یکی از دلایل ماندنم همین حسرت طلا باشد چون هر قدر بررسی می‌کنم می‌بینم شــرایط خوبی دارم و می‌توانم ادامه دهم. خدا را شــکر نه مصدومیتی دارم و نه از لحاظ سنی شــرایطم به گونه‌ای است که خداحافظی کنم. از طرفی از نظر تجربه به اذعان بسیاری کارشناسان در اوج پختگی هستم. کشتی گرفتن در سنگین‌وزن به نوعی راحت‌تر اســت و ۲۸-۲۹ سال سن زیادی نیست چرا که مرحوم سلیمانی در ۳۴ سالگی طلای جهان را گرفت.

یعنــی بــه هیــچ وجــه بــه خداحافظــی فکر نکردی؟

چرا به این موضوع فکر کرده بودم و می‌خواستم بعد از طلای المپیک ریو از کشتی خداحافظی کنم اما نشد. اگر طلا می‌گرفتم، به احتمال زیاد خداحافظی می‌کردم.

روی ســکو هــم خیلــی ناراحــت بــه نظــر می‌رســیدی. انگار نه انگار مدال نقره المپیک را گرفته‌ای که خیلی از ورزشکاران بزرگ حسرت آن را دارند؟

بعد از شکســت در فینال خیلــی گریه کردم به طوری که ۱۰ دقیقه در ســالن مسئولان منتظر من بودند تا شرایطم برای برگزاری مراسم اهدای مدال مســاعد شود. روی سکو هم به زحمت خودم را نگه داشتم تا تلخ‌تر از این نشود.

شــنیدیم خــادم خیلی ســختگیر اســت. در تمرینات با کسی شوخی ندارد؟

روزهایــی می‌شــد کــه واقعــاً از بــدن درد نه می‌توانستیم بخوابیم و نه استراحت کنیم و تنها آه و ناله می‌کردیم؛ واقعاً ســخت است. خوبی خادم این اســت که حضور در اوزان مختلــف را تجربه کرده است و شرایط تمام کشتی‌گیران از سبک‌وزن گرفته تا ســنگین‌وزن را می‌دانــد و می‌داند نقاط ضعف و قوت آنها کجاست. بعد از حضور خادم در راس کادر فنی نحوه مبــارزات آزادکاران ایران کاملاً هجومی



شد؛ او همواره تاکید می‌کند که حریف را باید آنقدر تحت فشار بگذاریم تا مجبور به اشتباه شود یا اینکه برنامه خود را به او دیکته کنیم.

شــاید در دیــد اول خیلی‌هــا فکــر نکنند که کشتی‌گیر سنگین‌وزن باشی؛ جثه‌ات در مقایسه با حریفانت کمی کوچک نیست؟

برخی‌ها هنوز از ســنگین‌وزن‌ها انتظار جثه‌های بــزرگ را دارند، حتی خیلی وقتها از من می‌پرســند سنگین‌وزن هســتی؟ درست است، حریفانم از من درشــت‌تر هســتند، اما با توجه به اینکه سرعت در کشــتی بالا رفته است بدن‌های تنبل و سنگین دیگر نمی‌توانند در قوانین جدید موفق باشند.

تمام ورزشــکاران حرفه‌ای وقتی می‌خواهند برای رقابت مهم آماده شوند اول تمرینات ذهنی را انجــام می‌دهند یــا برنامه‌ای ویژه بــه خود را دارند. برنامه شما چیست؟

من پیش از مسابقات مانند المپیک جهانی سعی می‌کنم بیشــتر تنها باشــم و کارهایی که باید انجام بدهــم را در ذهنم مرور می‌کنــم و حداقل یکبار در طول روز این کار را انجام می‌دهم. اما بیشــتر ترجیح می‌دهم تنها باشــم و دوســت ندارم در جمع حضور داشــته باشــم و با خودم خلوت می‌کنم. البته برخی اوقــات هم فیلم می‌بینم یــا کتاب می‌خوانم که تاثیر خوبی روی من داشــته اســت. هر ورزشــکاری قلق خاصی برای خودش دارد که باید به آن دســت پیدا کند. سعی می‌کنم تمرکزم بیشتر روی خودم باشد.

ظاهراً یکی از کم حاشــیه‌ترین ورزشکاران ایران هستی؟

در ایــن نقطه که قرار می‌گیــری نیازمند فردی هســتی تا رفتارت را مدیریت کند و اجازه ندهد به بیراهه بروی. خدا را شــکر از همــان کودکی پدرم

خوبــی خــادم این اســت که حضــور در اوزان مختلــف را تجربــه کرده اســت و شرایط تمام کشــتی‌گیران از سبک‌وزن گرفته تا سنگین‌وزن را می‌داند و می‌داند نقاط ضعف و قوت آنها کجاست.

کمک زیادی به من می‌کرد و اجازه نمی‌داد در گیر حاشــیه شــوم و از همان کودکی همواره مراقبت می‌کرد تا مسیر درست را انتخاب کنم.

می‌گویند فوتبال هم خوب بازی می‌کنی؟

تقریباً در بیشــتر رشــته‌ها از جملــه والیبال، بســکتبال، شــنا و حتی پینگ پنگ دستی بر آتش دارم. نمی‌گویــم حرفه‌ای هســتم، اما خوب بازی می‌کنم. نتایج تیم‌های ملی را هم پیگیری می‌کنم و اگر بتوانم مســابقات آنها را به صورت زنده تماشا می‌کنم.

برادران دیگرت چطور، کشتی می‌گیرند؟

ما ۴ برادر هســتیم که بــرادر دومم به صورت حرفــه‌ای فوتبال بــازی می‌کند و حتــی در لیگ دســته اول هم بازی کرده اســت. برادر سومم هم همینطور، اما برادر چهارمم مانند خودم به کشــتی علاقه‌مند اســت و به نظرم استعداد خوبی هم دارد که امیدوارم استقامت لازم را هم داشته باشند. چرا که رمز ماندگاری در رشــته انفرادی مانند کشــتی صبر، استقامت و پشتکار است.

خاطــره جالبــی از ســالهای ابتدایی کشــتی گرفتنت داری؟

در لیگ ســال ۸۹ برای شــهدای جویبار کشتی می‌گرفتــم و در جویبــار در فینــال لیــگ، بــا گاز مازندران مســابقه داشــتیم. اســتقبال خوبی از آن مســابقات شده بود به طوری که حتی برای ورود به ســالن هم مشکل داشــتیم. بعد از برگزاری مراسم معارفه **گوگچیلیدزه** کشــتی‌گیر مطرح آن زمان گرجســتان حریف من در تیم رقیــب بود. وقتی به رختکن آمدم تا برای مســابقه آماده شــوم، متوجه شــدم یک نفر با من خارجــی صحبت می‌کند. ابتدا متوجه نشدم و گفتم شاید با من نباشد، اما بعد دیدم که دارد با من صحبت می‌کند که با زبان مازنی به او گفتم چه می‌گویی؟ که او تعجب کرد و از من پرسید مگر تو گوگچیلیدزه نیستی؟

به ازدواج هم فکر می‌کنی، خانواده تشــویقت نمی‌کنند؟

خانــواده که فشــار زیــادی می‌آورنــد، اما من می‌خواهم بعد از پایان دوره قهرمانی تشکیل خانواده بدهم چرا که کشــتی رشته سخت و طاقت‌فرسایی اســت و حضور در اردوهای تیم ملی اجازه رسیدگی بــه خانواده را نمی‌دهد. ســال قبــل از المپیک حتی شــاید در مجموع یــک ماه هم در خانــه نبودم که نشــان‌دهنده ســختی ورزش حرفــه‌ای و قهرمانی است. به هر حال باید شرایط برای رسیدگی به امور خانواده فراهم باشد. ■

اگر به غیر ممکن عقیده نداشته باشیم خیلی کارها خواهیم کرد ● مال انیرز

قهرمانانی که مهاجرت کردند

علی کیانی موحد

در یک سال اخیر مهاجرات بازیگران و هنرمندان ایرانی به شبکه‌های ماهواره‌ای مانند "جم" هر روز خبر تازه جراید بود؛ اما این موضوع در جامعه ورزش سالهاست که وجود دارد و در چند سال اخیر، چراغ خاموش شتاب بیشتری به خود گرفته است. با این تفاوت که اگر هنرمندان و بازیگران درجه دوم و سوم از کشور خارج می‌شوند در دنیای ورزش شاهد کوچ مربیان و ورزشکاران سطح بالای خود هستیم. ورزشکارانی که با ملیّت دیگری در مسابقات بین‌المللی ظاهر می‌شوند و با پرچم کشور جدیدشان هموطنان سابق خود را در میادین ورزشی شکست می‌دهند. مهاجرت دو استعداد ژیمناستیک کشور "امین ارباب" و "مژگان تاجیک" بهانه‌ای شد تا ببینیم در چند سال اخیر مهاجرت ورزشکاران ایران از چه قرار بوده است.

کشتی



مهاجرت کشتی‌گیران ایرانی به کشور آذربایجان از ۵ سال پیش از سوی رسانه‌ها منتشر شد تا شاهد حضور ایرانی‌های آذری‌تبار در مسابقات بین‌المللی باشیم. در رقابت‌های المپیک ۲۰۱۶ نیز دو تن از ورزشکاران ایرانی با دوبنده آذربایجان پا داخل تشک گذاشتند. "**سامان طهماسبی**" کشتی‌گیر ایرانی تیم ملی آذربایجان در وزن ۸۵ کیلوگرم در مسابقات المپیک ریو با "**حبیب اخلاقی**" روبرو شد و شکست خورد تا ناکام از المپیک خداحافظی کند. طهماسبی بعد از آن گفت که از دنیای کشتی خداحافظی می‌کند. "**صباح شریعتی**" دیگر کشتی‌گیر ایرانی تیم ملی آذربایجان بود که در مسابقات المپیک ریو توانست به مدال برنز این مسابقات در وزن ۱۳۰ کیلوگرم دست پیدا کند. مهاجرت کشتی‌گیران ایرانی به آذربایجان به این دو اسم ختم نمی‌شود اما چون در میانه راه باز گشتند، از آوردن اسمشان صرفنظر می‌کنیم.

تکواندو



بازار داغ مهاجرت در این رشته مدال‌آور بسیار داغ است. بعد از رفتن "**رضا مهمان‌دوست**" پرافتخارترین مربی ایرانی با کلی شکوه و شکایت به تیم ملی آذربایجان، نقل و انتقالات و مهاجرت تکواندوکاران ایرانی به خارج از ایران قوت گرفت. مهمان‌دوست پیش از المپیک لندن از جانب فدراسیون جهانی به‌عنوان مربی جهان معرفی شد چون توانست برای اولین بار بعد از ۴۰ سال به قهرمانی کره‌ای‌ها در جهان پایان دهد؛ اما بعد از آن در آستانه المپیک از سمت خود بر کنار شد. به گفته مهمان‌دوست، او به فکر دریافت مطالباتش برای درمان فرزندش بود اما موفق به وصول حقوقش نشد و فرزند خود را از دست داد. مسئول فدراسیون تکواندو بارها وی را به انتقال تکواندوکاران ایرانی به این کشور متهم کردند؛ اما مهمان‌دوست بارها تأکید کرد که بازیکنان را تنها از نظر فنی بررسی می‌کند و در این نقل و انتقالات نقشی ندارد. سینا بهرامی، سهیلا سیاحی، پریسا کفایی، احمد محمدی از جمله ورزشکاران ایرانی هستند که در آذربایجان فعال هستند. میلاد بیگی توانست در مسابقات المپیک ریو هموطنش "مهدی خدابخشی" را شکست دهد و به مرحله نیمه‌نهایی برود. "راحله آسمانی" نیز یکی دیگر از تکواندوکاران ایرانی است که رفتن را به ماندن ترجیح داد. گفته می‌شد آسمانی قرار است در تیم پناهندگان باشد و با پرچم کمیته ملی المپیک به میدان بیاید اما بعد از آن خبر رسید که او یکی از اعضای کاروان تیم بلژیک شده است. با این حال آسمانی نتوانست در المپیک مدال کسب کند. این در حالی است که تیم ملی تکواندو ایران توانست با درخشش **کیمیا علیزاده** اولین مدال المپیک تاریخ بانوان ایران را به خود اختصاص دهد.

شطرنج



در دسامبر سال گذشته به‌یک‌باره در رتبه‌بندی اعلام‌شده از سوی فدراسیون جهانی شطرنج نام "الشن مرادی" استاد بزرگ ایرانی از رتبه‌بندی شطرنج‌بازان ایران خارج شد. این شطرنج‌باز ایرانی که تا قبل از آن در فهرست شطرنج‌بازان ایرانی قرار داشت، به‌یک‌باره از ماه دسامبر در زیر پرچم فدراسیون جهانی شطرنج (فیده) قرار گرفت. معمولاً شطرنج‌بازانی که می‌خواهند تغییر تابعیت بدهند زیر پرچم فیده می‌روند و بعد از گرفتن تابعیت جدید در لیست شطرنج‌بازان انتقالی قرار می‌گیرند. مرادی با گذشت یک سال همچنان در رتبه‌بندی جهانی زیر پرچم فیده قرار دارد.

جودو



"وحید سرلک" نیز از جمله ورزشکارانی است که زمانی از بهترین‌های وزن خود بود اما به دلیل اختلافات مالی با فدراسیون لباس تیم ملی ایران را از تن درآورد. او که از قبل از تیم ملی آلمان پیشنهاد داشت در نهایت به آلمان پناهنده شد تا با لباس تیم ملی این کشور به میدان برود.

هندبال



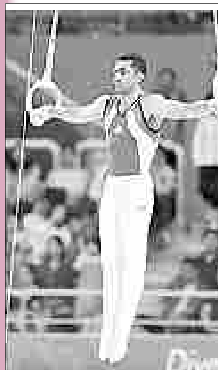
"ایمان جمالی" یکی از بهترین هندبالیست‌های کشورمان که شاخص‌ترین لژیونر تیم ملی کشورمان بود که به تیم ملی مجارستان پیوست. جمالی مدتها در این کشور لژیونر بود و بعد از چند مصدومیت و رفت‌وآمد به فدراسیون هندبال و مذاکره با مسئولان در نهایت از حضور در تیم ملی ایران عذرخواهی کرد.

قایقرانی



میناعلیزاده ملی‌پوش قایقرانی کشورمان در سال ۲۰۰۹ به همراه تیم ملی کشورمان در مسابقات جهانی دراگون بت جمهوری چک شرکت کرده بود که به‌یک‌باره اردوی تیم ملی را رها کرد و به آلمان پناهنده شد. شروین پاک‌دلان دیگر قایقران تیم ملی نیز در بعد از پایان مسابقات تیم ملی باوجود اینکه از گیت فرودگاه گذر کرده بود دوباره بازگشت و به این کشور پناهنده شد. بعد از آن مشخص شد که این کار در خواست خانواده مادری وی بوده است. در نهایت این قصه با اخراج مربی تیم ملی به دلیل کوتاهی از مسئولیت خود تمام شد.

ژیمناستیک



احسان خدادادی درباره رفتنش به ترکیه گفت: "۱۰ سال عضو تیم ملی ژیمناستیک بودم و دو سال کاپیتانی تیم ملی را بر عهده داشتم اما متأسفانه سرمربی تیم ملی ژیمناستیک با زدن انگ بی‌اخلاقی و اینکه مشکل اخلاقی دارم و در اردوی او کرایین به‌جای حضور در تمرینات و گوش دادن به حرف مربیان دنبال کارهای شخصی خود بودم، به‌راحتی با آبروی من بازی کرد و ایمان خاموشی را که شاگردش و جزء ذخیره‌های تیم ملی بود در بازی‌های آسیایی اینچئون جایگزین من کرد!" محمد رمضان‌پور نیز یکی دیگر از استعدادهای ژیمناستیک بود که راهی دانمارک شد. ■



کریستیانو رونالدو یک واحد آپارتمان لوکس از ترامپ خرید

این روزها همه خبرها به ترامپ ختم می‌شود. اگر چه نصف مردم آمریکا چشم دیدن او را ندارند ولی برای رسانه‌ها بهترین خوراک خبری اینک اخباری است که گوشه‌ای از آن به ترامپ ختم شود. جالب است بدانید که کریستیانو رونالدو سال پیش یک واحد آپارتمان لوکس در برج مشهور ترامپ که متعلق به رئیس جمهور منتخب ایالت متحده است را به قیمت ۱۸ میلیون یورو خریداری کرد. این خانه پیش از این به عنوان لوکشین فیلم پرسروصدای Fifty Shades Of Grey مورد استفاده قرار گرفته بود که این نیز به نوبه خود بسیار خبرساز شد.البته این اولین معامله کریس و ترامپ نبود، رونالدو پیش از این نیز یک هتل در مونت کارلو به قیمت ۱۴۰ میلیون یورو از ترامپ خریداری کرده بود.

اهدای تندیس استقامت به خانواده آرمیده



مسعود سلطانی فر وزیر ورزش و جوانان که در سالن مسابقه‌های کشتی جام روز جهانی کودک حضور یافته بود، تندیس اهدایی از سوی اتحادیه جهانی کشتی را به پدر ابوالفضل آرمیده به نشان تقدیر از استقامت این کشتی‌گیر نوجوان در برابر بیماری اهدا کرد.سلطانی‌فر و رسول خادم با حضور بر روی تشک کشتی، این تندیس را به خانواده این کشتی‌گیر اهدا کردند و وزیر ورزش و جوانان برای این کشتی‌گیر نوجوان آرزوی سلامتی هرچه زودتر کرد.



پرداخت حقوق از جیب مسی

در روزهایی که اتحادیه فوتبال آرژانتین به دلیل فساد و سوء مدیریت مسئولان پیشین‌اش دچار بحران مالی بزرگی شده است، برخی از کارمندان این فدراسیون چند ماه حقوق خود را دریافت نکرده‌اند که سه تن از اعضای کادر تأمین‌کننده امنیت آلبی‌سلسته جزو آنها بوده‌اند.لیونل مسی اما لطف بزرگی در حق این سه هموطن خود انجام داد و از جیب خود حقوق آنها را که شش ماه است هیچ پولی از اتحادیه فوتبال آرژانتین نگرفته‌اند، پرداخت کرد.مسی با پدرش تماس‌هایی داشته است تا اطمینان حاصل کند که حقوق این سه نفر پرداخت شود، اقدامی که پیش از این سابقه نداشته است.از دیگر کسانی که از بحران اخیر فدراسیون فوتبال آرژانتین ضربه خورده‌اند، تاتا مارتینو سرمربی پیشین آلبی‌سلسته است که گویا او هم هنوز بخشی از حقوق دوران کاری‌اش در تیم ملی آرژانتین را دریافت نکرده است.حرکت تحسین‌برانگیز مسی بعد از درخشش او و در پیروزی قاطع تیم ملی آرژانتین برابر کلمبیا در مرحله انتخابی جام جهانی ۲۰۱۸، مسلماً به میزان زیادی از انتقاداتی که پیش از این از او می‌شد، کم خواهد کرد.

تاریخ سازی تیم ملی شیرجه

تیم ملی شیرجه ایران با کسب مقام سومی در مسابقات قهرمانی آسیا تاریخساز شد. تیم ملی شیرجه ایران با ترکیب شهنام نظرپور و مجتبی ولی پور به سرمربیگری قائم میرابیان توانست در شیرجه هماهنگ سکوی ۱۰ متر برای نخستین بار در تاریخ شیرجه کشورمان به مدال برنز مسابقات قهرمانی آسیا دست پیدا کند.چین و ژاپن به ترتیب به مقام اول و دوم را کسب کردند.





تاثیرگذاری ستاره فوتبال و همسرش

نتیجه یک تحقیق آماری درباره میزان تأثیرگذاری زوجهای سرشناس جهان در شبکه‌های اجتماعی نشان می‌دهد که جرارد پیکه و همسرش در رده دوم تأثیرگذارترین زوجهای شبکه‌های اجتماعی قرار دارند. پیکه و خواننده کلمبیایی که زندگی‌شان مشترکشان را سال ۲۰۱۰ آغاز کردند و حاصل آن هم دو فرزند پسر بوده است، در شبکه‌های اجتماعی بیش از ۲۰۰ میلیون هوادار دارند که سبب شده آنها از بسیاری از زوجهای هالیوودی تأثیرگذارتر باشند .طبق تحقیق صورت گرفته زوج پیکه و همسرش، ۲۱۳،۹ میلیون نفر طرفدار دارند و تنها زوج کتی پری (خواننده آمریکایی) و اورلاندو بلوم با ۲۲۳،۳ میلیون طرفدار از آنها تأثیرگذارتر شناخته شده‌اند. زوج کانیه وست خواننده آمریکایی و همسرش هم یک رده پایین‌تر از مدافع میانی بارسا و همسرش در رده سوم قرار گرفته است. آنها ۱۹۳،۵ میلیون طرفدار دارند.
دیگر زوج تأثیرگذار در شبکه‌های اجتماعی که با دنیای ورزش هم ارتباط دارند، دیوید بکام، کاپیتان پیشین تیم ملی انگلیس و همسرش ویکتوریا هستند که با ۱۱۲ میلیون طرفدار در رده پنجم قرار دارند .در رده‌بندی تأثیرگذارترین زوجها در شبکه‌های اجتماعی نام باراک اوباما رئیس جمهور آمریکا و همسرش میشله هم دیده می‌شود که این دو با ۱۷۰،۷ میلیون طرفدار در جایگاه چهارم هستند.

مبینا نژاد در جهان تاریخ‌ساز شد



بعد از درخشش و تاریخ‌سازی کیمیا علیزاده در المپیک ریو، حالا یک قهرمان نوجوان پای به میدان گذشته و تکواندو بانوان را حسابی امیدوار کرده است. قهرمانی مبینا نژاد در آوردگاه جهانی، به همراه ثبت رکورد تاریخی کسب ۷۳ امتیاز و بدون از دست دادن حتی یک امتیاز، نشان از پدیده‌ای می‌دهد که پتانسیل سال‌ها افتخار و کسب مدال‌های خوشرنگ را دارد.

تنها با اشخاص موافق معاشرت کنیم، چرا که کسی به مخالف احتیاج ندارد
●میوست

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋**همسر عزیز تراز جانم**، زمینی شدنت برای من شروع تاریخ عشق است و بدان که در کنار تو بودن برای من سعادت و خوشبختی است، فرشته زیبای من تولدت مبارک

همسرت سپیده محمدخانی ـ تهران

❋**سمیرا جان**، چه خوب شد که به دنیا آمدی، و چه خوبتر که دنیای من شدی، ۲۴ آبان سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گویم

قهرمان پورعلی ـ مراغه

❋**سارای مهربان، همسر عزیزم**، تو نور چشم منی، تو امید زندگی من هستی، من تو را تا بی‌نهایت دوست دارم، نازنینم اول آذر سالروز تولدت مبارک

همسرت، محمدامین چاووشی ـ گنبدکاووس

❋**مادر عزیزم**، از اینکه تو را دارم به خودم می‌بالم. دستت را می‌بوسم

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

❋**ستاره عزیزم، دختر گلم**، بی نهایت دوستت داریم، دوم آذر چهاردهمین سالروز تولدت را با نورافشانی هزاران ستاره آسمان تبریک می گوییم

پدر و مادرت، احسان و سمیه اتابکی ـ شیراز

❋**هوری من، همسر عزیزم**، چهارم آذر بهترین و قشنگترین روز زندگی‌ام است، زیرا خداوند بهترین هدیه‌اش را به من داد، سی و دومین سالگرد میلادت مبارک

همسرت، شاهین خواجوی ـ قم

❋**آرمین من، نوه نازم**، سوم آذر ششمین سالروز تولدت را به همراه گلهای عزیزمان محمد و شهلای مهربان جشن می گیریم. خیلی دوستت داریم

مادربزرگ و باباجون ـ فاطمه و حسن خوش رو ـ تهران

❋**همسر عزیزم، سیامک جان**، ۵ آذر چهل و یکمین سالروز تولدت را با عزیز دلمان معصومه و محمد جشن می گیریم و این روز خجسته را به شما تبریک می گوییم

همسرت، حنیفه اسماعیل نژاد ـ چالوس

❋**پدر عزیزم، حاج محمود عبدالهی**، بی نهایت دوستت دارم و دستان پر مهر و محبت را می بوسم و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه سالم و تندرست باشی

پسرت، علیرضا عبدالهی ـ مشهد مقدس

❋**همسر عزیزم، احمد جان**، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ورق خوردن برگ سبز دیگری از زندگی‌ات را تبریک می گویم

همسرت، سحر احمدی ـ شهریار

❋**برادر عزیزم، اکبر جان**، قدم نورسیده‌تان، ایمان کوچولو را به شما و زن داداش مهربانم تبریک می گویم، امیدوارم با وجود نازنینتان مثل همیشه زندگی خوشی داشته باشید

خواهرت، الناز فرحمند ـ ورامین

❋**ابوالفضل و احمد جان**، ۴ آذر و ۱۰ آذر سالروز زمینی شدنتان را با هزاران شاخه گل رُز تقدیم به وجود نازنینتان تبریک می گویم، بی نهایت دوستتان داریم

پدر و مادرتان یوسف و فرحناز هاتف ـ تهران

❋**سورینای من، دختر عزیزم**، همه روزها، روز عزیز و دوست داشتنی است، اما روز ۶ آذر روز دیگری است، روز بهترین هدیه الهی است که خداوند نصیب ما کرد گل من، تولدت مبارک

پدر و مادرت لطیف و رخساره صدیقی ـ تهران

❋**پسر عزیزم، سیروس جان**، وقتی به دنیا آمدی خداوند با تمام بزرگی‌اش به زمین لبخند زد و پاییز را به یمن حضورت بر ایمان بهاری کرد، هفت آذر سالروز تولدت مبارک

مادر و پدرت شهره و محمدرضا باقرنژاد ـ رودسر

❋**فرشته آسمانی من، میناجان**، ۱۵ آذر میلادت شادترین لحظات زندگیمان را به وجود آورد، دوستت داریم به ماندگاری ستاره‌های آسمان

مادر و خواهرانت، مریم و مونا بیانی ـ تهران

❋**رضا جان، پسر عزیزم**، وقتی که به دنیا آمدی خداوند با تمام عظمتش به زندگی من و مادرت لبخند زد و پاییز را به یمن حضورت بر ایمان بهاری کرد، تولدت مبارک

مامان الهام و بابا رضا قنبرنیا ـ فریدونکنار

❋**همسر عزیزم، نازنین جان**، همه گلهای یک باغ گل رز تقدیم به تو که بهترینی، بی‌نهایت دوستت دارم، امیدوارم که همیشه سالم و در پناه خداوند باشی

همسرت، میلاد آسیابی ـ تبریز

❋**شیمای عزیزم، همسر مهربانم**، ۴ آذر سالگرد شروع همسفر شدنمان در مسیر زندگی را شادباش گفته و آرزومند خوشبختی شما هستم

همسرت، سیدعلیرضا قائم مقامی ـ تهران

اسامی شرکت کنندگان در نظر سنجی

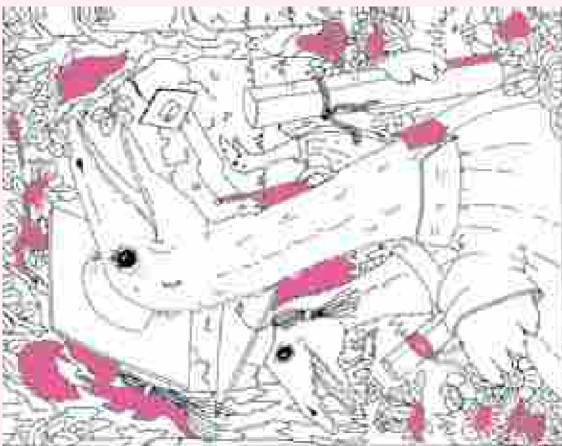
ندا رجب پور	فریبا نادری باجگیران	برزو میرصادق
ناهید بهروزی	فریبا شکرزاده	هاجر مهرعلیان
ناصر پوریوسف	فاطمه هاشمی	سهراب فروغی
میلاد و مهران پورمحبی	غلامحسین پوریوسف	مریم پارسا
مهرداد یاری	علی اسلامی	محمود جعفری کوهبنانی
مهران یاری	عصمت مستوفیان	عبدالحسین بایگان
مهدی نیک بخت	عصمت گرجی	سیدمحمود موسوی مطلق
مهدی قزل سفلی	صدیقه صادق پور	سعید مطلبی نژاد
مصطفی باقرپسندی	شهریار شاکری یوسفی	سجاد ذره بین
مسعود ذوالفقاری	سیاوش یاری	زهرا مترجمی
محمدعلی فوارق	سهیلا جاویدان	رضا اکبری
محمد جواد مصطفوی	سکینه پوریوسف	جلال ملکشاهی
فریده یاری	پردیس یاری	هانیه مقربی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ ده اختلاف در تصویر میکی موس و پلوتو





از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



این روزها در محیطی الهام بخش و غرق انرژی مثبت هستید و شرایطتان به نحوی است که می توانید در کارها پیشرفت قابل تاملی ایجاد کنید، پس امیدوارم فرصت را مغتنم بشمارید و از آنجا که این تغییر برایتان با نگرانی همراه نیست به روحیه تان جلا ببخشید و اجازه ندهید مسایلی که تعیین کننده نیستند در موقعیت موثر قرار بگیرند در ضمن توجه به سلامتی جسمی تان را جدی بگیرید.

اردیبهشت



آفرین بر شما که با قدرت بخشیدن به نوع نگرشتان توانستید تغییری اساسی در رفتارتان ایجاد کنید و مطمئن باشید تکیه بر این شیوه در طولانی مدت می تواند آرامشی عمیق برایتان به همراه بیاورد. البته می پذیرم که چند حرکت بزرگ را در دست انجام دارید، اما شما هم بپذیرید که اگر لطف خداوند شامل حالتان نبود، یکی از این گره ها می توانست کل زندگیتان را دستخوش تزلزل کند.

خرداد



ترجیح می دهید حرفهای دیگران روی شما تاثیر عمیق نگذارد و بیشتر خودتان بتوانید کارهای زندگی را دنبال کنید، ولی مدتی است به این نتیجه رسیده اید که اطرافیان هم می توانند تاثیر مثبتی بر گره های پیش رویتان داشته باشند و همین نوع نگاه شما باعث شده تا تنش هایتان کمتر شود. در مورد بیقراری ذهنی تان هم توصیه می کنم واقعیت را بپذیرید.

تیر



ترجیح می دهید به هم کمک کنید و در کارهایی که انجام می شود، مشارکت اساسی داشته باشید، اما وقتی با مخالفتی روبرو می شوید، تمام حرکت مثبت خودتان را قطع می کنید و گویی به انسانی دیگر تبدیل می شوید و نکته جالب اینکه خودتان هم از این حالت رنج می برید، در حالی که باید به خودتان گوشزد کنید که کمک به دیگران یک فرصت است، همانطور که زندگی در کل یک فرصت است و نباید هدر شود.

مرداد



غرق تفکر پیرامون فرصتی هستید که برای شما فراهم شده و درگیر و دار این موضوع هستید که با روحیه شما سازگاری دارد یا نه، ولی دوست خوبم! وقتی خصوصیات خوب شما در بیشتر موارد منجر به جذب دیگران به سمت شما می شود، چرا از این نقطه قوت رفتاریتان کمک نمی گیرید، چون اگر کمی دقت داشته باشید در این راه پیشرفت شگرفی را رقم خواهید زد.

شهریور



آنچه این روزها در روحیه شما موج می زند، تلاش برای یاری گرفتن از خلاقیت است، روحیه ای که وقتی در کنترل آن می کوشید هیچ مانندی ندارد، اما زمانی که از چیزی دلگیر می شوید، حتی وقتی بهترین زمان برداشتن قدم باشد، شما را دچار خطامی کند. پس حالا که قبول کرده اید فردی تاثیر گذار در زندگی هستید، پیشنهاد می کنم بهترین شیوه را برگزینید.

مهر



درست در روزهایی که بیشترین میزان تمرکز را برای زندگیتان نیاز دارید، موضوعی پیش بینی نشده بروز کرده تا میزان تمرکز شما را به چالش بگیرد، اما از آنجا که خوب می دانید اگر اشتباه کنید کل رشته های بافته شده ذهنی تان پنبه خواهد شد، به جای اینکه مانند یک تماشاچی عمل کنید با تمام وجود به میدان بیایید و ثابت کنید که در مواقع خاص می توان روی شما حساب باز کرد.

آبان



این روزها در اطرافتان فردی را می بینید که می تواند تاثیری شگرف بر زندگی شما بگذارد و به همین دلیل سعی می کنید در رفتارتان با روی خوش عمل کنید، اما دوست عزیزم! زمانی که پولی در جیب نباشد و انمود به خرید کردن هیچ سودی ندارد، پس اگر به برداشت های خودتان اطمینان دارید توصیه می کنم تغییرات را در رفتارتان نهادینه کنید و زمان را از دست ندهید.

آذر



یک ایده ذهنتان را مشغول کرده و به دنبال راهی برای اجرای آن هستید، اما دوست خوبم! همین که احساس خوبی داشته باشید در مورد ادامه کار کافی نیست و بهتر است مانند همیشه سعی کنید در زمینه ای انرژیتان را صرف کنید که مطمئن هستید در آینده به موضوعی آزاردهنده برای شما تبدیل نخواهد شد، در غیر اینصورت گاه تعلل داشتن بهتر از سریع عمل کردن است.

دی



اینکه در دو سه مورد ذهنتان به آرامش رسیده و اینچنین اوضاع را در کنترل دارید جای شکر دارد، چرا که در این شرایط ذهنتان می تواند خلاق تر عمل کند و این کار تنها با در گیر کردن خودتان در فضاهای مختلف به دست می آید و در مورد سوال ذهنی تان هم امیدوارم به این نتیجه رسیده باشید که مانند هر چیزی در وقتش اجرا خواهد شد.

بهمن



شما فردی خلاق هستید و این خصیصه را از دیگران پنهان هم نمی کنید، اما وقتی کاری اشتباه انجام می شود، تمام اعتماد به نفستان را به یکباره دچار نقصان می بینید در حالی که خیلی خوب می دانید اگر آینده برای شما اهمیت دارد باید بسیار تلاش کنید و از خطا نهراسید، مگر اینکه این اشتباه شما را از حضرت دوست و دایره دوستی هایش دور کند.

اسفند



می پذیرم که مسئولیت سختی روی دوش شماست، به حدی که گاه دچار تردید می شوید که از پس آن بر نمی آیید، اما به جای انرژی منفی دادن وقتی وارد عمل می شوید همه چیز در جای اصلی خودش قرار می گیرد و این یعنی خداوند مهربان با توجه به روحیه حساس شما خوب هوایتان را دارد، به شرط آنکه شما هم روی جنبه های منفی رفتار هنگام عصبانیتتان بیشتر کار کنید.

اشخاص موفق اشتباه می کنند، اما دست نمی کشند

● گرد: هیلتون

بگوسیب.. اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



قدرت اتحاد جهانگیری است!

این عکس را **یعقوب غریب زاده** در اینستایش گذاشته بود و گوشه جالبی از راهپیمایی اربعین را نشان داده. این عکس دارد می گوید دوره تعصبات مذهبی به پایان رسیده و سه روحانی شیعه و سنی و مسیحی با هم و همگام با عشق و صلح و اتحاد دارند و حرکت جدیدی را آغاز می کنند. در اوایل جنگ تحمیلی از یک مبارز کُردِ عراقی پرسیدم تو که سال‌هاست داری می جنگی، چه اسلحه‌ای بهترین است؟ گفت یَکیَتین یعنی یکی بودن و اتحاد. حافظ هم گفت بگو "آری به اتفاق جهان می توان گرفت" ماجرای راهپیمایی در محرم واربعین ماجرایی است که داریم می بینیم هر سال قوی تر می شود و چه بسا روزی به عظمت حج شود و حتی غیر مسلمانان هم به این مرکز جذب شوند. و این یعنی همان طور که فلسفه حج سیاسی عبادی بوده، فلسفه کربلا نیز سیاسی عبادی است و اگر خوبتر از این ساماندهی شود، یکی از قطب های مهم سیاست خواهد شد. باید تبلیغات بیشتری بشود. و باید نظم بهتری داشته باشد تا برخی ها که غیر قانونی و بدون ویزا به عراق می روند، ناچار شوند حتماً از مسیر قانونی وارد شوند. اگر نظم نباشد، شاید افراد اخلالگر هم وارد این صفوف شوند و چه بسا داعشی باشند.

نذری های آبرودار!



عکسی است از یک پرس نذری که خانم سی‌سی گل برای بگوسیب فرستاده و گفته "هر سال اربعین نذر دارم عدس پلو و شله‌زرد پخش کنم و نذری‌ها را هم به خانواده‌های مستمند می‌دهم." نذرش مأجور! کجای دنیا را می‌توانید پیدا کنید که سالی چندین و چند بار غذای نذری رایگان پخش کنند؟ حالا شب‌های جمعه‌اش را حساب نکنید که هر هفته چقدر خرمای مضافتی بم و شیرینی و حلوا خیرات می‌شود. مردم به دلیل اعتقادات عمیقی که دارند، برای نذری از بهترین مواد استفاده می کنند ضمن اینکه در هزینه کردن ابایی ندارند و نذری‌های تُپُل و آبرودار تهیه می کنند مثل خانم سی‌سی گل که عکس عدس‌پلوش از بس پر و پیمون است، نیازی به تبلیغ ندارد. از این هم نگذریم که گفت از روغن کرماشانیبرای لذیذ شدن غذا استفاده کرده.

دریاست که همه‌ی قطره‌ها را فرا می‌خواند



این عکس را **علیرضا جوزی** در اینستایش گذاشته و نوشته زائری در حال استراحت. بگوسیب هم همین‌طور یهویی یاد این مصرع افتاد: "اصلاً حسین جنس غمش فرق می کند". اینجا جایی است که هر کس با هر مرام و مسلکی که بگویی، می آید و راه را می پیماید. مهم نیست که زن باشد یا مرد. بچه باشد یا سالخورده. مسلمان باشد یا ارمنی. عرب باشد یا فارس یا آلمانی. فقط این مهم است که وارد این راه شده. باز هم یهویی یاد بیتی افتادم: "تو پای به راه درنه و هیچ مپرس / خود راه بگویدت که چون باید رفت" اینکه همه می آیند، خیلی خوب است و آدم یاد دریا می افتد که قطره‌ها را فراخوانی می کند.

داعشی کُرکُری نخون!



سه پهلوان می‌بینید که سیصد و چهل و پنج کیلومتر تا دریای حسین فاصله دارند. ماشالا بزنم به تخته چه بر و بازویی و چه شانه‌های پهنی! بگوسیب تو محله خودش که کف نوابه، از این پهلوونا زیاد می‌بیند. منظور این است که ایران پر از پهلوان است و خدا نکند روزی برسد که مجبور شوند به جنگ بروند هر چند که همین به کربلا رفتن، خودش نوعی جنگ سیاسی است. کسی که این عکس را منتشر کرده، نوشته انگار دارند به جنگ دشمن امام حسین(ع) میروند. چرا که نه؟ امیدوارم داعشی نیازی به تبلیغ ندارد. اطلاعات هفتگی خوان باشند و چشم نیازی به تبلیغ ندارد شان، به این صفحه بیفتد و دیگر کُرکُریِ بیهوده نخوانند.

الماس برای مقبره پسرم

محسن صفایی، ۵۰ ساله، متأهل، شاغل، تبریز

خواب دیدم زلزله شد. همسرم و دخترم فرار کردند. من انگار پاهایم به زمین چسبیده بود. قدرت فرار نداشتم. دلهره هم نداشتم. یکهو شیشه‌ها شکستند و ریختند کف اتاق. بعدش زلزله تمام شد. خواستم خورده شیشه‌ها را جارو کنم. دیدم تمامشان الماس هستند. ریز و درشت. همه را در پارچه‌ای ریختم و گره زدم و خواستم بروم زرگری بفروشم. با خودم می گفتم یک مقبره خوب برای مرحوم پسرم می‌سازم بقیه‌اش را هم وقف مقبره‌اش می کنم. زنم و دخترم گفتند کجا می‌روی؟ جواب ندادم. دنبالم آمدند. من به آنها محل نگذاشتم و الماس‌ها را به زرگر نشان دادم. آنها را وزن کرد و گفت یک میلیون می‌شود. گفتم اینهمه الماس یک میلیون تومان؟ گفت نه یک میلیون یورو. گفتم خوبه بده. او پول‌ها را گذاشت جلو من. یکهو دیدم دخترم و زنم داد کشیدند که مهدی زنده شده. مهدی اسم مرحوم پسر من است. از زرگری دویدم بیرون و به سمتی که آنها اشاره می کردند، دویدم. خیلی رفتم و هیچی ندیدم. برگشتم زرگری. گفت خانمت و دخترت پول‌ها را بردند. من نشستم کف زمین و گریه کردم.

تعبیر: این خواب از غصه‌های شما می گوید. پسری از دست داده‌اید و نتوانسته‌اید برایش مزاری مناسب تهیه کنید. برای مثال شاید سنگ گورش ارزان باشد[گفت اون بیچاره اصلاً سنگ قبر نداره.] وانگار شما مقداری پول داشته‌اید و خواسته‌اید با پولش مزار پسرتان را بهتر کنید اما همسرتان یا دخترتان پول را برده‌اند[تأیید کرد. پول را برده‌اند و برای خودشان لباس خریده‌اند.] آن زلزله نماد نگرانی‌های شماست. فرار آنها و ماندن شما نماد این است که بین شما و آن دو فاصله افتاده. شیشه‌هایی که الماس شدند، نماد ناامیدی شماست از بهبود اوضاع و از نومیدی به خیال پناه برده‌اید و آرزو می کنید کاش معجزه‌ای شود و پولی به دست بیاورید. آنجا که گفتند مهدی زنده شده و پول‌ها را بردند، اشاره به زندگی شماست که معتقدید آنها سر شما کلاه می گذارند ضمناً اشاره‌ای است به آنکه با پولی که برای خیرات و نذر و نیاز و قبر پسرتان کنار گذاشته بوید، برای خودشان پوشاک خریدند. پیشنهاد می کنم از دنیای مردگان دور شوید و به فکر زندگان باشید. به همسر و دخترتان نزدیک شوید و مدام به این فکر نکنید که از شکم آنها بزنید و برای آن مرحوم خرج کنید. گمان کنم اگر افراد زنده لباس داشته باشند بهتر از این است که برای افراد مرده مقبره باشکوه بسازید.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

آن گلدان را زنده کنید

ساشا مدیری، ۲۷ ساله، متأهل، شاغل، تهران

پدر و مادرم به فاصله کمی از هم فوت کردند. خیلی همدیگر را دوست داشتند و وقتی که مادرم به رحمت حق رفت، شمعدانی قشنگی که پدر و مادرم آن را با هم خریده بودند و خیلی دوستش داشتند، در دو هفته پژمرده و خشک شد. می‌خواستم آن گلدان را دور بیندازم، خواهرم مخالفت کرد. پدرم نتوانست دوری مادرم را تاب بیاورد و یک ماه بعد با لبخند از دنیا رفت. یک سال گذشته و من تا دیشب خواب آنها را ندیده بودم. خیلی هم ناراحت بودم که چرا به خواب خواهرم می آید ولی خواب‌های من ساکت و خاموش و بی قصه‌اند. تااینکه دیشب خوابشان را دیدم. هر دو روی دو صندلی شاهانه نشسته بودند. تاج گل بر سر داشتند. مادرم گفت افتخار می کنم که درس‌هایت را خوب می‌خوانی. پدرم هم گفت تو و خواهرت دخترهای خوبی هستید. آن گلدان را دوباره زنده کنید. و بیدار شدم.

تعبیر: پیام این خواب بر عکس خوابی است که با تیتر "گفت مرا بپز" چاپ شده. در این خواب پدر و مادر پس از مرگ جایگاه خوبی دارند زیرا در دلِ شما نیز دارای جایگاه خوبی هستند. صندلی شاهانه و تاج گل نماد خوشحالیِ آنهاست. بازمانده‌ای که برای مرحوم و مرحوم‌های خودش افتخار کسب کند، قابل تقدیر است. یکی از دلایلی که شما و خواهرتان خوب هستید، این بوده که پدر و مادری خوب و مهربان داشته‌اید. حالا که اینقدر خوبید، چرا با خواهرتان قهرید؟[تأیید کرد] آنجا که پدرتان از شما و خواهرتان تعریف می کند و می گوید گلدان را زنده کنید، اشاره به قهر شماست با خواهر. زود آشتی کنید و پدر را خوشحالتر کنید. اگر هم دلتان خواست، برای سال آینده گلدانی شبیه همان گلدان تهیه کنید تا نماد پدر و مادرتان باشد.

مورچگان شوهرخوار!

آقای مستعار، ۴۷ ساله، متأهلِ دو زنه، شاغل، کرمانشاه

خواب دیدم از سر و کولم مورچه بالا می‌رود. به آنها حشره کش پاشیدم ولی طوریشان نشد اما خودم مسموم شدم و افتادم. بعد همه مورچه‌ها به هم چسبیدند و به سه مورچه بزرگ تبدیل شدند و شروع کردند به خوردن من. با وحشت بیدار شدم. توضیح می‌دهم که خانه‌ای در آن خواب دیدم، آپارتمان و نوساز است. هیچ حشره‌ای هم ندارد. آن را برای همسر دومم خریده‌ام تا با دو پسر و دخترش آسوده باشند. من هم فقط هفته‌ای سه بار به آنجا سر می‌زنم.

تعبیر: مورچه معمولاً نماد مزاحمت است. گاهی هم نماد کسی است که اموال آدم را به یغما می‌برد. در این خواب می‌تواند آن مورچه‌ها که آخرش سه مورچه شدند، نماد سه فرزند همسر جدید باشند. در بخش اول خواب از سر و کول بالا می‌رفتند که به معنی مزاحمت است. در بخش دوم شما را خوردند که این هم نماد غارت کردن است. حشره کش زدید و اثر نکرد، این هم نماد واکنش‌های شماست در بیداری و وقتی که برای مثال آنها پیر بیر و سر و صدا می کنند، شما تذکر می‌دهید یا نصیحت می کنید ولی روی آنها اثر نمی کند[با خنده تأیید کرد]. معلوم است که مرد ثروتمندی هستید که برای همسر دوم آپارتمان خریده‌اید اما حالا که مدتی از ازدواج گذشته، ناخودآگاه شما معتقد است ولخرجی کرده‌اید و مال زیادی از دست داده‌اید. و لابد نفقه سنگینی هم می‌پردازید. یک زن جوان و سه بچه کم خرج نیستند. ولابد همسر اول شما کمی هم مشکوک شده که پول‌هایت را چه می کنی و جریان چیه که هفته‌ای سه روز عیب میشی[تأیید کرد] و همه اینها کمی چشم عقل شما را باز کرده و دارید مسائل را در ترازو می گذارید. این خواب نتیجه روشن شدن چراغ عقل است. عقل هم وقتی روشن می‌شود که آتش وصل سرد شده باشد، پس منتظر باشید که باز هم چنین خواب‌هایی ببینید و روزی در بیداری حس کنید دارید غارت می‌شوید. منظورم این نیست که همسر دوم و بچه‌هایش شما را غارت می کنند. منظورم برداشت شماست که کم کم معتقد می‌شوید در حال غارت شدن هستید.

سهراب صفادار



جواهر رنگین کمان: ادلاید - استرالیا:
در تصویر یک سنگ اوپال چند رنگ را می‌بینید که به "جواهر رنگین کمان" معروف شده است. این سنگ زیبا به تازگی برای اولین بار در موزه‌ای در جنوب استرالیا به نمایش گذاشته شده است. این بهترین نوع سنگ اوپال است که تا کنون به دست آمده است. این تکه سنگ ۶ سانتی متری بیش از ۷۳۰ هزار دلار ارزش دارد.



ایست!: لانگ پاند-پنسیلوانیا: مسابقات فرمول یک با سرعت و هیجان زیادی همراه هستند و یکی از کلیدی ترین قسمتها، زمانی است که تیم فنی باید در عرض چند ثانیه لاستیک خودروها را تعویض و روغن و بنزین آن را کنترل کنند. در این تصویر "براد کیسلووسکی" را می‌بینید که توانسته به موقع خودرویش را در محل مخصوص برای تعویض چرخ‌ها متوقف کند.



اسب‌های دوست داشتنی: آبردینشایر-اسکاتلند:
در محله بالمورال از شهر آبردینشایر در اسکاتلند، برای جابجایی چوب درختان بریده شده به جای ماشین آلات سنگین و پر سر و صدا، همچنان از روش‌های قدیمی و سنتی و از اسبهای قدرتمندی که نژاد خاص اسکاتلندی هستند استفاده می کنند. جابجایی چوبها با کمک این اسبها علاوه بر فوایدی که نسبت به شلوغی و آلودگی ماشین آلات دارد، میزان خسارت و صدمه وارده به خاک و زمین جنگل را نیز به حداقل می رساند.



شهربازی در همه جا: نیوکاسل - انگلستان:
پایان روز فرا رسیده است و کارگران در حال جمع آوری وسایل شهر بازی هستند. این شهربازی که "هاپینگز" نام دارد، بزرگترین شهربازی سیّار جهان است که بعد از چند روز یا چند هفته مستقر شدن در یک شهر، به مکان دیگری نقل مکان می کند. این شهربازی روز اول کار خود را هفته گذشته در شهر نیوکاسل انگلستان آغاز کرد و به زودی از شهرهای بسیاری در اروپا گذر خواهد کرد.



نگاهی به خورشید: واشنگتن-آمریکا: دانش آموزان در حال تماشای تصویری بزرگ از خورشید در موزه هوا فضای واشنگتن هستند. ناسا در اقدامی جالب، جدیدترین تصاویر را از خورشید و برخی از اجرام آسمانی گرفته و آنها را در ابعاد بسیار بزرگ و با کیفیت در موزه به نمایش گذاشته است. حالا تنها ۴۸ ساعت از گرفتن این تصاویر گذشته است و اطلاعاتی دقیق از تک تک آنها بخصوص خورشید نیز همراه با تصاویر برای بازدید کنندگان ارائه می‌شود.



رویای کودکانه: بوداپست-مجارستان:
کودکان از بازی با حباب‌های کوچک و بزرگ معلق در هوا سیر نمی‌شوند. هفته گذشته پنجمین جشن سالانه به مناسبت روز حباب بازی در جزایر مارگارت در بوداپست برگزار شد. جشنی زیبا که میزبان اصلی آن نیز کودکان هستند.

قرآن کریم

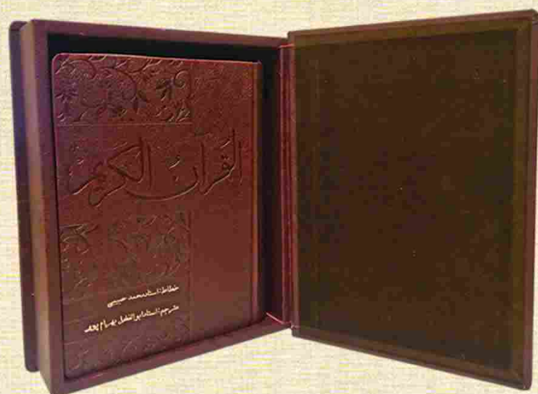
برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی
ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور





مجتمع صنایع غذایی

گلها

Golha Food Industries
تاسیس ۱۳۴۵

اولین، قدیمی ترین، بهترین و بزرگترین در ایران

صنایع غذایی گلها با تفکر حمایت از صنایع داخلی آماده همکاری با کلیه تولیدکنندگان داخلی می باشد.چرا که ما متنوع ترین سبدغذایی وگواهینامه های ملی و بین المللی در کشور را داریم.

SMS:30000022224444

Tel/Fax:66262701-5

www.golhaco.ir

club.golhaco.ir

instagram:@golhaco

Telegram.me/golhaco